فهرست شد - اردلان
۱/۲/۶۰



اسم کتاب ~~مجموعه~~ (دیوان نورعلیشاه) فارسی

مصنف
مؤلف نورعلیشاه وغیره

خطی نستعلیق ۱۲ سطری
چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۲۱ ق عدد اوراق ۲۱۳
جزء کتب ادبیات شماره خصوصی
شماره عمومی ۱۰۷۸۷ شماره قبض
واقف مرحوم حاج آقا محمد ایرانی مجرد تاریخ وقف بهمن ۱۳۴۰
طول ۱۵ عرض ۱۰ شماره صفحات

۲۱۱

باز بین شد
خ ۱۳۵۳

شماره ۱۱۷۶

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها
پیوسته برین سلسله زنجیر بیانها

عمر ازلی از پی نثار قدم تو
گردون شده در مخزن دل نقد روانها

آدم که جدا از غم و شادی اثری بود
جام غم تو ساغر مسروری جانها

گردیست دل آن تیر غمت خورده است
خم گشت ازین بار گران پشت کمانها

با آنکه ترا نیست مبالی تیر و کمانی
پیکان غمت لکه بر سینه نشانها

گشتم چه الف دار ز اغیار حریفی
دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندانکه گشودم نظر اید دوست ندیدم
جز نور رخ منظر جنت بعیانها

ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما
شعل خور مشعل هر نور از روی شما

گر شمار نیست باری سوی دلها رکب جان
روی دلها مست هایم از دو شب بوی شما

[illegible]

آتشی کان شعله ور گردید در طور کلیم — تابشی بود از شرار آتش روی شما

سبحه صد دانه که خرقه در آتش بسوخت — هر که دید آن تار زلف و خال هندوی شما

ناف آهوی خطا چون غنچه گشته غرقه خون — نافه تا یافته از چین گیسوی شما

گر خریداران خراج عالم آرند پیش — گه در این عهد افروشم تار از موی شما

جز بان روی شما نیست روزانرو که هست

جلوه گر نور رعنا از طاق ابروی شما

خوش درآمد زد آن شوخ [illegible] — ساغری داد پر از باده بهوش ما را

آتشی تا که از آن باده بتی مغله کشید — خرقه زهد ریا سوخت در آتش ما را

گر نه تشویش دل سوختگان خواست چرا — زلف آشفته او کرد مشوش ما را

خامه پر نقش و نگار ار بود باکی نیست — سینه از نقش و نگار است منقش ما را

مطرب از نور رعنا خوش غزل نغز بخوان

که زلفت رخوشی در آتش سرخوش ما را

محمد الحسینی جلال الدین [illegible] فی الذات

[illegible]

رو وصال خدا تمنا کن
علی ساقی درو تماشا کن
جام گیتی نما بدست آور
دیده از نور او بینا کن
نور او نی پدیده پیدا کن

نه تنها خال هندویش نماید کفر و دین ما را | بلف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را
بکین از جیب فرعونی برآرند اژدها نیز | کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما را
نگین واری ندارم ار چه در روی زمان جانی | بپی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
مخوان از سوی منخوان لب خلد مانی | که خاک کوی کهش باشد به از خلد برین ما را
همی سوزی دل احباب الاران ترسم که ناگاهی | جهد برق جهان سوز از آه آتشین ما را

اگر نور علی در دل نمیکردی چنین منزل
که کردی نقش شک زایل بتایید یقین ما را

بیا ساقی بیاران جام می را | زلالی بخش درد آشام می را
زمانه گل بگلشن تا که باقیست | منه از کف زمانی جام می را
ز خم ها غلغل مینا که آورد | به بزم میکشان پیغام می را
بغیر از خود کشان مضطرب عشق | کسی نشناخت لطف عام می را
بتی دارم که پیش لعل میگونش | نشاید برد هرگز نام می را

بریدجون

بریز در جهان بکامش شراب غم ما زکامش تا بکی سازد کام می را

بجز نور علی ساقی مستان

که در آغاز کرد انجام می را

گردست رسی بجوی بر دامن گلشنها از خون شره کامش گلشن شده دامنها

شهانه نهفتی دلها را تحقه بدرگاه هست دارند همه جا نهادر کوی تو دامنها

پی یار جفا باری پی یار تو ننشینم در راه وفا کردم هر چند نشیمنها

گرد رنه از کشت دل چند برنجانش گز آه شرر باری سوزد همه خرمنها

خصم از همه شب بوی شد انجم چه فلک جوشن آه سحری چون تیر بشکافته جوشنها

ناگشته عیان طالع مهر سحری کابند در کوی تو شبخیزان چون ذره روزنها

چون نور علی گفته بدل روشن

با پرتو آن بستیم چشم از همه روشنها

بینم چه خرامانی بره دشت و روانها ایثار کنم در قدمش نقد سر و انرا

نفسی و در خیال می بینم
در خیال از خیال می بینم
ساز دیبا سپر صد طایر جان صید / هرگاه که زه میکند ابروش کمان را

گل آب شود از شرم شکرخند فراموش / بیند به تبسم اگر آن غنچه دهان را

بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد / زایشان بکجا تیغ جفا برسر یاران را

تا نیست خزان از گل باغ جهانش / آری ز بوی خلد رهی نیست خزان را

تا چند ز بوی گل رخ تو چیدن گل / از خار غمت چاک زنم جامه جان را

وقت است که چون نور دهد بر رخ اغیار
در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

خورشید در آمد سحری بهوش از در ما / محفل دل ز رخش گشت منور ما را

ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست / چشم کهدونی تو بس گردش ساغر ما را

حاجت عنبر و مشک نبود زانکه مشام / نافه چینی شده زان زلف معنبر ما را

دوش وقت سحر آید سوی میخانه عشق / ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را

ده چه ساغر که از آن قطره خون رنگ کلام / بحر معنی نظر گشت مصور ما را

مجلس عاشقان نمی بینم
ذوق اهل کمال می بینم

یزید

نیست اندیشه ام از لاله رخ و جنت که بود　　شافع روز جزا آل پیمبر ما را

تا بود نور علی جلوه گر ایدل بجهانی

کی شود آینهٔ سینه مکدر ما را

جلوهٔ از نیست دلا سوی مناجات مرا　　بس بود منزل جان کوی خرابات مرا

حاجت خویش بر غیر چرا عرضه کنم　　طاق ابروی تو بس قبلهٔ حاجات مرا

ماه خورشید صفت هست عیانم آنجهان　　عکس رخسار تو زآینهٔ ذرات مرا

باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود　　عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا

دیدم از قد تو بر لوح دل آیات الفی　　شد مصور بنظر معنی آیات مرا

پیر از شاره عشقم دو پیوسته بود　　کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا

سالها نفی جهان کردم و خود هست شدم

تا شد از نور علی هستی اثبات مرا

تا کمل وصل تو دامن دست رس باشد مرا　　دست رس بر دامن کل کی بود گر شد مرا

[illegible]

طایر گلدار قدسم من گلستان جهان | همت ترا از حلقه دام قفس باشد مرا

وز نگاهی گرچه خواهی صید لها میکنند | شاهبازی را ز آشیان حسن لب باشد مرا

دل را از جستجوی کوی وصلت در جهان | یکنفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا

گرچه مست عشق بلا یر عسس در کار نیست | غمزه ات میر و نگاه تو عسس باشد مرا

از ضعیفی گر ندارم قوه پشه ولیک | خصم اگر تهمتن باشد چنی مگس باشد مرا

در ازل نور علی عالیم خواندگی آمد

روز محشر نام من فریاد رس باشد مرا

دل که بند در سینه شکّ داد میباید مرا | مرغ زارم در قفس فریاد می باید مرا

گرچه هر روز مرا زند در صید گاهی خویش تیر | صید بی تابم دلا صیاد میباید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان | آشیانی در طره شمشاد میباید مرا

تا بکی در سینه ام دل هر نفس زاری کند | حالی این مرغ از قفس آزاد میباید مرا

سگ کنم از صحبت هر جبلان هر دم اجتناب | اجتناب از صحبت زهاد میباید مرا

وحده لا اله الا هو [illegible]

پنجم

همچو نور عین ولا دیا شه ملک نقی　　بر سریر فقر عدل و داد میباید مرا

در دل و جان خلوتی با یار میباید مرا　　جان و دل خوشحالی از اغیار میباید مرا

غیر را نبود در اینخانه ره آمد شدی　　خانه دل خلوت دلدار میباید مرا

رند خون آشام عشقم کی روم در صومعه　　جای اندر خانه خمار میباید مرا

یکنفس بی وصل او بر رند کی باشد حرام　　تا نفس باقیست وصل یار میباید مرا

گر نباشد خرقه و تسبیح گر گو مباش　　کافر عشقم بت و زنار میباید مرا

جرعه نوشیدم از عشقش سراپا حق شدم　　حالیا خوش ریسمان دار میباید مرا

در ازل گوهری طالع در دلم نور علی

تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

تا زند سینه ز صهبای محبت جوش مرا　　کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا

پای تا سر همه آغوشم و پیوسته بود　　دست باشد عشق تو هم آغوش مرا

ساقی عشق بوی میلکی با بربط و نی ... ساغری داد بلطف وقت سحر در کشی مرا

وه چه ساغر که چو نوشیدم ازنشئهٔ او ... عقل شد مدهوش و هوش فراموش مرا

واندران حالت مستی که نبودم هوشی ... آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا

نغمه بود که سکان فلک میگفتند ... از پی تهنیت باکه همه نوش مرا

گرچه نور علی ساقی سرمستانم

رفت از آن نشئه ندانم بکجا هوش مرا

سرو رعنای قامت یارا ... کرده جاری سرشک خون مارا

جان به بستم بتار گیسو بیت ... شد عنای دل از کفم یارا

لعل جان پرور روان بخشت ... زنده سازد بدم مسیحا را

نظری کن بدیع ودامق ... تا به بینی عذار عذرا را

که برد باد شرطه برساحل ... کشتی تن غریق دریا را

آب حیوان ز لعلش از منقار ... می چکد طوطی شکرخا را

چشم

[illegible]

چشم جان برگشا که نور علی   کعبه روشن حضور دلها را

[illegible]

خوش نور خدا است عیان در نظر ما   از روی تو ای نور تو نور بصر ما

سازد بهوس خشک لب چشمه خور بشند   هر چشمه که جاری شده از چشم تر ما

بی روی تو ای شمع شب افروز جهان چند   پروانه صفت سوزیم از آه سحر ما

عالم همه گر غرق کند هیچ تشویش   پرورده شناکرده‌ایم عصمت گهر ما

ای بی هنر از عیب خدا آگاه نگشته   تا چند زند طعنه بعیب و هنر ما

گفتیم همان بود در اول قدم عشق   کاخر شده نیست در این راه مگر ما

جز نور علی کیست در این ره که چه باشد

معصوم صفت در ره حق راهبر ما

بحر بی انتهاست سید ما   جوهر بی بهاست سید ما

زده پا بر بساط کبر و ریا   مظهر کبریاست سید ما

گشته از هر دو کون بیگانه　　باخدا آشناست سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت　　شاه هر دو سراست سید ما
سالکان را ز ره حقیقت را　　سوی حق رهنماست سید ما
جلوه گاه خدا اگر طلبی　　جلوه گاه خداست سید ما
دردمندان بستر غم را　　دُرد دردش دواست سید ما
گشته مصباح در زجاجه دل　　نور ارض و سماست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست　　ساقی بی بهاست سید ما
باده پیمای مشرب توحید　　از شراب بقاست سید ما

همچو نور علی بیا و ببین
نقد گنجینه هاست سید ما

بیرون نکنی تا ز سر این کبر و منی را　　دیدار نبینی رخ یار یمنی را
کی جلوه دهد چهره زیبای خدا یار　　بردار ز آیینه دل زنگ منی را

۱۰

برقامت جانان جامهٔ هستی ندریدی		بیهوده بود جیب دریدن کفنی را

زد شانه مگر باز بآن زلف معنبر		گردی شنوم نکهت بوی ختنی را

در خلوت دل قامت دلدار چرا ماند		خاطر بدهم جلوه سرو چمنی را

دل دید چه پابست بزلف توام گفت

در کعبه که دیدی است مقید

خوش آنکه چو نور علیش دیده حقا		مست می اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما		در سفر عمری بسر کردیم ما

از دیار خویشتن بستیم بار		خویشتن را در بدر کردیم ما

بار افکندیم در هر منزلی		بس سبک زانجا گذر کردیم ما

غوطها خوردیم در هر لجهٔ		دامن زان بر کمر کردیم ما

شهرها دیدیم بی حد و شمار		عالمی زیر و زبر کردیم ما

خشک و تر دیدیم در عالم بسی		سیرها در بحر و بر کردیم ما

عاقبت با یار چون نور علی | کشور جانرا مقر کردیم ما

تا گمان پا و سر کردیم ما | پا و سر وقف سفر کردیم ما

در طریق عشق بنهادیم پا | عاشقانه ترک سر کردیم ما

خانمان عقل بر غارت زدیم | ساز و برگ عشق بر کردیم ما

خشک لب هر جا حریفی یافتیم | کام او از باده تر کردیم ما

سوی هر وادی که آوردیم رو | خوش از آن وادی گذر کردیم ما

خشک لب رفتیم در هر منزلی | کام جان از باده تر کردیم ما

هر کجا دیدیم نیکو قامتی | دست با او در کمر کردیم ما

کام دل از لعل هر شیرین لبی | خسروانه پر شکر کردیم ما

شهرها کردیم معمور و خراب | خانه‌ها زیر و زبر کردیم ما

غوصها کردیم در دریای عشق | عالمی را پر گهر کردیم ما

در بیابانی که پایانی نداشت | هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نورعلی شد یار ما

یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما | ترک عقل خیره سر کردیم ما

معتکف گشتیم کنج میکده | باده نوشان را خبر کردیم ما

خشک لب هر جا حریفی یافتیم | کام او از باده تر کردیم ما

شربتی از لعل جانانی ساختیم | کام جانها پر شکر کردیم ما

داغ عشقی بر جگرها سوختیم | سینه‌ها را پر شرر کردیم ما

سوزها در هر دلی انگیختیم | نالها را با اثر کردیم ما

دست و دل شستیم از سود و زیان | ترک هر نفع و ضرر کردیم ما

گنج جان در کنج ویران یافتیم | ترک گنج سیم و زر کردیم ما

با دو سر در عشق جانان باختیم | خویش را بی پا و سر کردیم ما

[illegible]

قصه خود مختصر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم

همنشین گشتیم با نور علی
خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عیش است همه شیشه و جام است انجا
جرعه جرعه مستی این باده حرام است انجا

باده خواران همه افتاده ز می مست و خراب
انکه هشیار نشسته است کدام است انجا

روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت
زیر هر دانه صد دانه و دام است انجا

زاهدا انچه خلیلست زند آتش نمرود
نار نمرود همه برد و سلام است انجا

ای خوش انکه نیک نام ز نام آزاده
گرچه نور علیشه ننگ ز نام است ما

نقش بند طلسم اسما ما
نقد گنجینه معما ما

باده نوشان بزم وحدت را
از می لعل باده پیما ما

در خرابات عشق مست و خراب
هم دم یار و جام و مینا ما

[illegible]

کلمه

گاه مجنون صفت بیابان گرد — گاه محمل نشین چه لیلا ما

گه بگردون چو ماه تابنده — گه چو ماهی غریق دریا ما

نه فلک یکصدف ز بحر دل است — واندران همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالی قدر

چشم دل کرده ایم بینا ما

مجلس ذکر یاد لافتی الا — عمرها آید و رود لافتی الا

در محیط عشق بی پایان ما — گوهر معنی عیان است لافتی الا

جام می در دست و مینا در بغل — شاد پیر و جوان لافتی الا

بزم عشق است و سماع معنوی — از زمین تا آسمان لافتی الا

عکس ساقی ازل در جام ما — آشکار و نهان لافتی الا

میر مست لاابالی وار ما — رهنمای عاشقان لافتی الا

در دل ما روز و شب نور علی — آفتاب بام جان لافتی الا

[illegible]

صبح است ساقیا همچو خور در ده ز لعل جام را
مستانه تا بیرون کنم از سر خمارش مرا

دی رفت و فردا نامده امروز دم غنیمت شد دلا
تا کی خوری خاک تبرا ایدل غم فردا مرا

تا مرغ دلها را کند صید آن بت چالاک من
افکند خالش دانه زلفش کشیده دام را

زاهد اگر نوشد دمی از ساغر ما باده جام را
رندانه از سر برکشد این دلق ازرق فام را

دیر ار کند جلوه گر ان سرو طوبی در جهان
سازی روان کرد در چمن آن سرو سیم اندام را

باری که جز یار رخش در دل ندارم فرخی
کی در حریم خاص خود ره میکشاید عام را

در صحن گلشن جام می طیوش چون نور علی
رندانه وش بر باده خاشاک ننگ و نام را

اگر در آید بچشم مجنون کی نظرها جمال لیلی
شوق لقیلت که هست بیشک حریم یوسف دل زلیخا

در آن زاهد ز ساحل تو شالهای بنجرها
که هست دایم دل حریف بقصد گوهر غریق دریا

اگر فروغ ز مهر رخ بت بجام ما نهاده ساقی
عجب عکسی ز روی ساقی چو مه بتابد ز جام دلها

صفای جام و جمال ساقی صدای عشق و شراب باقی
چنین بکام مدام باشد ببزم عشرت همه مهیا

چالود

۱۰

[illegible]

چه کور زاهد که نصیحت ز کفر زلفش را با ایمان بیا و بشکن طلسم را که رو نمائی بگنج الا

زهی جلالی که در دل تو تجلی آید چنین بیچون

اگر تو نورعلی به بینی نهان نگاهی خود آشکارا

خوش بدیر آمد بت عیار ما	رشته زلفش بشد زنار ما
در خرابات مغان کنج دلت	هم نشینی ما بود دلدار ما
میزند خنده بدریا همچو برق	دم بدم این دیده خونبار ما
نور مهر و ماه را بینی ز جلیت	لمعه گر بینی از انوار ما
عاشق و زاهد در کار تواست	عاشقی و با که خواری کار ما
دیده روشن کن ز نور روی یار	هم ز چشم ما ببینی دیدار ما

تا که شد نورعلی در غار دل

جان جانان گشت یار غار ما

در پیچ و تاب زلف او پیوسته دیدم تارها افتاده همچون رشته‌ها بر گردنم زنارها

[illegible]

تا نور چشم جانی شد روشن ز نور طلعتش — کرده تجلی دمبدم در دیده‌ام انوارها

چون گلشن رویش بود در دیده‌ام جلوه‌گر — هرگز نه بیند چشم من دیگر سوی گلزارها

ساقی بیا در جام می مطرب بگو با چنگ و نی — کز باده رستن میشود حل کردن دشوارها

در راه عشق افتاده‌ام تنها شدم چون غیر کی — آهسته ران ای کاروان افتاده در گل بارها

تا دیده دیدم چهر او در دل گزیده مهر او — از بهر دیدار رخش با دیده دارم کارها

تا آنکه یابی سر حق از گفته نور علی

بشنو ز مطرب دم بدم در نی ازین گفتارها

طعنه بجام می زند مستی چشم مست ما — خنده بروی گل زند نرگس می پرست ما

ذوق سماع تا ابد در دل تو نمیرود — گر شنوی بگوش جان زمزمه الست ما

تا که کمان ابروش بسته کمان بقصد جان — ناوک آه بر فلک میگذرد ز شست ما

زان سر زلف پرشکن برد چه پر شکسته از دلم — یاد رخ نه یک روه قاعده شکست ما

تا که بدیده دلت نور علی شد عیان — باز گشای چشم جان بر رخ می پرست ما

[illegible]

در خلوت دلی بازکش دیدی جانرا　　بردار سرا پردهٔ اسرار نهانرا
با چین سر زلف بتی دلکش طناز　　در دیر مغان بسته بزنار میانرا
هر سو که نمودی نگری گوشه چشمت　　بربود دلنگاه تو دل پیر و جوانرا
با باد صبا طرهٔ مشکین تو ام رشک　　بر هم زده خوش سلسله زلف بتانرا
تا سرو قدت باز بر آید بلب جو　　از دیده روان ساخته ام اشک روانرا
مژگان تو تا تیر کشد بر دل عشاق　　ابروی کجت راست کشیده است کمانرا

تا نور رخ کرده در آفاق تجلی
بنموده عیان لمعه انوار نهانرا

تا مهر روی یار بر آمد ببام ما　　افتاده عکس طلعت رخ بجام ما
روز نخست منشی دیوان سرنوشت　　بنوشته بر صحیفه هستی دوام ما
ساقی بیار باده که بر روی نقد دل　　زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبای گلشن جانی کیست کاورد　　هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما

تا از کمند دهر جهاند سمند عمر — در دست باد داده چو زلفش زمام ما
بردی بجلوه رونق ناز سهی قدان — هر سو که رفت سرو صنوبر خرام ما

تا منزلی ز ما بشناسند اهل دل
روشن شده است نور علی در مقام ما

ز خجلت گشته پرخون جام دلها — ز مهرت گشته تابان بام دلها
بصحرای تن آن وحشی غزالی — که شد چشم سیاهت دام دلها
نسیم زلف تو از بی قراری — ببرده سر بسر آرام دلها
نگردد از دلی نامت فراموش — نیارد گر چه نام از نام دلها
چه گردد گر دمی شیرین نمائی — ز لعل شکرینت کام دلها
منور کرده همچون روز روشن — فروغ بدر رویت شام دلها

بچشم جان ببین نور علی را
که باشد آفتاب بام دلها

تا شد

تا شد خیال روی او در خلوت دل یار ما — پیوست تسبیح ملک با رشتهٔ زنار ما

از لطف یاقوت لبش بوسیده همچون جام جم — عکسی دهد هر دم برون خندان از دل زار ما

تا گلشن جان گشته سبز از فیض ابر رحمتش — خندد بدریا همچو برق این دیدهٔ خونبار ما

عاشق ز تیر غمزه‌اش یکشب بسینه زخم خورد — گر سینه می‌باید بر دوزند در دل افگار ما

کی خوف بیدلان شوند از دار از زندان باهم — آری بچشم زاهدان پنهان بود اسرار ما

مطرب دمی در نی بدم رنج بلا می دمبدم — گر بانگ نای و جام جم آتش نخیزد شور از ما

زاهد دمی چشم دلت از خنده بر بیعت بکن — نور علی را بین عیان در دیدهٔ بیدار ما

خوش درآ در بحر ما شو آشنا — تا که گردی آشنای بحر ما

در محیط بیکران مستغرقیم — فارغیم از ابتدا و انتها

تا شوی سرمست جام لم یزل — از در میخانهٔ ما خوش درآ

همچو منصور ار شوی بر دار عشق — یابی از دار الفنا دار البقا

هر که خودبین نیست کی بیند باو — زانکه خودبین جمله ببیند خطا
عقل را قدری نباشد پیش عشق — پادشه هرگز نه بیند در گدا

در خرابات فنا نور علی
باده است و فارغست از ما سوا

اگر تو انا الحق زنی بر سر دار فنا — خوش زنی فنا میزنی خیمه بدار البقا
همچه مسیحی کنی زنده بدم مرده را — گر تو بنوشی دمی باده لطف خدا
در دل تو میشود عکس خدا جلوه گر — گر تو شوی آینه از سر صدق و صفا
گر تو بزنی طلا قلب مس خویش را — خاک تنت از وجود جمله شود کیمیا
نور خدا لعب در دل ما جلوه گر — گر تو بخواهی عیان در طلب او درآ
مظهر اسما طلب سر معنی بجو — نور ظهورش ببین از کرم کبریا

جام صبوحی بگیر از کف نور علی
تا که به بینی در آن دید سرمست ما

ما بجیم و جام ما آیینه گیتی نما — مست کنج میخانه ایم و فارغ از هر ماجرا

در دل دیوانه ما جز خدا نبود دگر — روز و شب باشد دل دیوانه ما با خدا

غیر نور حق کجا باشد بچشم اولیا — هر دلی کز معرفت دید است آن نور و صفا

کرده تا کنج بقا جا گنج سینه ام — همچو تن گشته ویران بر سر سیل فنا

در همه عالم آنچه بنماید نهان و آشکار — جمله باشد یک فروغ طلعت جانان ما

عاشق رندیم و مست و با همه بیگانه و حریف — جای ما دیر مغان و فارغ از شاه و گدا

تا که سید جا نموده در دل نور شما
گشته روشن از فروغش همچو مه دلهای ما

شراب لعل می‌باید چه آب زندگی ما را — بیا ساقی بده جامی که گردد حل مشکلها

چه میگردی بسوی ساحل ای در بحر بی پایان — غریق بحر در باید نداند مرد ساحلها

مرو بی رهبر ای زاهد بسوی چشمه حیوان — که بی همراهی خضرت بگردد طی منزلها

درآ در مجلس رندان بگو با سید مستان — الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

چو پروانه بکی بر بال هر دم آتش شوقش   که روشن سازد این یکنته زبان شمع محفلها
درون سینه مینالد مرا دل چون جرس بردم   گرین منزل ببندد ساربان بر ناقه محملها

بجز نور علی در دل نمی‌بینم چنین بیرون جا
به پیش چشمت ای راهرو چه پرداند هیا ملها

هر گلی از گلعذار وصلت گشته تا دامن مرا   دل کشیده دامن از سیر گل و گلشن مرا
بر کشد خون جگر هر گوشه در پیراهنم   آن جگر گوشه نیاید گر به پیراهن مرا
تا کشیدی دامن آلوده ای چشم زخمکی   چون کفن گردیده بر تن چاک پیراهن مرا
بس کشیدم ناوک مژگانش روز و شبها بدل   از رشک خونین جامه بر تن هست چون جوشن مرا
گشتم از دست غمت ماه یکشبه چون هلال   مینماید خویش به هم انگشت مرد و زن مرا

عکسی از نور علی در سینه ام تابید و گشت
سینه هست امروز چون آینه زان روشن مرا

کردم چو از لاله رخ سوی الا   دیدم مستما خود در داد در استما

دادم

[illegible]

[illegible]

دادم چه ساقی انجام باقی   از پای تا سر گشتم همه لا
نه اسم و رسمی نه وصف و شکلی   آنجا نه شد اسم و مسمّا
چون تو الف وار گردی جریده   گردد عیانت یکتایی ما
تا تو نشینی ایمن به ساحل   کی در کف آری درّی ز دریا
خود را ز ساحل در بحر افکن   بنگر در اصداف آن درّ یکتا

نور تو شد در دل چه تابان
از ظلمت تن دل شد مصفّا

سروم دهد چه جلوه ز شوخی خرام را   محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید آسمانی زندش بوسه بر رکاب   آرد بزین چه توسن زرین لگام را
ساقی ز روی دختر رز پرده بر فکن   تا بر دریم پرده ناموس و نام را
پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن   خالی منه ز باده گلرنگ جام را
بشنو پیام دلکش و برخیز تا دهم   صد جان به مژده طایر فرخ پیام را

زاهد مخوان بوی بهشتم چه نسبت است   با کوی دوست روضهٔ دار السلام را

نوری علی نهای بلند آشیان بعد
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

صبح است ساقی خیز ده آن باده دوشینه را   کز زنگ غم بخشد جلا آیینه سازد مصفا سینه را
برقع بماهت تا بچند از زلف شبرنگ افکنی   ور سنگ بیند آنقدر سنگین دل آیینه را
در کنج سینه تا بکی گنجینه پنهان میکنی   بشکن طلسم و باز کن یاری در گنجینه را
تا سازدم یکباره تن آواره زین دیر کهن   خیز و بجو هم در فلک آن باده دیرینه را
افکن از افسرده که آن آب آتش طبع کو   تا خیزم و سوزم ببر این خرقه پشمینه را
زاهد بیا چون عاشقان بر تابه جان [illegible]   تا چند دوزی از ریا بر پاره تن پینه را

تا دید نوری از علی شد جلوهٔ اعیانی جلی
روزی که کردی منجلا در جیب غیب آیینه را

دلا ز چنگ برآمد فغان بمحفلها   که دل کند ز می لعل حل مشکلها

دلها

کسی که رو بدر کعبهٔ رضا آرد — ز نیل دیده بشوید غبار منزلها
کجاست بلبل نالان که جوش کند در گلشن — صبا ز چهرهٔ گل میکشد حایلها
چنان ببحر بلایم غریق کرد دلا — که زورق نرسد بر کنار ساحلها
دلم ز ناله دمی چون جرس جدا نبود — که ساربان چنین بسته است محملها
ز کشت عقل مرا نیست امید حاصل — که برق عشق درخشید و سوخت حاصلها

از آن زمان که طلوع نمود نور شما
چه آفتاب جهان طالع است در دلها

نسیم گلشن کوی تو صبحدم بربا — شکفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را
چنان بعشق رخت برده دلم از کف — که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را
چه ذره پست شود آفتاب عالمتاب — نماند اره بلندی جمال زیبا را
برو بکار خود ای واعظ و مگو گفتار — مجو ملامت رندان بی‌سر و پا را
کجا زبان بملامت کشاده ای ناصح — بنور دیدهٔ مجنون جمال لیلا را

و من نتایج خوش

در مدح که دم زد ز آشنایی خویش گرت امواتی به پیش عذار عذرا

رخ بین بکام دل اکنون که شاه بوذر ع

که زنده از سخنش میکند مسیحا

از حسن تو از چون خوبان همه پیدا از چهره خوبان همه حسن تو هویدا

مجنون صفتانیم دل اندر تن که داریم چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا

ماییم که بر حسن ازل تعبیه و هستیم از دیده ما حق نگران بر رخ عذرا

از سابری این سحر که جمله فراموش آندم که ما ایم معجز ید و بیضا

تا لبی سخن از جام جم و خم فلاطون لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا

مستان تو را هیچ صدا در نشد دل جز غلغله چنگ درین گنبد خضرا

جز نور رخ ما کیست که بر خلق نماید

خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

از گشته ز دفتر تو نهان جمله هویدا از عکس جمالت شده روشن همه دلها

بادا

تا پرتو حسن رخ تو کرده تجلی   از وی شده موجود وجود همه اشیا
آمد بوجود از عدم آتش عشق جگرسوز   افکند بدلها شرری ز آتش سودا
هم نقطهٔ توحید شد از خال تو مفهوم   هم ذرّه شد از پرتو مهر تو هویدا

از نور رخ گشته جهان جمله منور
تا پرده برافکند ز رخ سید یکتا

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را   همچو خور زر ده را افکن از کرم پیمانه را
خانه دل را زیارت تا بکی آلوده کس   در حریم دل نباید جست جز صاحبخانه را
زنگ غیر از دل ز مرآت وجود پاک کن   وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
تا نگردی غرقه دریا مستغرق بحر فنا   کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را
بنگر ای دل چون ز بهر پرتوی در پای شمع   جان فشانیهاست هر شب تا سحر پروانه را
کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد   گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را
تا نگردی مست جام عشق چون نور علی   در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

از آب و رنگ عارضت شاداب در گلزارها | هر خار در گلزار شد گر بلبلی بر خارها

از کفر زلف الصنم ذکری برآمد در حرم | بر گردنی هر زاهدی شد سبحه‌ها زنارها

همچو دست مانی تا کشد نقشی چو خط دایره | بر گرد نقش مردان او بر گرد شد پرگارها

یک بیدم گر باغبان برگ و رنج دیگران گلستانها | گردم چو مرغ آشیانی در رخنهٔ دیوارها

رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم | اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها

جز شمع بعد در مصطبه خوش گفت ترسازاده | گاهی مگر چنگ و جام می آسان کند دشوارها

تا برآید نوری از عشق در مشرق جان دلم
تابان شده از برج کلم خورشید رخشان ها

در خرابات مغان تا که مقامست مرا | صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا

بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر | شاه آفاق کمر بسته غلام است مرا

مرغ دل گر شود صید بدام دگری | خم زلفین تو صد حلقه و دام است مرا

بی گل روی تو از رشک مرا از که جور | گر همه خمر بهشت است حرام است مرا

نثر نظام

تلخی که نه زهر از کف شیرین و پنهانی   خوشتر از شهد و شکر بر لب دشنامت مرا
نگهی چشم سیاه تو بصحرای دلم   گر همه آهوی وحشی شد از دست مرا
تا کند جلوه صد مهر به بام و در گر   جلوه گر نور رخ از در و بامت مرا

ای از رخ تو روشن انوار دوست ما را   انوار دوست دیدن زان رخ نکوست ما را
چندی چه مغز بادام در زیر پوست پنهان   شق آمد و برآورد از زیر پوست ما را
خورشید روشنایی از چشم ما کند وام   زان رو که کحل بینش زان خاک کوست ما را
تا آبروی عشاق در رهگذار منزل   سیلاب دیده از رو خوش آبروست ما را
باری اگر زیاری رو سوی ما نیارد   دایم بعجز و زاری رو سوی اوست ما را
مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان   تابان بکف گردون عکسی که در دست ما را

مستیم و لاابالی نور رخ جلالی
پر از می جلالی جام و سبوست ما را

ای رخت مهر سپهر انما   قامتت سرو ریاض هل اتی
شرحی از روی تو واللیل آمده   آیتی از وصف رویت والضحی
از ازل بهر ثنایت تا ابد   ذکر تسبیح ملک شد لافتی
در وجود اثبات الا کی کرد   تا نکردی نفس شرک از تیغ لا
عاشقان هستند در فرمان تو   نقطه تسلیم و پرگار رضا
هر که شد مشغول زلف دلکشت   مطلق آمد از قیود ماسوا

از تو جوید یکنفس نور علی
تا شود خاک وجودش کیمیا

این عرق باشد بر رویش یا گلاب   یا کشیده عقد پروین را نقاب
یا شده در جدول گلزار حسن   جاریش از چشمه خورشید آب
تابش مهر است از جانش عیان   یا زده بر روی سیمین زر ناب
قطره‌های می بود بر لعل او   یا که خورشید است یاقوت مذاب

کبنی از

سنبل تر بر گل افشان کرده است　　یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس مست است از می سرگران　　یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از جبهه اش نور عطا

یا شده طالع ز بامش آفتاب

بسکه کرده آه و افغان از فراق گل عندلیب　　غنچه پیدا شد چاک بر تن تا قیامت بی شکیب

دل کند از شاخ طوبی و گل جنت بحجت　　یکنظر آن خط و قد و دل فریب

بگسلد گر رشته عمرم بمقراض اجل　　نگسلد آن عهد و پیمانی که بستم با حبیب

ناله کردن گرچه عیب و شیوه عشاق نیست　　کی توانم کرد پنهان درد هجران از طبیب

دلم بشکست و بکویت میهمان باشم نیز　　در جنت آمد و بست در جهان بر من غریب

تا شدم مهمان عشقت تا سحر بر خوان تو　　هر شبم قرص زر و خوشه پروین زیب

ملک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب　　می رسد شاهی که آبادش نماید عنقریب

شاد باش و غم مخور از بخت ناهمواری که گشت　　هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه‌اش از قسمت‌های فراق　　هر که چون نور علی وصل توأش باشد نصیب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب　　خوش درآمد از در ما بی حجاب
گردش چشمان مست سرخوشش　　ذرّهٔ خفه پیش نبود آفتاب
زآفتاب روی عالمتاب او　　جام می بیهوده ما را چه حجاب
نرگس شهلاست هر شب سرگران　　دیده‌ام تا آن چشم مخمورش بخواب
ماه رخسارش مرا در دیده‌ها　　عکس خورشیدیست تابیده بآب
هفت بحر اخضر گردون بود　　بر سر دریای چشمم یک حباب
گشت تابان در دلم نور علی
آفتابی دیدم اندر ماهتاب
صبح روشن گشته دم در نقاب　　سر بگردون برکشیده آفتاب
ناله قمری و بلبل در چمن　　گشته هم چون نغمهٔ چنگ و رباب

گردی

سرو گل خندان اندر بوستان　　آیهٔ طوبی لهم حسن مآب
مطرب خوش نغمه رقصان از سرور　　ساقی گل چهره سرمست شراب
زاهدان در صومعه‌ها بیهوش　　عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده کردم رهن می　　دفتر دانش بشستم زاب ناب

شد فروزان تا که لمعان نور ع
ذره‌ها گشتند هریک آفتاب

عین ما آبیست ما در وی حباب　　صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنیست عینی یکدگر　　صورت آمد موج و معنی گشت آب
آفتاب از ذره میگردد عیان　　ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام می بر کف همی رقصم ز شوق　　بر در دیر مغان مست و خراب
خوش در آ در میکده جامی بنوش　　تا شوی از سر مستانی کامیاب
حرز جان کن سورهٔ اخلاص را　　تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا در کعبهٔ نور علی یک غزل بنواز بگذر ربات
تن رها کن هر چه ما جانانه طلب جان و دل در باز جانانه طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش وز طبیب عشق درمانه طلب
خاطر جمعی اگر جوئی بیا حلقهٔ زلف پریشانه طلب
اعتباری نیست بر دار جهان رو سر خود گیر و سامانه طلب
تا بکی باشی به بند این و آن این و آن بگذار و عرفانه طلب
خوش در آ در میکده رندانه وار نزد سید خرقه و جدانه طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانه طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب پاسبانی حرمش گشتم و دربان غریب
من چنان رو بشکرانه نعمت بنهم که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب
که روادار بود شاه غریبان جهان که چکد خون دل از دیده بدامان غریب

من ... برادم دل و دینش بقضا — که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا شناکوی گل باغ غریبان شده‌ام — گشته‌ام بلبل دستان بگلستان غریب
تا سرت کوی بدرگان غریبان نشود — کی شوی باخبر از قامت چوگان غریب

دیده بگشا و ببینی نور نگار العیان
تا شود روشن از او چشم دل و جان غریب

تا یکدم نزنی دم شیخ با گمراه غریب — گر ترا نیست خبر از دل آگاه غریب
در جهان بلا بدمی سوزد و بر باد دهد — چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
هادی راه غریبان بخداست خدا — تو چه دانی بکجا می‌رسد این راه غریب
مهر خاور که برآرد بسحر سر ز افق — رو بدارد ز دنی خاک زند درگاه غریب
چو خورشید جهان نور نبود هیچ وجود — چون لطف جلوه گر از برج کرم جاه غریب
ای صبا رو ز کرم جانب یعقوب بگو — یوسف مصر برآمد ز ته چاه غریب
حلقه بند که از روز ازل بود رع — کرده در کوی غریبان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانقه زنار طلب — خرقه و سبحه بیفکن [illegible] طلب
عشق جانان طلب و از سر دستار مگو — که کند عاشق جانان سر و [illegible]
چند جویی چو خران جنت پر از آب و علف — بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
عاشقانه ز در میکده عشق در آ — از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی — دیده دل بکش و رخ دلدار طلب
رخ آن گوهر شهوار ز دل هست صدف — صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چو آیینه برآر
وانگه از نور رخش مطلع انوار طلب

آب حیوان طلب از در میخانه طلب — جوهر جان طلب از لب پیمانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب معلم خوردن — جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
زاهد آزار دل سوختگان پیشه مکن — شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب
سوی هر در چه کنی دست پی لقمه دراز — از گدایان درش منصب شاهانه طلب

چند بود

[illegible] نه جای بود گنج خراب — طالب گنج بقا شود دل دیوانه طلب

چه بود گوهر یکدانه وش همچو صدف — صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب

تیغ از طلعت مه ابروی محراب خویش — سجده شکر کن و ز غم شکرانه طلب

گر بکف جام جهان بین بیاید همه تست دلا
همچو نور علی از سید مستانه طلب

زهی سلطان بحر و بر علی ابن ابی طالب — شه دین حق را سرور علی ابن ابی طالب

ید قدرت نگه کان که برون آورد از خاره — نمود از هم لب اژدر علی ابن ابی طالب

شود اندر همه عاجز انس و جن از این معجز — بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابی طالب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر — شفیع عرصه محشر علی ابن ابی طالب

ز ظلم چرخ کینه پیشه مظلومان چه اندیشه — چه باشد معدلت گستر علی ابن ابی طالب

اگر خواهند بر هم زنند قدرش در دم — زمین و چرخ [illegible] اخضر علی ابن ابی طالب

شب رفتم بمیخانه گرفتم [illegible] پیمانه — ز دست ساقی کوثر علی ابن ابی طالب

ز نور عینی و لامع دیا مرا شد چشم جانان بین   چه بنمود آن رخ ابن [illegible] ابی طالب

مست صهبای وحدتم امشب   فارغ از قید کثرتم امشب

عارفان معارف حق را   نکته سنج حقیقتم امشب

روشنی بخش خلوت دل شد   دلبر ماه طلعتم امشب

چهره بنمود شاهد وصلش   کرد فارغ ز فرقتم امشب

تن گدازان در آتش مهرش   شمع بزم محبتم امشب

آتش شوق شعله ور گردید   سوخت خاشاک کلفتم امشب

پای تا سر ز جوش جذبه انس   غرق دریای غیرتم امشب

همچو نور علی ز جام ظهور

باده پیمای وحدتم امشب

دل حضور حریم جانان است   حضرت بارگاه سلطان است

الثانی:

این سخن لطیف است نهان | کفر سید ز عین ایمان است
تا نموده رخش مراد در دل | عکس رویش چه ماه تابان است
در دل ما جز او کی باشد | دل ما را خدا نگهبان است
بر لبش خال دین و نقطه خطا | همچو خضر در آب حیوان است

در خرابات عشق نور علی
فارغ از نقل کفر و ایمان است

شمع از حسن تو هر جا که برافروخته است | جان عشاق چه پروانه به بر سوخته است
جامهٔ دلبری و ناز برابر شم حسن | بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است
هر که از جان نخرد بندگی اهل خرد | هر که موئی به دو عالم ز تو نفروخته است
عاقبت تربت من لاله نشان خواهد شد | بسکه یک یک الم غمت سینه ام اندوخته است
مرده را زنده نماید سخن هر که چه من | زان لب روح فزا نکته آموخته است
آتش طور زند شعله ز دامن شجر | آنکه نوری ز علی در دلش افروخته است

در مصطبهٔ تجرید مرا تا که مقام است
از جام تو ام بادهٔ توحید بکام است

تنها نه همائی در شش بدوش غم عشقم
کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است

این مستی تو گشته حجاب تو وگرنه
خورشید رخ حضرت عیان از در و بام است

از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار
دل را نتوان گفت که دلدار کدام است

دل بد مکن از زاهد خود بین سخن گفت
در مذهب عشاق کی باده حرام است

ننگی نبود گر شدم از عشق تو بدنام
بدنام ره عشق تو از ننگ ز نام است

تنها نه همائی ساخت منور دل خاصان
چون نور ز مشعلهٔ مهر تو عام است

عشقش آمد در دلم منزل گرفت
منزل عشقش مرا در دل گرفت

بس بهای ناقه اشکم بریخت
سیل اشکم راه محمل گرفت

کی از این دریا برآرد گوهری
هر که منزل بر لب ساحل گرفت

میر عشقش آمد همچون عسس
عاشقان را مست و لایعقل گرفت

برهان

گر جهان بر کشد تیغ از عاصیان — کی تواند جای حق باطل گرفت

کلب غافل گیر بود و ناگهان — دامن ما زاهدی غافل گرفت

خوش بگو بیدیم پا تیغ بر سرش — پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هر که با نور شاه خصمی نمود

بود ظالم در سقر منزل نمود

ساقی جانی پرده ز رخ برگرفت — آینه بر دست زین غو گرفت

مشعله از عکس رخش برفروخت — شعشعه از مهر احمر گرفت

بوی از آن می بچمن برد باد — شورش و مستی بچمن در گرفت

شاهد گل عشوه گری ساز کرد — سرو سهی خرمی از سر گرفت

بلبله از بلبل سرمست خواست — غلغله در گنبد اخضر گرفت

نرگس مخمور بصد عجز و ناز — بر کف سیمین قدح زر گرفت

نکهت گل نافه بچین وام داد — سنبل تر تاج ز عنبر گرفت

مست شد از جام طرب یاسمن   طنبک سیمین به بغل درگرفت
غنچه صراحی بکف آمد بباغ   لاله پیاله زده سر برگرفت
گلبن رعنا به بساط نشاط   دایره برکف ز نغمه خور گرفت
بسکه پر مرغ طرب ریخته   باز ز تا شیر هوا برگرفت
زاغ ز داغ حسد بلبلان   جای در آتش چه سمندر گرفت
بید موله شده کاکل فشان   رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
آب روان شد به گلشن باغ   کیفیتی از ساقی کوثر گرفت

نور رخ تافت بطور دلم
شعلهٔ تن زان شجر درگرفت

ای گشته صفاتت بجهان آینهٔ ذات   ذات تو بود مهر صفات همه ذرات
چون مشعل خورشید شد از ذره فروزان   تا هست فروزانی ز صفت شعشعه ذرات
تا رایت عشق تو نگردید نمایان   در بر قلعهٔ عشق نشد فتح مهمات

دلی

کوس لمن الملک تو ای شاه دمادم | کوبند ملایک همه بر بام سماوات
جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد | محراب خم ابروی تو قبلهٔ حاجات
زافراد جهان هر که الف وار شد فرد | در عرصهٔ تجرید برافراخته رایات

تا لمعه از نور رخت یافت نشد خضر
یکقطره ز حیوان نشدش یافت بظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست | بادهٔ دردآلود و درد آشام نیست
خوشتر از خال رخت در زیر خط | مرغ دل را دانه در دام نیست
هر که گوید ذره سان هر دم درس | تابش مهر تو رخش بر بام نیست
پی سر زنجیر زلف دل گشت | این دل دیوانه را آرام نیست
چند میجوئید ز ما نام و نشان | در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چه جوئی کام دل | غیر ناکامی درین ره کام نیست
تا ز می مستانه شد نور علی | همچو او مستی درین ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست — جز خاک کف پای توام کحل بصری نیست
شاها ز عطای تو بجز چشم نپوشم — هر چند ترا بر من مسکین نظری نیست
چون مرغ دل از گوشه بام تو بخیزد — کز سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست
دلرا که بجان آمده عشقش شده همراه — جز ماندن در دکان ما حضری نیست
نخلیست محبت که ز هر دل که بروید — جز محنت و اندوه و غمش برگ و بری نیست
زاهد ز چه تکذیب کنی با همه کشف بلا — هیچت مگر از صادق مخبر خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که به بینی
جز نور رخ مهرویان جلوه گری نیست

دلرا که ز مهر رخت آرام کهی نیست — جز در کف لطف توام آرام کهی نیست
با آنکه ندیدیم ز چشم تو کسی خشم — از روی نظر لطف کسی هست دگر نیست
گو بنده شهانا کز همه گوی لمن الملک — بالله چه تو در مملکت حسن شهی نیست
امروز در این معرکه مجنون ز پی عشق — همچون صف مژگان تو شاه سپهی نیست

در زند فدا

خورشید جهان را که فلک زیر نگین است   جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
دل را که کمند سر زلفت شده زنجیر   جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعهٔ نور علی رخ نفروزد
تابان ز فلک مشعلهٔ مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست   شد گردش چرخ کج روش راست
مطرب به دف و ترانه بنشست   ساقی به نشاط و عیش برخاست
اسرار غمش که هست پنهان   در مخزن دل مرا هویداست
هر صبحدم طلوع مهرش   از مشرق کوی دوست پیداست
بر پای دلم که هست مجنون   زنجیر جنون ز زلف لیلاست
پی یاد بران دشت غم را   در سینه لجی غم سر و پاست

نوری ز علی چه تافت در دل
دل آینه سان از آن مصفاست

در آیینه‌ای که عکس پیداست | تمثال جمال او هویداست
اسرار چه طلسم گنج ذات است | آیینهٔ چهرهٔ مسماست
از شام بصبح صبح تا شام | ما در پی یار و یار با ماست
روشن ز رخش تجلی نور | در دیدهٔ مردمان بیناست
جز ما که کشان عشق او کیست | گر هست و نیست مبتلا است
دل را که غریق بحر عشق است | پیوسته نظر بدر یکتاست

بر چهرهٔ سیدم نظر کن
بین نور علی چسان هویداست

روشن از نور رخش چنان چشم ماست | چشم ما روشن بانوار خداست
قطره گر پیش آمد دریا نه ایم | عین ما دریا و دریا عین ماست
شاه هفت اقلیم بهر لقمه | بر در دولت سرای ما گداست
کی بدل کبر و ریا را ره دهیم | دل حریم بارگاه کبریاست

او چو دانه

تو چه دانی قدر درد و درد دل　　درد دل درد دل دوای درد ماست
درد دل با هر چه گوئی با طبیب　　درد مندانرا درش دارالشفاست

بر سریر فقر چون نور علی
تاجداران اندرین کشور کجاست

درین　　که هر دم کاروان دل روانست
دلم خون گشته و دیده در این کوی　　روان چون کاروان بر کاروانست
بیان این معجز از اعجاز محبت　　همه نامهربانم مهربانست
دلم کز خون مژگانش نشانهاست　　نشان تیر آن ابرو کمانست
که آرد کشتی ما را به ساحل　　ز دریائی که بی قعر و کرانست
دلم کز گلشن وصلش جدا ماند　　هزار آه و هزارانش فغان است

مرا نور علی از مشرق جان
فروزان همچو مهر آسمانست

اینکه ویرانشد از سیل فنا خانهٔ ماست | مخزن گنج بقا در دل ویرانهٔ ماست
مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان | همه یک پرتو حسن رخ جانانهٔ ماست
گر چه هر دم ز بد و نیک جهان دم نزدم | از کران تا بکران قصه و افسانهٔ ماست
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود | گردش چشم تو هم ساغر و پیمانهٔ ماست
در گلستان سر کوی تو چنین بلبل مست | همه شب تا بسحر نالهٔ مستانهٔ ماست
آنکه از پرتو حسنش شده ملکی موجود | روز و شب عشق رخش در دل دیوانهٔ ماست

تا شده نور علی جرعه کش محفل دل
محفل آرای دلش سید رندانهٔ ماست

در خرابات مغان یاوری ماست | سید ما میر بی همتای ماست
نور رویش گر همه پنهان بود | جلوه گر در دیدهٔ بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده‌ایم | هر کجا باشد سری در پای ماست
دایمش کف بر کف جام جم است | هر کجا کف بر لب مینای ماست

قطره

قطرهٔ خوردیم و خورشی دریا شدیم　　هفت دریا موجی از دریای ماست
تا بعشقش واله و شیدا شدیم　　عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نور علی
زر ستیم ظاهر ید و بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست　　محصول دو کون حاصل ماست
معنی حرف اسم اعظم　　در صورت نقش هیکل ماست
ما نیم قتیل دعشق قاتل　　جانها بفدای قاتل ماست
در آینهٔ جمال شاهی　　عکس رخ او مقابل ماست
گر طالب وصل آن نگاری　　از ما بطلب که در دل ماست

چون نور علی ببزم جانها
در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست　　جان حریم خلوت جانان ماست

سحر چشمش فتنهٔ دوران — کفر زلفش آفت ایمان ماست
درد میدانیم و دردی میخریم — کان دوای درد بیدرمان ماست
اینجهان و آنجهان از تحت و فوق — موجی از دریای بی‌پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم — در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت ره نهیم — گوی کروبین در خم چوگان ماست
هر چه در عالم بهر ما ایجاد شد — نص لولاک اندر او برهان ماست
گر جمال نحن اقرب بنگری — روح اعظم در حقیقت جان ماست
ما بهر دل چو نکتهٔ پنهان آمدیم — گنج کنزا آیتی در شان ماست
گر بسوی جنت کبری بگذری — نهر جاری دیدهٔ گریان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست — کوی جانانی روضهٔ رضوان ماست
گر ترا سودای ما در سر بود — بر سر بازار جان دکان ماست
پادشاه هفت کشور را بگو — کان گدای کوی درویشان ماست

نفی اما

نفس اماره که دیو سرکش است   سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چه با نور علی گشتیم یار

عرش و کرسی پایهٔ ایوان ماست

چشمهٔ حیوان و کوثر جرعهٔ از جام ماست   مستی کون و مکان از بادهٔ گلفام ماست

زهر قهر ار میکنی در جام ما را جای شهد   خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر جام ماست

جمله ذرات جهان آیینهٔ ذات تواند   تا طلوع آفتاب طلعت از بام ماست

از مکان ما اگر پرسی در آ در لامکان   ور نشان جوئی ز ما بی نشانی نام ماست

تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران   خال مطرب دانه است و زلف کج دام ماست

نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم   منفعل از قامت آن سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال ار رسد تا سوی عرش

در درون پرده با نور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم ار چه ز کنعان بگذشت   صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت

از حرم هر که در آمد به در دیر مغان
کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت

ای بسا جان مقدس که شدش خاک نشین
سرو ناز تو براهی که خرامان بگذشت

هر که بگشاد برخسار تو چشم نظری
همچو من بیدل و حیران شد و از جان

عاشقت از سر و سامان شد تا نور علی
در ره عشق تو جانان از سر و سامان بگذشت

یا رب این ساغر پر جوش ز میخانه کجاست
هوش ما برد ندانیم که پیمانه کجاست

کس در این بزم ز مردافکنی گلرنگ نیارفت
لیک همه کیفیت از نرگس مستانه کجاست

بسکه جانها بسر جانان ریخته هر سو بر هوش
جان ما را نتوان گفت که جانانه کجاست

بسکه جانها شده ویران ز پی گنج غمش
کس ندانسته که این گنج به ویرانه کجاست

دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون
جز برخسار پری وضع تو دیوانه کجاست

سوزدش بهر چه شب تا بسحر شعله شوق
باری از شمع بپرسید که پروانه کجاست

غیر کاشانه اغیار که ظلمتکده است
روشن از نور علی تا شده کاشانه کجاست

ای کله

این گل گلشن دل یا رخ دلدار من است — غنچه گلبن جان یا دهن یار من است
موسی اینجا ارنی گوی چرا رو [illegible] — کآتش طور ری از آه شرربار من است
صنما کافر عشقم بجرم چون بروم — کوی تو بتکده و زلف تو زنار من است
گر کشم باده از لعل لبت کار زر زر — زانکه از لعل لبت باده کشی کار من است
منکه در بستر غم سر بنهادم بالش درد — جز غم و درد تو جانا که پرستار من است
ساقیا در قدح این حمرة عکس می ناب — از گل روی تو یا اشک چو گلنار من است

شمع ناطقم از مشرق دل نور فشا
سینه از پرتو آن مطلع انوار من است

ای خوش آنوقت که وقت ما خوش است — دور جام و گردش مینا خوش است
موسم عیش است و ایام نشاط — سیر گل با لاله صحرا خوش است
زورق افکندیم در دریای می — او نقش نهنگ چه در دریا خوش است
دیده ما جلوه‌گاه روی اوست — او عیان در دیده بینا خوش است

در همه اسما مسمی را بجوی
یک مسمی این همه اسما خوش است

اول و آخر نهان و آشکار
حضرت یکتای بی‌همتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی
سر پنهانی در دلم پیدا خوش است

ما عاشق مستیم افتاده در خرابات
با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات

چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان
که خود نمی‌شناسیم تسبیح از تحیات

این صفت بعقل خواب و خیالی
حیف الرجال آمد این کشف و این کرامات

ای زاهد فسرده دم در کشیده دردی کش
از بی نشانی چه پرسی ما کرده طی مقامات

تا با خودی تو هرگز دیدار حق نه بینی
اندم که بیخود آئی با حق کنی ملاقات

تنها نه اندرین ره نور علی است سرمست
از جام وحدت او مستند جمله ذرات

از صفات سر برآرد پوش ذات
ذات پاکت گشته مخفی در صفات

حمی

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور گشت مرآت جمالت کاینات

ذره‌ای تابید از مهر رخت گرد روشن جان جمله ممکنات

قطره‌ای بارید ز ابر رحمتت شد بظلمات عدم آب حیات

برهمن گو مست از ایمان شد بری حسن تو می بیند از لات و منات

هر زمان جویم ترا هر گوشه که بسوی کعبه که در سومنات

جلوه بنمودی تو از نور رخت

عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لبت سرچشمهٔ آب حیات بوسه‌ات شیرین تر از شهد و نبات

گر خرامی یکره از خانه برون خوبرویان بر رخت گردند مات

طاق ابرویت چه بیند برهمن بگذرد از سجدهٔ لات و منات

شرح حسنت گنجدم اندر بیان گر بگنجد یمجهت اندر جهات

ایها الساقی ادر کاس الرحیق تا نمایم حل جمله مشکلات

بهر تسکین دل من بوسه   کرده خلط بر لب نوشین شراب

چهره بنما تا که چون نور علا

خیزم و سازم دل و جان را فدات

ای صفاتت شاه آیینه ذات   کرده ذات تو تجلی بصفات

نوح را لطف تو شد لنگر کشتی   تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت بکشم   مژه ام شد قلم و دیده دوات

منم آن طوطی شکر شکنی   که خورم از لب تو قند و نبات

دل که لب تشنه آب خضر است   گشت از لعل لبت آب حیات

پی گل روی تو ام بلبل جان   نبود یکنفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علا

جلوه ذات بر آمد بصفات

گر نیازی بهر یار دلربا میبایدت   هر نفس جانی بپای او فدا میبایدت

ایضاً

زاتش عشق رخش سیماب دلها تاب ده
گر درون بوطهٔ تن کیمیا میبایدت

تا بکی گوشه با غیار دگر گوشه بهر یار
روز حشر یک تنه شو گر آشنا میبایدت

تا بچشم دل عیان بینی هلال ابروی خویش
یک دلرا بازکن دست دعا میبایدت

از شرار آه آتشبار در بزم فنا
شعله ور کن شمع دل گر بقا میبایدت

درد مندانه در آ در دیر چون نور علی
درد در دی نوش میکن گر دوا میبایدت

راست گویم قد دلجوی تو بی چیزی نیست
کج نگویم خم ابروی تو بی چیزی نیست

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم
سحر آن نرگس جادوی تو بی چیزی نیست

دل که هست ابروی محراب تو قبله گهش
طایف اند رحرم کوی تو بی چیزی نیست

آنچه بر گل ز چمن ز تو آمد شد باد
جنبش سلسله موی تو بی چیزی نیست

بیش از آنم که بگردن بنهم طوق بلا
گفتم این حلقه گیسوی تو بی چیزی نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی
گشته تابان ز مه روی تو بی چیزی نیست

[illegible]

گرچه گستاخی است هر دم آمدن در کهت
آیم و در بزم بدیل کی از خاک رهت

دست رسی گر نبودم بر پای بوست بی محابا
آیم و بوسم نهانی آستان و در کهت

گه دل از چاه زنخدانت برون آید که بست
صد هزاران یوسف مصری گرفتار چهت

مه چنان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک
مهر هم زان سو گیرد نور هر شب از مهت

از رخت نور علا افروخته تا شمع دل
دل بود پروانه آتش فشان در کهت

کوی دلدار بهشت است چنین نتوان گفت
نقش پایش گل نسرین و سمن نتوان گفت

بسکه داده بخطش خط غلامی عنبر
گیسویش را بخطا مشک ختن نتوان گفت

شد از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب
عرقش را ابر شده رعدن نتوان گفت

قیمت لعل بدخشان در لعلش بشکست
چشم خونبار مرا کان یمن نتوان گفت

وه که با مرغ چمن بوی گلش جان
جز حدیث لب آن غنچه دهن نتوان گفت

چنگ دلم گرد چین سر زلف مشکی
بعد از این پیش رخت حرف وطن نتوان گفت

شد چو آینه در تجلی او نورعلی   لا جوابست بلی زانکه سخن نتوان گفت

دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت   گرچه تو شیشه می کرده در خرقه نهفت
خرقه بر تن بدر و شیشه می فاش بنوش   هیچ پروا مکن از زاهد و افسانه و گفت
در گلستان جهان تا که فلک زد بهر   دگر ای گل چه گل روی تو هرگز نشکفت
بی تو و وصل تو ام چند در این بحر فراق   گوهر اشک بالماس مژه باید سفت
دل ما را که نباشد بجهان مثل و قرین   گرچه گیاست بعهد روز و شب از تو جفت
زآمد و رفت خیال رخ دلجوی مهی   یکشبم تا بسحر دیده خونبار نخفت

غزل نورعلی آنکه ناظم دیوان سخن
نظم در بار بدینگونه که گفت و که شنفت

مشهد شاهد غیب دل درویشانست   و رمز عشق مجمل دل درویشانست
بر سر دار فنا نه قدم تا بینی   صدر ایوان بقا منزل درویشانست

ای بسا سفله که قایل دم از هیچ زند — آنچه عالیست تو را سفله در روش نشست
ایکه داری نکت و بواز با اکثر مراد — خاک زار از نظر کامل در روش نشست
آنکه آیینهٔ خورشید ز عکسش جلاست — متقابل بدل قابل در روش نشست
آنکه بر بام فلک کوکبهٔ کوکب او — نوبت ملک زند سایل در روش نشست

منجلی ساز دل از نور رخت تا بینی
مشرق نور تجلی دل در روش نشست

ز من مپرس دلت از چه روی خونابست — ز او بپرس که عاشق کشیش آبی است
فغان که زار به تیغ غمم نخواهد کشت — بمهر یاد دگران مهر و محبتش کین است
غبار نیست که بر گرد عارضش پیداست — کشیده بر ورق گل خطای چینی است
حریم سینهٔ مجنون نشیمن لیلی است — رواق دیدهٔ فرهاد قصر شیرین است
ترا که مسند شاهی است آگهی که چه شد — زمن که بسترم از خاک و خار بالین است
ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن — که دزد خانهٔ ایمان و رهزن دین است

دلم

دری که سفت بوصف رخ تو نور علی   هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

هر شب در بزم جهان ساقی جان نثار دست   پای لنگی ناخوش را آمد جام کافور بدست
در بر وی غیر بست در بند برقع بر گشود   ز جفای باغبان هر سو از بر هشیار مست
گفتم اینجام از برای کیست گفتا کز حکیم   در تجلی جمال یار از اغیار نیست
گفتمش از بهر وی خاصیت از جام جم است   گفت آرد هر سوی هستی جان شکست
گفتم او را در شکست جان دریغ چیست گفت   بند دشمن ای در وفای عهد میثاق الست
گفتم او را در وفای عهد حاصل چیست گفت   آز داند زخم ابرار و شاهانه نشست

گفتم اندر مجلس ابرار جای کیست گفت
هر که چون نور علی از خویشتن یکبار رست

بسته باشد تا بکی میخانه را در نعناث   چند باشد خالی از می جام و ساغر از نعناث
طبل شادی تا بکی در سینه ام سلطان غم   کوبد و آراید از هر سوی لشکر نعناث

تا به کی از منجنیق چرخ ما همواره چون　　سنگ فتنه بارد هردم بر کاشانه سر الغیاث

گرچه یارانم زیاری جا و رها می کنند　　نیست ما را جز تو یاری یار و یاور را الغیاث

حیدرا از آستین دست ید اللهی برآر　　نفس سگ شاکه دهنی مانند اژدر زار الغیاث

زان بیشه نصر من الله رایتم افراز شیخ　　تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آیینه گردون ز دود عاصیان

تا کند نورت بار دیگر منور الغیاث

روزگاری صرف شد در گوشه هجران عبث　　بی وصال حضرت عمری شد به پایان عبث

اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گل است　　که بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث

جیب جانی از خار هجران تا نگردد چاک چاک　　هر گلی از گلزار جنت تا شود دامان عبث

تا نسازد شانه زیر چوب دربان علی　　رونمایی هر گدایی بر در سلطان عبث

حاجب و دربان در درگه اگرچه نایب است　　شاه ما را نیست بر در حاجب و دربان عبث

شیوه تسلیم رسم بندگی سازد علی　　که قلم سر میگذارد بر خط فرمان عبث

انهم

دینهمه رایت علم از بهر ما افراشتند   نیست بالله نازل این آیات در قرآن عبث
بر معنی تا نگردد موج زن از هر طرف   جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث

سینه چون آیینه تا بر خود نگردد صیقلی
کی در آن نور معما میکند تابان عبث

زهی گرفته جلالت ز ماه تابان باج   نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج
جهان چه روز منور شود ز رخسارت   کشائی از رخ خود گر نقاب در شب داج
شهان ملک جهان بر دست چه مسکینان   ز خوان بزم عطایت تلقمه محتاج
غرض رسیدن نعلینت بود بر سر عرش   وگرنه لایق شانت نبود این معراج
حمید و صمد و محمود و احمد مرسل   توئی تو آنکه دهند ترا همه رسولان باج
ولی و والی و والا و عالی قدر   بداده آنکه با مر تو امر شرع رواج

ازان زمان که رخش تافته بدل نوزم
شده است روشنم از وی حدیث نور زجاج

دوشم بسحر ساقی پر کرد قدح از راح   زان راح که می‌بخشد جان در بدن اقداح
از راح و ز اقداحت بنما که گاهی   راح است حیات زیدل اقداح در او ارواح
خوردم قدحی چون می زان راح روان افزا   رستم ز خود و گشتم در بحر فنا سیاح
گردم چه سراسر طی آن قلزم فانی را   خورشید صفت گشتم در ملک بقا رواح
اکنون که شدم باقی هستم بجهان ساقی   هر کس قدحی دارد پر سازمش از راح
دارم بقدح راحی راحی و چه خوش راحی   راحی که برافروزد در شیشه جان مصباح

حسنی نور یکی باشم والی ولی باشم
سر آزلی باشم بر کنز بقا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح   لعل تو بس است راح اقداح
این راح که از لب تو نوشم   گنجینهٔ روح راست مفتاح
ماییم که بحر گوهر وصل   گردیده به بحر عشق سیاح
برخواسته از بساط اجسام   بنشسته ببارگاه ارواح

زاقلیم

ز اقلیم صورت شدیم مسافر   در ملک معانیم سیاح

بردیم برون ز بحر کشتی   بی منت ناخدا و ملاح

ما را بزجاجهٔ دل و جان

خود نور علیست مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح   عالمی کشته و کند ترویح

ز سپهر جمال خورشیدی   همچه ماه رخت نتافت صبیح

کشته کروبیان قدسی را   ذکر تسبیح تو بجای تسبیح

هر نفس از زبان دل شنوم   نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرح یاقوت   بس بود لعل تو بتفریح

تکیه کرده ببارگاه قبول   تا شدی خاک درگه تو مسیح

کس چه نورعلی نداده نظام

کشور نظم را چنین تنقیح

مرو مرو به برش اینچنین دلا گستاخ
مکن ترک ادب مروی گستاخ

اگرچه آمدن و رفتنت بکس خرابست
برو برو به برش پیش از این میا گستاخ

دهند اگرچه همه رخصتش ز گستاخی
ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ

ادب نبود ز گستاخیش مرو در پیش
هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ

ادب ادب ادب آور که رسم عشاقست
ادب ترا برساند بوصل نه گستاخ

غرض ز گفتن او امتی ز عشاقیست
تو هم نشینی ز تغافل چرا شدی گستاخ

بغیر نورعلی آن ادیب سرمستان
کسی بنزد ادب ننهاده گام گستاخ

تا ز درس عشق دل الفتی آگاه شد
سینه ام بی کینه گشت و مخزن الله شد

در خرابات مغان هر کس که او با ما نشست
خوش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد

از تمنای طواف کعبه صاحبدلان
هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد

همچو ما بر فراز نه فلک پا نیز زد
هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد

بر در پیر مغان هر کس که شد جبهه سا   بگرد نازارز سر نهاد و بنده درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته   وانکه خود رای است از راه خدا گمراه شد

تا که شد نورعلی در بزم پیر جرعه نوش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کو آشنای بحر ما شد   به بحر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار   که هر کو گم شد از خود با خدا شد
خیال عکس رویش نقش بستم   دلم آیینه گیتی نما شد
فنا شد هر که او از دار هستی   بدرگاهی عین بقا شد
بمعنی بحر و صورت چون حبابیم   حباب و بحر از هم کی جدا شد
کسی کو یکزمان با ما برآید   چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نورعلی دید
رسید محرم راز خدا شد

بدل این نکته از جان میطراود — که جان از لعل جانان میطراود
اگر هندوی خالش راه دین زد — ز کفر زلفش ایمان میطراود
بود بحر معانی هر بیانی — گهر و لعل بدخشان میطراود
گواه عاشق شوریده این بس — که خون دل ز مژگان میطراود
بدل صد تیغ کین هجر تو دارم — هنوزش خون ز پیکان میطراود
بیابانی دید دامان سرشکم — گران صد بحر عمان میطراود
بجز نور علا آن لیک امروز
ز کلکش آب حیوان میطراود

هر که در بحر جان نظر دارد — قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا برآورد گهری — طلب گوهری دگر دارد
جز گهر نیست در نظر ما را — هر که او نور در بصر دارد
مهر خورتا نقاب هر بسته — قرص خورشید در قمر دارد

داده

هرکه سودای او بسر دارد　　داده سر در ره و شدی سرور

آتش عشق در شجر دارد　　دائمه او حاصل انا الله دید

تا که نور علی شدی ساقی

باده اش مستی دگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود　　بی پرده جمال خویش بنمود

زائینه دل بصیقل جان　　زنگ من و ما تمام بزدود

هر لحظه بصورتی بر آمد　　دل از کف خاص و عام بربود

موجود وجود هر دو عالم　　از جود وجود اوست موجود

خود ناظر و منظر است و منظور　　خود شاهد و مشهد است و مشهود

خود یار خود است و خود طلبکار　　خود گشت ایاز خویش و محمود

خود نور علی ز جام باقی

پیوسته بما شراب پیمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد   برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
برخواست ز صحرای عدم گرد معانی   چون بحر وجود از پی موج زنی شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدیم   تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
پی عشق دلی زنده جاوید نماند   چون عشق حیاتیست که دل زنده از آن شد
گفتی که در آئینه بجز یار توان دید   چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد
مینماید که هوس را بنماید بجوان آثار   که صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد

چون نور رخ ما را لب گفتار برآمد
سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

لب گلبرگ تو گر شکر جانی ز تکلم ریزد   غنچه را خجلی ز لب از رشک تبسم ریزد
جز می لعل تو جان را نکند دفع خمار   تیغ انگور بهشت ار همه در خم ریزد
محفل آرای که شد شاه من است که ز رشک   اشک حسرت فلک از دیده انجم ریزد
سینه آماج که ترکان ابروی تو است   که بتیر مژه خون دل مردم ریزد

باران

یارب آنکو چه رفیع است که از اندیشه‌اش — بال فکرت همه از مرغ تو هم ریزد
که به پای خرد این راه شود طی که در آن — توسن عشق بهر گام در صد سم ریزد

کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام
حقه‌های گهر از درج تکلم ریزد

اختر سلطان گل جانب بستان رسید — لشکر دی با سپاه عمر بپایان رسید
چید فلک در چمن باز بساط نشاط — زمزمه دل بلبلان بر فلک افغان رسید
نازندم همچه گل چاک بدامان جان — سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید
از می وصلش مرا کرد عطا ساغری — تشنه لب را دمی چشمه حیوان رسید
تا که زپا افکند نخله فرعونیان — باید و بیضا دگر موسی عمران رسید
علی اکبر رستمی زگردن دجال زد — مهدی کشورگشا صاحب دوران رسید

گشت زبام جهان نور علی جلوه گر
تیره که شب گذشت مهر درخشان رسید

ترسم ز روی کار چو این پرده وا کنند
می خوردن نهانی ما بر ملا کنند

شیرین لبان که از می تلخند کامران
کامم بجرعه‌ای چه شود گر روا کنند

تا کی بنای ماتم و غم باشد استوار
رفع بکوب طاق نشاط بنا کنند

گفتم که با فقیه به پیمانه‌ای ز حلیت
گفت این عنایتیست که با آشنا کنند

اینانکه بهره ز حقیقت نبرده اند
تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند

رو شیخ فلان که آینه وجه معنی اند
مرآت دل ز نور عشق با صفا کنند

چند از لب تو جان به تمنا نگاه گردد
وز آن نگاه مستی دلها کباب گردد

تا گشته عکس رویت در آینه مقابل
از تابش جمالت آینه آب گردد

خرام سوی بستان منمای رو بگلشن
کز شرم عارض تو گلها گلاب گردد

از بس بدیدهٔ دل بر پای او زند جوشی
ترسم ز سیل اشکم عالم خراب گردد

گر آفتاب رویش برقع ز رخ گشاید
هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد

و له

بر صفحهٔ جبینش بنوشته یا حسابم ترسم مبادا روزی دقت حساب گردد

سر خدا است چون آید زیر پرده بیرون

نور علی عیان گر بی حجاب گردد

عرق از گل رویش که چه بیداد چکد دل ز غنچه خون شود و از لب فریاد چکد

همچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام عرق شرم مرا از جبه صیاد چکد

عجبی نیست بقتلم اگر خنجر عشق قطرهٔ خون شود و از کف جلاد چکد

خسروا بی لب شیرین تو در دامن کوه تا ابد خون ز دم تیشهٔ فرهاد چکد

سر شکی دهدم چون ز خط لعل لبت آب حیوان ز دم خامهٔ استاد چکد

شمع آهم چه کشد شعله ز شرمت مجنون بلبل زرد از دل قمری و ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی

چشمهٔ خور ز دم خامهٔ شهزاد چکد

سرها برهنگان که دم از کربلا زنند مردانه پای بر سر کرد ها زنند

مستان که میکشند سبو در بساط عیش ساغرکشان بانغمهٔ عجم بالا صلا زنند
گر پی نوبت دل ز نوا اینطرف بانگ عشق هر گوشه نغمهٔ بمقام رضا زنند
دل از جهان کشیدگی گدایان کوی دوست بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند
خلوت گزینی کان سراپردهٔ وجود کی دست رد بسینهٔ مرد خدا زنند
شاهنشهان کشور تجرید از فنا هر صبح و شام خیمه بدار البقا زنند
گم گشتگان که طالب راه هدایتند دست طلب بدامن آل عبا زنند
آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک سر برکشیده نعرهٔ وا حسرتا زنند

روشندلان که نور رهست گامشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

اگر چه عشرت عیش جهان نخواهد ماند غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
زمان خوشدلی است و زمان عشرت و خوشی بهوش مرگ که رنج و زیان نخواهد ماند
ز وصل گل که تنعم برند بلبل را ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند

بیان

بیان و نام چه جوئی بیا نشانه جوی　　در این رباط که نام و نشان نخواهد ماند
در این گنج طرب را اگر نیابی بسر گنجی　　اگرچه گنج طرب را کسی نخواهد ماند

بغیر نور علی تاجدار کشور فقر
شهی بمسند جم جاودان نخواهد ماند

تا وصاف نبینی نه صف خواهد بود　　سر ما خاک ره میکده ها خواهد بود
کی شود جمع پریشانی این خاطر ما　　تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود
گر چنین جلوه کند سرو قد یار که هست　　همه را جامهٔ جان چاک و قبا خواهد بود
میروم از پی آن قافله با ناله و آه　　تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گر اینگونه نوازد دف و چنگ　　عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود
تا کند کنج بقا رخت به ویرانهٔ دل　　خانهٔ تن بسر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم
دل تجلیگه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد ز جامی کام میخواران روا کرد
لب مینای می را مهر برداشت لبالب ساغری در کام ما کرد
شرابی ریخت چندان به نمود که جان را مطلق از قید ریا کرد
دلم کز منزل کبر و ریا خواست نشیمن در حریم کبریا کرد
درآمد از در آن ماه دلفروز ز مهرش خلوت دل با صفا کرد
بدان دردی که میبودم ز هجران ز دارو خانه وصلش دوا کرد
چو نور عشق چون تافت در دل ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

دیدم بخواب ساغر جم را بدست بود بر صدر بارگاه جلالت نشسته بود
زنجیر عدل حلقه حبل المتین داد بر در ز روی رفعت و شان چفت و بست بود
بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش در زیر پایه اش بمثل عرش پست بود
بس طبل شاهیانه ببام دلم زدند خود و کمر ز نیزک غم در شکست بود

ملولان

سلطان عقل اگرچه شه هوشمند بود   از جام عشق بیخود و مدهوش و مست بود
گر شیشهٔ بسنگ ملامت شکسته شد   بالله درستیش همه در آن شکست بود
در دیر عشق با رخ لعل بتی دلم   گاهی صنم‌پرست و گهی می‌پرست بود
بیدار چون شدم من از آن خواب صبحدم   همچون گدا بدرگه شاهم نشست بود

نوری ز بسکه بود مرا بیخویشتنی
مهری ز پیش ذرهٔ بی‌نور پست بود

تا مرا شیشه با قدح روان خواهد بود   چشم ما بر رخ ساقی نگران خواهد بود
دیگ بر تربت او نه که غباری ز درش   کحل بینش صاحب‌نظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر مفرما که مرا   خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود
جرعه‌ای کان بکف افتاده یاقوت لبش   نه همانا قوت جان قوت روان خواهد
راز پنهانی ما را نبود پرده ولیک   تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود
میر سرمست من آن سید اوتاد ترکش   گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

دلش با صحبت اغیار نگیرد هرگز   هر که او نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل که پیک جانان میرسد   کشتگان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف گم گشته باز   اینک اینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت   درد بیدرمان بدرمان میرسد
جوی اشک از دیدهٔ هر سو کن روان   کان سهی سرو خرامان میرسد
کسب جمعیت چه جوئی از صبا   یار با زلف پریشان میرسد
سر بنه اندر کف و زن بر کمر   دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در نظر نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که مهر بتان گشت دلبری داند   نه هر که شاه جهان گشت سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندگانی دارد   طریق خواجگی و بنده پروری داند

بزور رخت فیروز ز طالع مسعود   نه هر که ملک بگیرد سکندری داند
نه هر که تنگ ببندد کمر بخدمت شاه   رسوم خدمت و آیین چاکری داند
هزار گونه سخن بیشتر بود اینجا   نه هر که دم بسنجی زد سخنوری داند
جریده همچه الف گر شوی ز خود درسی   نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نوعشاه کشور تجرید
نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که دل برد از طوار دلبری داند   نه هر که سر دهد اسرار سروری داند
نه هر که دم ز وفا زد کند وفاداری   نه هر که گرد جهان [illegible] داند
نه هر مهی که ببرج جمال طالع شد   چه آفتاب رخت ذره پروری داند
نه هر که بست بهم حل و عقد زیبق تلا   درون بوطهٔ دل کیمیاگری داند
درین محیط که نبود کرانه پیدا   نه هر که لطمه برآرد شناوری داند
بهر که نیت خریدار حسن خود مفروش   که قدر قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نورعلی صحبت شاهد شیراز
که لطف طبع سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند | کشته تیغ غمت بی سر و سامانی چند
تیره از زلف سیاه تو شب روز عشاق | روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوت زده فتنه بترسا و یهود | خال هندوت زده راه مسلمانی چند
شرف کعبه وصلش تو چه دانی که ترا | نخلیدست بپا خار مغیلانی چند
منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز | ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

شمه‌ای خونتر اگر از غمت نورعلی
آتش افتاد ز کلکش به نیستانی چند

هر کرا دیدن روی تو تمنا باشد | جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد
دیدن طلعت در آینه چه حاجت که مرا | سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
پی تو بس جوش زند سیل سرشکم که گهر | ممکن مرد که دریا چه دریا باشد

ایضا

گر همه مستحق جام شهادت شده ایم	قتل ما گر بکف زاهد بیجا باشد
ریش فرعون چکند باید و بیضای کلیم	گر همه عقد و در و لولو و لالا باشد
لعل و یاقوت و در و لولو و لالا همه را	پرورش گر ز کف پرتو بیضا باشد

هر که را نور صفا در دل صاحبنظری کرد

لاجرم منزل او عرش معلا باشد

شمع روی دختر رز ز پرده باز کرد	آهنگ عیش با فلک پرده باز کرد
مینای حسن پرورش از شراب ناز	چندانکه می ز ساغر اهل نیاز کرد
مطرب بدلنوازی عشاق بینوا	هردم نوای دلکش از پرده ساز کرد
زاهد که نقص با که همی کشف یاد دوام	گردن بلور جام چه مینا دراز کرد
رازها نهفتش نکند چرخ بر ملا	هر کس که پرده داری ارباب راز کرد
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت	عشقش غلام هندوی خال ایاز کرد
جانهای پاک خاک شدش در ره نیاز	هر سو که سرو ناز ز آهنگ ناز کرد

آمد شبی بکلبهٔ احزان ما شهی   ما را زیمن مقدم خود سرفراز کرد

نورعلی که رهبر حقیقت است

مستغنیم ز پرتو عشق مجاز کرد

کنون که لاله بگلشن پیاله نوش آمد   چه غنچه خنده بلب هیکلش بجوش آمد

نخست دیدهٔ نرگس چو چشم بیماران   ز بسکه مرغ سحر در شدن زخروش آمد

چمن بسبط و سمن جرعه نوش و گل ساقی   نهال غنچه چه مستانی سبو بدوش آمد

ز جوش باده سبوهای گشت نی گلشن را   ز جا چو غنچهٔ خم می فروش آمد

ز هر کنار خرامان شده سهی سروی   میان بخدمت گل بسته سبز پوش آمد

ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایی را   نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

ز دست نورعلی هر که ساغری نوشید

ز سکر بادهٔ دنیا بحال بهوش آمد

مطلع باز در عین نمود آمد   بی نمودی بصد نمود آمد

جلی

۴۴

جلوه گر گشت حسن اندر عشق　　شاهد و مشهد و شهود آمد
خواست آیینه بر خ رشی　　عدم صرف در وجود آمد
کاروان نفخت فیه من روحی　　از سماوات جان فرود آمد
خیمه بر خاک و آب زد او نیز　　ساجد و مسجد و سجود آمد
در معارف بهر لب نوشی　　نکته‌ها گفت و در شنود آمد
ساقی حسن باده پیما شد　　مطرب عشق در سرود آمد
جز یکی نیست مطرب و ساقی　　جلوه گر گر نبود و بود آمد
دل و جان و جوارح و ارشاد　　جام مینا و چنگ و عود آمد
هر که زان می پیاله نوشید　　بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود
فاش و پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد　　یا که مهری ز باده طالع شد

هر نفس لمعهٔ ز رخ رش   عاشقان را بدیده لامع شد
هر سخن کز لبش فرود آمد   دل نشین همچو نص قاطع شد
آنکه پرهیز مینمود از می   می لعلش بدیده طالع شد
جز خطش بر صحیفهٔ رخسار   دفتر حسن را که جامع شد
گاه ترسا صفت بدیر آمد   گاه شیخانه در صوامع شد

لمعهٔ تافت خوش ز نور علی
لامع از دل همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد   وز لب لعل باده پیما شد
از رخش تافت بر دلم عکسی   دل ز عکس رخش مصفا شد
عشقش آمد در خزانه گشود   نقد گنج هوی هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد   هر چه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شد و گهی سلما   گاه مجنون و گاه لیلا شد

حی هو لا

حسن خود را ز دیده ٔ وامق　　ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش
روشنی بخش چشم بینا شد

پسته ٔ او که نوشخند آمد　　خنده اش بر لب ط قند آمد

نمکی از لب که بار ریش　　مرهم ریش دردمند آمد

صفحه ٔ رو و نقطه ٔ خالش　　در نظر مجمر و سپند آمد

تا ز زلفش بگردن عشاق　　در ره عشق چون کمند آمد

پیش حسنش ز چون و چند مگوی　　زانکه بر طرز چون و چند آمد

سخن تلخ زان لب شیرین　　خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهرفشان نور علی
در صفت نظم دلپسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد　　ز آتش عشق رخش نیز کبابی دارد

بس بخون دلم آغشته سر انگشت حنا   خوش نگاری بکف دست حنایی دارد
زیر تیغش زچه رو رقص کنان سر بنهم   زانکه در کشتن عجب جلد و شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر نکنم ناز و عتاب   زان جفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
دل که در چاه زنخدان تو پا بست نمود   هردم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز بمعموره عشق تو ندارد وطنی   دل که از گنج غمت کنج خرابی دارد

همچو نور علیش مسند جم جای بود
هر که امروز بکف جام ز شرابی دارد

ابرویش از بام دل سر میزند   یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم دل در بر گیسوی او   تا سحر پهلو به عنبر میزند
جان من طوطی شکرخای اوست   وز لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد   هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرق آب گناه   غیر عفو او که لنگر میزند
آستان افشان گدای درگهش   پشت پا بر قصر قیصر میزند

یا لبت

پای لبت شد دنیا چون مگس — از ما تف دست بر سر فرزند

هر کرا نور علی شد متکا
تکیه بر خورشید انور میزند

ما را که جمال فتح از دیگ مبین باشد — بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
پیکان فلک دیدی با نعل سمند تو — ماه نوش از حسرت شد داغ سرین باشد
جز شاه سوار من آمد جهانی پیدا — خورشید ندیدی کی در خانه زین باشد
با خلد برین باری او را نبود کاری — جانرا که سر کویت جز خلد برین باشد
از چین سر زلفت هر نفحه که برخیزد — ما را بمشام جان چون نافه چین باشد
فردا که سوی محشر از خاک بر آرم سر — از مهر توام نقش بر لوح جبین باشد

آنرا که بدل چون شد نور علی روشن
روشن بدلش لا شک انوار یقین باشد

کی درد دل ما را بجز یار ره دارد — جز یار در این خانه کسی بار ندارد

آنرا که نبود دیده دل جلوه گه یار — در سر هوس دیدن اغیار ندارد
مردانه نهد هر که قدم در ره عشقش — چون می خبری از سر و دستار ندارد
دارد دلبر آنکس هوس چشمه حیوان — جز با لب لعل تو سر و کار ندارد
حسنت که نبود زیب بساط مه و خورشید — مفروش بجائی که خریدار ندارد

نور علیش هست در آیینه فروزان
هر کس که بدل ظلمت و زنگار ندارد

زان روز که تا ماه رخش در نظر آمد — کام همه از رهگذر دیده بر آمد
ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی — آنرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
میخواست کند جلوه در آیینه ذرات — گه ماه فروزان شد و گاهی قمر آمد
گه طالب گوهر شد و در بحر فرو رفت — گه بحر و گهی موج و صدف گه گهر آمد
مجنون خود و لیلی خود گشت گه و گاه — هر دم بلباس دگری جلوه گر آمد
گه موسی فرعون کش و گاهی ید و بیضا — گه طور و گهی بارقه و گه شجر آمد

گه ید

که سید که برد و که تاج و که تخت
که نور عالم آشنه زرین کمر آمد

در بزم یار دل نواز آمد | در تنم جان رفته باز آمد
ساقی عشق مجلس آراست | مطرب عاشقان بساز آمد
در ره عشق دیدهٔ محمود | جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نیاز شدند | سر ناز تو چون بناز آمد
دل که پرورده بودمش از ناز | ناز تو دید با نیاز آمد
جان که جز بر رخش نشد شیدا | دل برویت دید و در نماز آمد

عاقبت در ره تو نورشاه
سر فدا کرد و سرفراز آمد

مرادم بکویش منزلی بود | که نه منزل عیان نه منزلی بود
دمی شد عقده‌های مشکلم حل | که نه حلالی و نه مشکلی بود

همه دریا و ساحلها بدیدم   نه دریا نی عیان نه ساحل بود
بهر محفل شدم چون شمع تابان   نه تابان شمع و نه محفل بود
عمارتها همه تعمیر کردم   نه معماری نه خشت و گل بود
ز اسفل تا باعلا سیر کردم   نه اعلا دیدم و نه سافل بود
شدم قایل بهر قولی و عهدی   نه عهدی و نه قول و قایل بود
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی   که نه اسم و نه فعل و فاعل بود
شدم اندر عوامل جمله عامل   عوامل در کجی که عامل بود
شدم اندر مسایل جمله سایل   نه مسئول و سؤال و سایل بود
شدم حامل بهر موضوع و محمول   که نه وضع و نه حمل و حامل بود
مشکل آمده در جمله اشکال   نه شکلی دیدم و نه شاکل بود
مکمل آمدم در هر کمالی   نه اکمل نه کمال و کامل بود
قبول و قابل و مقبول گشتم   نه مقبول و قبول و قابل بود

حضورا

حضور روح حضور دل جمله دیدم   نه حاضر نه حضور روضهٔ الجنه

بجز نور علی پیدا و پنهان

نه حولی در میان نه حایلی بود

بی نشان در نشان نمیگنجد   در نشان بی نشان نمیگنجد

یک بیان در معانی عشقش   در معانی بیان نمیگنجد

در میانست و در کنار روی   در کنار و میان نمیگنجد

در مکانست و لامکان هر چند   لامکان در مکان نمیگنجد

جان جرم گاه خواص جانان است   غیر جانان بجان نمیگنجد

بزبان کی توان کنم وصفش   وصف او در زبان نمیگنجد

ذرهٔ ز آفتاب نور علی

در زمان و زمان نمیگنجد

زینان که بوسه از لب دلبر بود گزیند   خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ

دشنام تلخ زان لب شیرین لعل فام — در کام جان چه باده احمر بود لذیذ
معشوق خود اگر همه زهر میدهد — عاشق را بکام چه شکر بود لذیذ
جام طهور در صف رندان پاکباز — خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب باز چه نور دهد مرا
نوشیدنی ز کف تو بمحشر بود لذیذ

گر شهنشه عشق در حرم دل نزول نمود — قد در میان بر افراشت رایت الله نور
موسی جان ملتفت در طلب جذبه — گرد تجلی ز غیب بارقه تجلی طور
شرح و بیان قاصر است در صفت شیخنا — انک انت الخبیر تعلم ما فی الصدور
ای ز تو مشتق قرار وی ز تو عشق قرار — دیده که طرز نهان سینه سرای سرور
ای شئون و صفات وی ز تقاضای ذات — با همه نزدیک و از همه پیوسته دور
حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند — افکند از جلوه‌اش فتنه و غوغا و شور
هرکه در این ره شتافت با قدم نیستی — هست جاوید یافت از تو بزم حضور

الله جلال

٤٩

اگه جمال تو دید جام وصالت جشید   باده جنت نخورد از کف غلمان وحور

نور علی راهبر تا نشود در نظر

زنیره خوف وخطر کی نماید عبور

دلم شد جلوگاه آتش طور   تجلی حسنه فی معدن النور

کسی گر دار هستی گشت فانی   انا الحق میسراید همچو منصور

بر آمد در نظر چون عکس دلدار   درونی پرده دل گشته مستور

اگر چه خوانه دل گشته ویران   ولیکن بیت قلبی منه معمور

بیا ساقی بده آن جام باقی   که گردد عشق مست وعقل مخمور

بهر سوئی که گردد دیده ناظر   نیاید در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردید ظاهر

که بینم عالمیرا مظهر نور

بر در دیر آن بت عیار   بسته از زلف بر میان زنار

میزند دم بدم بنام جهان | کوس لله واحد القهار
در پس پرده های منصوری | خوش انا الحق نوازد آن دلدار
خود سر حقه باز داند دره | خود سر سروران شود بر دار
خود شود نانی و دمد در نی | لیس فی الدار غیره دیار
خود شود گنج نامه لاهوت | خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور رخ عیان گردد
تا نماید بدرکی دیدار

تا دلم گشته مخزن اسرار | پر ز یار است و خالی از اغیار
دایم اندر دایر ملکوت | جان بود مرکز دلم پرکار
خوردم آبی ز چشمه عشقش | گشتم از نخل عمر برخوردار
نور رویش بدیده می بینم | دم بدم در تجلی دیدار
صبحدم این ندا بگوش دلم | آمد از نزد ایزد دادار

دمبدم

که حقم نام و حقم منصور   خود انا الحق همی زدم بر دار

همچه نور علی درآ در دیر

تا شوی واقف از بت و زنار

ای دل بکشا چشم ببین جلوهٔ دلدار   کرده ست تجلی همه جا بر در و دیوار

سری که نهان بود پس پرده حریفان   کردند عیان با دف و نی بر سر بازار

از حلق حریفان بگشودند لب خون   تا لب بکنند تر کس از باده اسرار

ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی   عمری همه بگذشت به جبه و دستار

خورشید رخ هست عیان لیک کسی   کی کسب کند نور از این آینه کردار

سری است نهان بر دل مردان ره عشق   کو را نتوان گفت جز بر سر دار

تا بنگه نماند اثر از ظلمت امکان

گر نور علی سر زند از مطلع اسرار

دوشم از در آمد اندر بر   دلبر دلکش و جانی پرور

ساقی حسن بزم آرا دیش — بادهٔ جلوه ریخت در ساغر
به یکی جرعه‌ام ازاین عالم — برد دیگر بعالم دیگر
وه چه عالم که هرچه دل میخواست — آمدش جزو و کل همه بنظر
آتش نیستی زبانه کشید — سوخت خاشاک هستیم یکسر
چون بخود باز آمدم دیدم — جز یکی نیست مظهر و مظهر

بسکه مستم کنون ز نور علی

سر ندانم ز پا و پا از سر

الا ای عندلیب گلشن یار — که بکشادت که بسته لب ز گفتار
تو بودی آنکه ملیفتی شب و روز — ز منقار بلاغت در اسرار
چرا چون غنچه دلتنگ و خموشی — نباشد از گلت برگی بمنقار
کنون از خرمی گشته خراسان — ز هر سو نازنینی سروی بگلزار
گشوده بند برقع شاهد گل — هزاران شد کیچرانی رخسار

بر فشنده

برفشان نو شکوفه نقد هستی | بایثار قدوم گل ز اشجار
تو هم در گوشه دیگر آشیانه | سرودی ساز کن از سینه زار
بیا ساقی ملکن این پرده پوشی | ز روی دختر رز پرده بردار
چنانم ساغری در کام جان ریز | که نه سر ماندم بر جا نه دستار
بتی دارم که هر تاری ز زلفش | هزاران شیخ را گردید زنار
زپی برخیزم و افتم بر رهش | نه مستم میتوان گفت و نه هشیار
لب خندان و چشم گریه آلود | شدم در شادی و غم شاد و غمخوار

بجز نور علی از کلک معنی
که ریزد اینچنین نظم گهربار

کسی جز چشم بینای قلندر | ندیدا روی زیبای قلندر
خم گردون که در جوش است دایم | بود دردی ز مینای قلندر
فروزان شمع و ماه و مشعل و مهر | شدی از پرتو روی قلندر

نباشد خالی از دوی گرچه جائی | ندیدم هیچکس جای قلندر
دو عالم را به یکدم در رباید | بگوش آید چه در یای قلندر
شهان ملک را بر سر در تاج | بود خاک کف پای قلندر
گشته چون الف فرد و مجرد | کجی بینی تو بالای قلندر
دلم کائینه گیتی نما شد | زده جامی ز صهبای قلندر

بجز نوری آن رند قلاش
کرا دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامه تقدیر | در زایچه طالع هر کس زده تحریر
یکنقطه او حک نشود گرچه بیک صلاح | تحریر کند دایره ما موجد تدبیر
روز ازل قرعه چه در جرعه کشتند | زاهد تو بگو هیچکه در اینحال چه تدبیر
در دست کرم ساغر صهبا بکنی عیب | صد شکر که نبود بکفم سبحه تزویر
تنها نه همای خال لبش برده دل از کف | برگردن جان حلقه زلفش شده زنجیر

الحق ۱۰

بر صفحهٔ دل محو شود نقطهٔ موهوم — از رمز دهانش کنم ار نکته تقریر

ای خصم کنی عربده تا کی سپر انداز

کز تیغ زبان نور علی گشت جهانگیر

پرتو جام است این بر شعلهٔ دوران جلوه‌گر — یا فروغ طلعت شمع است تابان یا قمر

نوربارانِ مه است از شمع حسنش بر سرم — یا فرو ریزد بدامانم گهر یکسر گهر

شاهبازِ دست شاه است آمده بهر شکار — تا کشاید صید دل هر دم نپوشد بال و پر

از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا — بر سر شاخ لاله گونم ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از رخش

یا شده نور علی از روی خویش جلوه‌گر

ای ز ماه عارضت خورشید کرده کسب نور — در چراغ بزم حسنت گشته با شمع تابان طور

هر طرف آراسته بر قصد جانم لشکری — تا کند شاه عشقت در سرای دل ظهور

بزم حسنت را که نو آید کسی نزدیک شد — عالمی گردیده حیران در تماشایش ز دور

واعظ از سجاده‌ام آموخت گر افتادگی   بر سر منبر نمیکرد اینهمه عجب و غرور
گر سروری نیستم در سرزمین سروری چه غم   هر دم آید از غم عشقش بدل بانگ سرور
روز روشن میتوان دیدن دهان تنگ او   در شب تاریک آید در نظر گر چشم مور

تا شده نور رخش مصباح در مشکوة دل
مشتعل گردید در دل شعلهٔ الله نور

برمنی مستان را نهانی رسد انعامی دگر   زان می دیرینه برخیز و بده جامی دگر
طایر جانرا که نبود غیر خالت دانه‌ای   کی بود جز حلقهٔ زلف تو اش دامی دگر
همچو شام طره و صبح بناگوشت شها   مهرورزان را نباشد صبحی و شامی دگر
گرچه بار کام دل از وصل تو حاصل نشد   جز وصالت نیست در دل دلبرا کامی دگر
سالها در عشقش رفت و هیچ ناید در جهان   همچو ایام طرب بگذشت ایامی دگر

آفتاب چرخ که تابانی از مهش نور رخ است
هر زمان بنمایدم رخ از در و بامی دگر

[illegible]

ترا بر

گر بسر منزل جانان برسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
آنکه در دایرهٔ دل بجوم مرکز جان | گشتم بهر چه هر لحظه به پرگار دگر
گرچه خوبان همه آیند بدلداری خویش | نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
یار اگر بهر دگر گیرد و یاری بکند | تو مپندار که گیرم بجز او یار دگر
یک خریدار نه هر هفته بت که آید صنما | بخریداری حسن تو خریدار دگر
کس بر از دل من هیچ نبرد غیر غمت | گرچه هر لحظه شود فاش ببازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی
در دل و دیده بجمع کند انوار دگر

در قدم اولین تا نشود ترک سر | در ره عشق بتان کس ننهاد گذر
بسکه زخوناب دل و دیده شد سیل خطر | میدمد هر نفس موجهٔ خون تا کمر
موسی جانرا که دل وادی ایمن بود | بر شجر هستیش عشق تو آید شرر
تا ز قماش غمت یافته دل غوطهٔ | همچه شناور خورد غوطه بخون جگر

مردمک دیده‌ام آنکه بود غرقه خون　　خوش ز غبار رهت یافته کحل البصر

طبع روانم بدل بحر معانی گشود　　بسکه ز کلک بیانی ریخت گهر بر گهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور

باز بمشکوة دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر　　ماه رخت در نظر باز شدم جلوه گر

گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو　　خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر

کی شودم کام تر بی لب لعلت ز می　　بی لب لعلت ز می کی شودم کام تر

هست حرام ای پسر بی تو مرا خواب و خور　　بی تو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر

بی تو ز خون جگر چند کنم قوت دل　　چند کنم قوت دل بی تو ز خون جگر

کرد جهان پر گهر نظم دربار من　　نظم دربار من کرد جهانی پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم

نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقی

ساقیا ساغر شراب بیار ساغری زان شراب ناب بیار
این همه سستی و تامل چیست خیز و جامی خوش از شراب بیار
چند گیری حساب از مستان ساغر و باده بی حساب بیار
بهر ضعف دلم ز لعل لبش شربت قند با گلاب بیار
جز لب او که بخشد آب حیات آتشی کش ندیده آب بیار
گنج وصلش بکنج دل خواهی گذری در دل خراب بیار

جلوهٔ بایدت ز نور علی
خیز آیینه ز آفتاب بیار

مژده ایدل که دلبر آمد باز تا برد دل بدلبر آمد باز
آفتابم که رفت چرخش از بر صبحدم از درم در آمد باز
ماهم از دیده گرچه غایب شد همچو خورشید انور آمد باز
روز هجر و شب فراق گذشت شاهد وصل در بر آمد باز

با ایران بند غم گو نهید — مژده کایام غم برآمد باز
صف جانها بره بیارائید — کان صف آرای لشکر آمد باز
نخل عیشم که خشک شد پژمرد — گشت شاداب و بر برآمد باز
دل چو عود و دیده ام مجمر — بوی عودی ز مجمر آمد باز
طوطی جان ز لعل شیرینت — آرزومند شکر آمد باز
ملک جانهای عشق را درکجر — لطف عام تو لشکر آمد باز
بارها در ره تو نوز رسید — سر فدا کرد و سرور آمد باز

دوش رفتم بدر میکده با عجز و نیاز — ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
وه چه ساغر که چه نوشیدمش آئینه دل — آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز
جلوه گر گشت در آن جو که ناگاه عیان — وه چه جلی که ربودم بحقیقت ز مجاز
یافتم چون ببر ایبرده تحقیق رهی — شاهد پرده شدم از جام بجرم محرم راز

وه چه ساغر

وه چه شاهی که ربودش بهشی از شعبدهٔ　　حقهٔ مهر ز دست فلک شعبده باز
پای تا سر زر خالص شدم از غل و غش تا　　بسکه دادم بجبد صبر محک عشق گداز

ریخت تا نوزعه این غزل از کلک بیان
زهره کشتش بسبط مه و خور زمزمه ساز

زافتابت مها نقاب انداز　　اضطرابی در آفتاب انداز
ذره‌ها را آفتاب طلعت خویش　　عالمی را در اضطراب انداز
سرکشان را بگیر در گردن　　از خم زلف در طناب انداز
دل کباب است زان لب نمکین　　نمکی بر دل کباب انداز
از رخت تابشی بجان افکن　　وز لبت آتشی بر آب انداز
گر نخواهی ببزم گلشن را　　بر گل از سنبلت نقاب انداز
دل خرابم ز نرگس مستت　　نظری در دل خراب انداز
قلب قلاب منقلب گردان　　انقلابی در انقلاب انداز

ذرهٔ خواهی از نور رضا

نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم گر آید باز   جان رفته بتن برآید باز

صبح عیش از افق بتابد نور   ظلمت شام غم سرآید باز

باده پیما شود لب ساقی   کام مستان ز می برآید باز

مست و هشیار را برقص آرد   مطرب از نغمهٔ تر آید باز

بیه بر آنر از برگ بی برگی   نخلهٔ کام پربر آید باز

بزدا ز بند هجر آزادم   سرو قدم چه در برآید باز

همچو نور رضا برون از غیب

خانهٔ دل که دل برآید باز

ساقی از آن شراب شور انگیز   شوری اندر دل کباب بریز

مژده بادا که زاهدی افکند   در خم باده خرقه پرهیز

دل ما

دل که خالی هست از محبت غیر — باشد از خون مهوشان لبریز
رام شد صعنک سرکش گردون — بلکه خورشید من زدش مهمیز
جز ولایش ببارگاه قبول — تحفه کانرا کنی بدست آویز
هر زمان نشئهٔ دگر بخشد — بادهٔ عشقش که هست درد آمیز

تا نشیمن کنی بر تابانی

همچو نور [illegible]

چرا باشم دلا ناکام امروز — که مهر دم رخ [illegible] از بام امروز
فتادم بس ز دیده گوهر اشک — همایون آمدم در دام امروز
دلم آرام از آن دارد که دارد — درد آرامم بدل آرام امروز
نگاه او که وحشی غزال است — بصحرای دلم شد رام امروز
بیاد گلرخی بر طرف گلشن — بنوشم بادهٔ گلفام امروز
بیا ساقی بهار ابر که عیشی — که رستم از غم ایام امروز

بیا و راح روح‌افزا که بود   امید زندگی تا شام امروز
چه میجوئید نشان و نام از من   مجو از من نشان و نام امروز

بجز نورعلی در مسند جم
که را بر دست باشد جام امروز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز   بنموده جام بیخودیم از شراب ناز
خطت که بر صحیفه رخسار آیتی   تحریر کرده حاشیه‌ای بر کتاب ناز
حسنت که عالمی زند آتش بجلوه   تا چند سوزدم دل و جان از التهاب ناز
خالت که برده دل ز کفم از کرشمه   بر سر کشیده از خط سبزت نقاب ناز
عشاق را دریغ که بر رخ پرده حیاست   حسنت که از حیات نهان در حجاب ناز
دردی‌کشان ساغر عجز و نیاز را   باری چه ملتجی بنوازی بناب ناز

نورعلی که مست می بی‌نیازی است
هردم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بیا

بلکه بی‌تاب شدم از غم جانانه بسوز ... زاه دلم میجهد بارقه از خانه بسوز
سوزد اگر عالمی زاه شرربار من ... گفتد از سوز رشتم در دل جانانه بسوز
بس بدل و دیده‌ام جلوه کند برق غم ... اشک روانم شد آتش کاشانه بسوز
باز زملیای نازنین محفل گداز ... ریخت به پیمانه‌ام باکه پیمانه بسوز
اهل حرم را زند آتش حسرت بجان ... گر بفروزد رخ آن بت بتخانه بسوز
این دل سوزان که شد با غم تو آشنا ... شعله کشد تا به آتش بیگانه بسوز

نور علی آنکه شد شمع محبت فروز
کیست که جوید خبر از دل پروانه بسوز

دل که بپاکی بود بکوی نیاز ... خوش بر اهمت نهاکه روی نیاز
تا زناز تو سازی نوشم ... میکشم باده از سبوی نیاز
تا دهد آب سرد باز تو را ... گشته اشکم روان بکوی نیاز
خاک کویت که منبع فیض است ... خوش بر افزوده آبروی نیاز

سرو نازت نیاز چندان بلا   میکشد هر جان بسوی نیاز
زاهد این سرکشی نهد از سر   گر کشد گاهی از بسوی نیاز

بی نیازست اگرچه نورعلی
سوده بر فلک عجز روی نیاز

دلی که شد از بادهٔ عشق خنده ملک راز   میکشد هر لحظه بر یاد خجت صهبای راز
یاد حسن رتو کاندر محفل دل ساقیست   بار ها در کام جانی بیموده از مینای راز
سر عشقت تا شده در پردهٔ دل پرده ساز   هر دمم از زخم کشید پرده از سیمای راز
دل بعد صحرای راز و داغ عشقت لاله کش   بین چه تخم لاله شکفته ست در صحرای راز
بلبل خوش خوانم و هر لحظه بر یاد گلت   بشکفد از گلشن دل بر رخم گلهای راز
دست عشقش بر رخم بگشوده از هر سو در   تا میان آورده اندر محفل دل پای راز

تا شده نورعلی از دست سید باده نوش
موج زن اندر دلش گردید صد دریای راز

در بن طلی

ق ۵۸

درین گلشن ز خوبانم گلا بس ز خند گل عذاران سنبلا بس

صف لشکر چه آرایند ز زلفت بتاراجم سیاه کاکلا بس

دراین بستان برای عشرت انگیز ترنم ساز عیشم بلبلا بس

ز دست لاله گرم پیاله ازان نرگس مرا جام ملا بس

ز چشمان سیاه فتنه جویت ببلای عمر سحر بابلا بس

هوای پرداز بربط ساز مطرب درین پرده نوای زابلا بس

درین خم خانهٔ پر شور و غوغا ز مینای شرابم غلغلا بس

درین گلشن برای نورسها
نشیمن سایهٔ شاخ گلا بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس

چراغ مه از شعله و زینت از شب دراین انجمن شمع آهی مرا بس

دراین قصر فردوس که هر گشت فروغی ز رخسار ماهی مرا بس

ز خاک کف پای شاه نجف | بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز کفر سر زلف غارت گر تو | بتاراج ایمان سپاهی مرا بس
ندارم بچشم حشمت و جاه شاهان | ز دربار لطفت پناهی مرا بس

چو نور علی آن شه ملک معنی
بسند که فقر شاهی مرا بس

زاهد از تو و پیر نالۀ کستری داد هوس | شب‌ها ز دست شاهم که شوم دام ملکی
محمل آنکه در اینمنزل عشق بنموده | ها در سینه‌ام نالۀ دل همچو جرس
گلعذار حسن میان گلعذاران جهان | چون گلی باشد نشسته در میان خار و خس
دور باش گر ندارد این دل دیوانه را | می‌هی و هیهای طفلان دور باش از پیش و پس

تا شده طالع مرا از بام دل نور علی
گردد از نور دلم خورشید تابان مقتبس

کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس | بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس

انتها

زاهدا تا چند میلان در عشق از گزاف   کی بود در عرصهٔ سیمرغ جولان مگس

در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز   شعله بالا گردد کی اقبال نیز از خار و خس

دل ز چاک سینه‌ام بیرون شد و افغان گسست   عندلیب آزاد گشت و ناله ماند اندر قفس

گرچه پا لنگ است و منزل دور و ره در سنگلاخ   از پی محمل روم تا بشنوم بانگ جرس

گرچه هر شب در سرا ام کمینی شحنه است   کوچه گرد عشقم و بیمی ندارم از عسس

افتاده زرسکانی فقر چون نور شعاع

در زمان نیستی تابان نه بیند هیچ کس

صید وصلش شود بدام هوس   گر همی شود شکار مگس

گرچه دورم ز هودجش آید   هر زمانم بگوش بانگ جرس

شروان ره محبت را   کی بود وحشت ز بیر عسس

طایر آشیان قدسم من   گلشن دهر شدم چه قفس

نفس رخ تابم از وصلش   گر بلب آیدم ز هجر نفس

دادیم چند خواهی از بیداد   ترک بیداد کن بدادم رس

هر سحر پرتوی ز نور علی
بحریم تو شمع آهم بس

حسن ازل برگرفت پرده ز رخسار خویش   صورت اعیان عیان ساخت بانظار خویش
کرد عیان هستیش آینهٔ نیستی   گشت در آن آینه ناظر دیدار خویش
جلوهٔ دیگر نمود زلف معنبر گشود   کرد ز تو عالمی محو گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود برگرفت   آمد و پروانه سان گشت پرستار خویش
آمد و خود آفتاب بر فلک دلبری   چرخ کنان ذره وار گشته هوادار خویش
جلوهٔ معشوقیش یافته دکان عشق   محو شده در عاشقی رونق بازار خویش

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع
نور علی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش   کند هر دم تجلی در جلالش

جمالی

جمالش با جلالش بس درآمیخت | که گشته جمالش با جلالش
شب عیدیست ساقی را لب غز | حواله گشت ز ابروی هلالش
گذشت تا نقشها از کلک معنی | مصور شد بلوح دل خیالش
قلمها در کف مانی شکسته است | ز نقش نقطه پرداز خیالش
ز دلش را مده نسبت بکوثر | که دردی هست کوثر را ز لالش
گلستانها مثالی پیش نبود | ز آب و رنگ حسن بیمثالش
زهی گلشن که چون گل از نسیمی | شکفته غنچه دل از دو لبش

کرم هر دم کشد از خنجر هجر
مه هرگز در رهان منجم جلالش

دل که عمریست در افتاده بچاه ذقنش | نیست در دست جز آن طره مشکین رسنش
لاله دل چو گل از شوق شکفتن گرد | غنچه سان باز شود چون به تبسم دهنش
گلستان رخ آن شوخ که رنگ ارم است | سنبلستان شد از طره عنبر شکنش

مرغ جان مرا که سر کوی تو گلزار خوشست　　کی بود بی گل روی تو هوای چمنش
دل که آهوی خطای است که کوی تو باشد　　نافه چینی زیر زلف تو مشک ختنش
کشته تیغ غمت را که حیات ابد است　　نیست در بر بجز از جامه خوبان کفنش

هر که چون نورعلی واله خد و قد توست
کی بخواطر رسد از جلوه سرو چمنش

با چنین رنگ و صنعی پریوش　　نهان کی ده دلی نعل در آتش
کشم تا دیدم آن نقش خیالی　　رخ از خون مژه کردم منقش
مکن آشفته آن زلف پریشان　　مگردان خاطر جمعی مشوش
بجز یار من آن ترک جفاجو　　که دارد عاشقی چون من بلاکش
ز هر غل و غشی دادم خلاصی　　ز بس پیمود ساقی جام بی غش
گرت در سینه باشد سر مستان　　بیا جامی در این میخانه درکش
کرا باشد بکف جام جهان بین　　بجز نورعلی آن رند سرخوش

ازچمن

ترک چشم تو که از غمزه کند غارت هوش
زنده‌ام بهر چه هر لحظه بخونخواری جوش

دوش در میکده واقعه چه شد آیا که فلک
آمد از نعره مستانه مستان بخروش

طرفه دیریست که هر لحظه برون میاید
جام بر کف ز درش مغبچه باده فروش

آنکه در سینه‌ام از سنگ ملامت بشکست
پای چپ میکشد امروز خم باده بدوش

تا ابد هوش نیاید برا ز کیفیتش
هرکه از باده عشق تو کند جامی نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
نیست جز نوری گوش به پیغام سروش

هرکه در کوی او بود بارش
کی بود آرزوی گلزارش

کوی او گلشن است از خوبی
گرده آرایش جنان خارش

قوت جانی و قوت روح آمد
بوی شیر از لب شکربارش

سرو قدش که غیرت طوبی است
برده دلها خرام رفتارش

سوزدم هر سحر چه پروانه
شمع محفل فروز رخسارش

کیست آنکس که خط و خالش دید ‌‌ از دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان ‌‌ بی گنه چشم مست خونخوارش
ماه زهره جبین ما را کیست ‌‌ مشتری تا شود خریدارش
مژده ساقی که خرقه پوش باز ‌‌ فرش میخانه ساخت دستارش
کلک حسن طوطی شکرخانی است ‌‌ که آب حیوان چکد ز منقارش

غیر نوری که می بارد
نفس عیسوی ز گفتارش

ای فکر تو جستجوی درویش ‌‌ وی ذکر تو های و هوی درویش
شاها چه شود ز در راه احسان ‌‌ باری نگری بسوی درویش
رو بر درت آورم که باشد ‌‌ خاک درت آبروی درویش
افکند کمند شوق بر دوش ‌‌ گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست بالا ‌‌ عکسی بود از کدوی درویش

با چند

تا چند شها شکسته خواهی   از سنگ ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید   از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان ببینی
بنگر برخ نکوی درویش

بیا و جام زرین بکن نوش   ز دست ساقی سیمین بناگوش
برآرد همچو منصور او انا الحق   از این باده کند هر آدمی نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز   برد از کف قرار و طاقت و هوش
مرا هر دم چه موج باده در جام   تجلی رخش از دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست   بود با شاهد معنی هم آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان   ز روی جام جم بردار سرپوش
دلا تا میتوان با بربط و نی   برغم زاهدان تو می بکن نوش
سحر از هاتف غیبم سروشی   بگوش آمد سوی میخانه ام کش

که چون نور علی بر مسند جم

بیا جام جهان بین بنی نوش

نقد دل جز به بوطه اخلاص   که شود از غم زمانه خلاص

چهره فتح گر ببینی خواهی   پرده بکش ای از زره اخلاص

تا بیابی در حقیقت را   شو به دریای معرفت غواص

زاهد انجا مرو که باری نیست   عامیانی را ببار گاه خواص

نقد ما را عیار کم نشود   گر گداز ند صد رهش بخلاص

هر سحر تا شبم به بزم فلک   زهره خنیاگرانت و مه رقاص

دل چه روشن شدم بنور علی

شد ببزم حضور عاصی الخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض   وی جلالت منبع اسرار فیض

ای بکان جود دست ارباب کرم   آمده محتاج بر در بار فیض

ای

زابر گوهربار فیاض گفت شد صدفها پر در شهوار فیض
گر شود گلچین هزار انش هزار گم نگردد برگی از گلزار فیض
بحر فیاضی دگر آمد بجوش از خروش پرده گلنار فیض
عالمی گردند تا خوش مستفیض پرده بگشاییم از رخسار فیض
قاف تا قاف جهان یکفیض دلا واندران اشخاص را شی یار فیض
شد حقیقت بار و برگش معرفت نخل ما را در دم از اظهار فیض
هر زمان گردد درین بستان سرا جاری از بحر کرم انهار فیض

بر سپهر جان و دل نور ربیع
تا شدم بس مطلع انوار فیض

عشق تو شط و دل من هست بط نیست بط را فزونی جز دوی شط
شاه خوبی و در فرمان تو چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
دانه و دام از برای صید دل بس بود صیاد ما را خال و خط

عاشق را جز حدیث وصل یار　　شرح کردن در بیان باشد غلط
ساقیم مست است و پیمانه بکام　　می کشان را باده گلگون به ربط
از معانی نکته ها سازد بیان　　کلک گوهربار من از یک نقط

عارفی کی کرده چون نوری

در معانی نکته سنجی زین نمط

دلا لولو ز نظم گوهربار حافظ　　شود هر دم عیان اسرار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش　　بود آیینهٔ دیدار حافظ
بشیراز آر و بر خاکش نظر کن　　ببینی تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز گردون　　فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتری چند　　بیان هر فردی از اشعار حافظ
بهوش آورد افکار سعدی　　ولی مستم کند گفتار حافظ
بجز نوری در مخزن دل　　کرا مخزون بود اسرار حافظ

ای علی

این عکس ساقی است در جام ساطع　　یا گشته مهری در باده طالع
تا سوز دم جان آمد بجولان　　آتش عیانند چون برق لامع
زلفت گر جمعی کرده پریشان　　آشفته کانرا گردیده جامع
جویای وصلت ترسا و زاهد　　هم در کلیسا هم در صوامع
گردیده یارا در دیده ما را　　از صنع پیدا اسرار صانع
بنموده در دل حق ماثلی　　عشقت که آمد بر ما قاطع

نور علی را مرآت نمودی
تا باز یابد سر صنایع

ساقیا برخیز و پیش آور ایاغ　　وز ایاغی ساز ما را تر دماغ
ساغر عشرت بده ور تنگی که دل　　از غم دنیای دون یابد فراغ
سرو قدرا جز بگلزار رخت　　غنچه دل نشکفد از باغ و راغ
پرتو حسن توام شب تا سحر　　در شبستان دل افروزد چراغ

عاشقان را نیست در صحرای دل　　لاله زاری خوشتر از گلهای داغ
نعرهٔ مستان و وعظ واعظان　　این خروش بلبل است این بانگ زاغ

گر رهی جوئی بجو نور علی
با تو گفتم این بود شرط بلاغ

چهرهٔ یارم که باشد چون گل جنت لطیف　　قرص مهر و ماه پیشش هست بس چرک کثیف
گرچه خوبان از ظرافت دلربائیها کنند　　دلربائی کس ندیده همچو یار من لطیف
خوش نمایدش بهم انگشت نمای خلق هلال　　گشته ام بی او ز غم مه پیکری زار و ضعیف
ز بنفشه خطّ تو آورد صفای دل بکو　　چند شوئی جبهه در حمام با صابون لطیف

گر تو نیت داری در کعبهٔ دل پیشوا
نیست جز نور علی در کعبهٔ دلها شریف

ای خم ابروی تو قبلهٔ ارباب عشق　　در حرم کوی تو کعبهٔ اصحاب عشق
میرسد از هر طرف ناز و عتاب از تو　　جان تو که میدهد از دل ارباب عشق

الف

زلف کمندت که هست دام دل عاشقان — گردن جانها بسی بسته باطناب عشق
تا که بچنگ آورد از صدف گوهری — دل زندم هر نفس لطمه بغرقاب عشق
کی برساند بلب جام زلال خضر — هر که رسیدش بکام جرعه ز ارباب عشق
بر سر بحر فنا جای کند جاودان — هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق

تافته نور علی تا بدلم تابشی
آتش افروخته دل از تب و تاب عشق

تو آن رزی که بگردش در آوری افلاک — که نیست دایره جز خط تو مرکز خاک
مه جمال تو چون آفتاب تابان است — ولیک دیده خفاش کی کند ادراک
بفرق تاج لعمرک شهانت از ایزد — که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
سمک به بندگیت کرده طوق در گردن — بگوش حلقه از ماه نو کشیده سماک
مرا که لطف عمیمت بجان و سر باشد — چه باکم ار برندم ز کار تیغ هلاک
بیا بیا که بتن جامه شکیبائی — چو گل ز خار غمت گشته عاشقان را چاک

بجز جمال تو نور رضا نمی‌بیند
از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

توئی جان و توئی جانانهٔ دل | توئی ساکن میان خانهٔ دل
منور باشد ای شه مدام | ز عکس طلعت کاشانهٔ دل
دم از غلغل مینای وصلت | تهی هرگز نشد خمخانهٔ دل
چنان شمع رخت در دل برافروخت | که شد فانوس تن پروانهٔ دل
شده در گلشن تن مرغ جان را | خط و خال تو دام و دانهٔ دل
خیال گنج مهر جان فزایت | گرفته سر بسر ویرانهٔ دل

مرا نور رضا چون مهر گردون
شده روشن ببام خانهٔ دل

ساقیا کو باده چون سلسبیل | تا شوم مست و کنم جا بر سبیل
من غلام آن شهنشه هم که او | کار پیغمبر کند بی جبرئیل

بیت

نیست باکم ز آتش نمرود بال   گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل فرعونی چه کوبی زاهدا   غافلی غافل تو از بانگ رحیل
جز کفن با خود نبرده زیر خاک   آنکه زد کوس شهی بر پشت فیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه   حاصلی جز آه سرد و قال و قیل

تا نتابد در دلت نور علی
کی بدل بینی جمال آن جمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل   نیست در چشمش بجز انوار دل
اهل خلوت را در آر از وجود   جان بود چون نقطه و پرگار دل
در محیط جان نگردیده غریق   کی بچنگ آری در شهوار دل
ای بت عیار بین در دیر جان   رشته زلفش شده زنار دل
بگذر از هستی خود منصوروار   رو انا الحق می سرا بر دار دل
عاشقان را رونق دکان کجاست   جز متاع وصل در بازار دل

تا نتابد صیقل نور علی
کی رود از سینه آن زنگار دل

آینهٔ حق نماست این دل | یا جام جهان نماست این دل
یا آینهٔ جمال شاهی است | یا جلوه که خداست این دل
یا مرکز عالم وجود است | یا دایرهٔ سماست این دل
یا قطرهٔ بحر بی‌کران است | یا گوهر بی‌بهاست این دل

یا نور علی است گشته ظاهر
یا جام جهان نماست این دل

ای جلالت گشته مرآت جمال | در جمال تو عیان اندر جلال
آفتابی چون جمالت لم یزل | خود نتابید از سپهر لایزال
ز آتش شمع دل افروز رخت | سوخته پروانهٔ جانم پر و بال
در ثنای شکرستان لبت | طوطی طبعم شده شیرین مقال

جان ذات

ساکنان کوی عشقت را بس است کثرت و وحدت بروی خط و خال
ساقیم مست است و میریزد بکام عاشقان را می ز مینای وصال
در دل و جانی کیست جز نور علی
محرم اندر حریم ذو الجلال

ای قدت سرو ناز و رویت گل کوی تو گلشن و دلم بلبل
هر دم از جوش بادهٔ عشقش شیشهٔ دل بر آورد غلغل
تن رباب منست رگها تار خوش نوازد بتار رقم زابل
تا بشویم ز سینه گرد ملال ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقهٔ زلف همچه زنجیرت سرکشان را بگردن آمد غل
شاه اقلیم حسن و با شد جز شهی سر تو را کاکل
همچه نور علی مرا سردر
نیست الا تو صاحب دلدل

چمن فرسود با زآرایش گل　　بلند آوازه شد آواز بلبل
چو زلف مشکبار عندلیبان　　فشاند نافه چین جعد سنبل
کنون کز ژاله پر شد جام لاله　　تو هم بر ریز گردان ساغر مل
زلف اندر تسلسل چون رها چند　　بدور انداز جام می از تسلسل
بگردان ساغر مل چون بگردست　　مکن در گردش ساغر تأمل
دلم گردید تا دکان عشق　　نشیند بر سر خاک تو گل

بجز نور رخ گو تا چه دارد
که باشد قابل تخت تجمل

مطرب گل دمید در یک دم　　بشنا غوطه ور شد اندر یم
ساقی عشق بهر مستان ریخت　　طرح پیمانه از گل آدم
سینه ریش دردمندان را　　شد نمک زار لعل او مرهم
زنده سازد لب روان بخشش　　صد هزاران چه عیسی مریم

بشتا

پشت پا میزنند از سر کبر   سالکان درش بمسند جم
جز خیال رخ دلارایش   کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقیست
جاودان کس نماند در عالم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم   گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گه مسیحای جهانم روح بخش انس و جان   گه طبیب و گاه رنجورم نمیدانم کیم
گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی   گاه نجم چارده نورم نمیدانم کیم
گاه سلمان گاه بوذر گه اویس و گه قرن   گاه شبلی گاه منصورم نمیدانم کیم
گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر   گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه زاغ و گاه گل   گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم   خار و گاه
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه می   گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه نای و گاه نی گاه مطرب گه طرب   گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم

گاه چنگم گاه چنگ گاه صور گه صدا — گه رباب و گاه سنطورم نمیدانم کیم

گاه کوس و گه نقاره گاه سنج و گه دهل — گاه سرنا گاه ناقورم نمیدانم کیم

گاه کرزم گه طبلم و گه متما گاه رسم — گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم

گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم — گه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم

گه قمر گه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل — گاه مریخ سلحشورم نمیدانم کیم

گاه کبک و گاه تیهو گاه شاهین گه عقاب — گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم

گاه طوطی گاه بلبل گاه قمری گاه جغد — گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم

گه مرکب گه بسیطم گه محیط و گه محاط — گه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم

آدم و ادریس و شیث و نوح و ایوبم گهی — گه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم

گاه خضر و گاه الیاس و گهی یوشع نونم — گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم

گه خلیل و گاه اسمعیلم و گاهی غنم — گاه سکین گاه ساطورم نمیدانم کیم

گاه یوسف گاه یعقوب و گهی پیراهنم — گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم

[illegible]

گه صلیب و گاه واحد گاه معروف کری | گه جنید و گاه منصورم نمیدانم کیم

نعمت الله و تیم گاه محمودم گهی | گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم

گه مرید و گه ارادت گاه مرشد گاه رشد | گاه امر و گاه مأمورم نمیدانم کیم

گاه عزرائیل و میکائیلم و گه جبرئیل | گاه اسرافیل و گه صورم نمیدانم کیم

گاه جسم گاه میت گاه تابوت و کفن | گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم

گه نکیرم گاه منکر گه عقاب و گه ثواب | گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم

گه صراط و خلد و نیران گاه کوثر گه جحیم | گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم

گاه محرم گاه مُحرم گاه مجرم گاه جرم | گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و در سما | با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما ابر گهر باریم هی هی جل قم قم | ما قلزم ذخاریم هی هی جل قم قم

گر نور خدا جوئی بیهوده چه میپوئی | ما مشرق انواریم هی جل قم قم

اسرار نهانی را گر فاش و عیان خواهی — ما مخزن اسراریم هی هی جبا قم قم

ای روز تو همچون شب کز تیره و تاریک است — ما شمع شب تاریم هی هی جبا قم قم

با قافلهٔ وحدت گر زانکه سری داری — ما قافله سالاریم هی هی جبا قم قم

با رند قدح نوشیم از نام و نشان رسته — در میکده خماریم هی هی جبا قم قم

در روز ازل با حق چون قالوا بلی گفتیم — ما بر سر اقراریم هی هی جبا قم قم

با دوزخ و با جنت ما را نبود کاری — ما طالب دیداریم هی هی جبا قم قم

ما باقی باللهیم فانی ز خودی خود — منصور سر داریم هی هی جبا قم قم

در اول و در آخر در ظاهر و در باطن — ما بر تو دلداریم هی هی جبا قم قم

در طور لقای حق رب ارنی گویان — مستغرق دیداریم هی هی جبا قم قم

ای زاهد افسرده رو طعنه مزن بر ما — ما آه شرر باریم هی هی جبا قم قم

در میکدهٔ وحدت چون نوری دایم
مست می جباریم هی هی جبا قم قم

من دُرِّ تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم — در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
گه نار و گه نور آمدم گه مست و مخمور آمدم — بردار منصور آمدم هم لا و هم الّاستم
من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم — من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم
گه خالد و سلما شدم گه وامق و عذرا شدم — مجنون بدم لیلا شدم در منزل اعلاستم
مخمور و مست کیستم معشوق زلف کیستم — نه هستم و نه نیستم یکتای بی همتاستم
گه ساقی و گه باده‌ام گه مست و گه آزاده‌ام — گه نقش و گه کاسه‌ام گه جام و گه [illegible]

نوری علیم در کشور جان والیم
واز حق بر از [illegible] ستم

موج و بحر گشته طوفان منم — گوهر دریای بی پایان منم
تا کشیدم دیده بر دیدار خویش — جلوه کرد در چشم این و آن منم
در تن جانان منم جان ای عزیز — تن چه و جان چه که جان جان منم
عاشقانرا روز روشن از وصل و هجر — نور و نار و جنت و نیران منم

صاحب الامر دیار ملک جان　　فاش گویم اندرین دوران منم

تا بعشقش بی‌سر و سامان شدم　　عاشقانرا خویش سر و سامان منم

دم بدم رندانه جامی نور علا

فیض بخش جمله رندان منم

همه مست دلبرستم همه مست بیخودستم　　همه مست ساغرستم همه مست بیخودستم

همه مست در بهارم همه مست آن نگارم　　همه مست بیقرارم همه مست بیخودستم

همه مست عاشقانم همه مست عارفانم　　همه مست ساکنانم همه مست بیخودستم

همه مست گلرخانم همه مست بلبلانم　　همه مست این و آنم همه مست بیخودستم

همه مست مریدستم همه مست [illegible] استم　　همه جام می بدستم همه مست بیخودستم

همه مست انولیتم همه دالیه ولیتم

همه در سینجلیتم همه مست بیخودستم

همه مست کن مکانم همه جان جان جانم　　همه مست لامکانم همه جان جان جانم

همه

هله پرتو خدائیم هله نور حق نمائیم　　هله مست کبریائیم هله جان جان جانم
هله بلبلم بگلشن هله آتشم بگلخن　　هله جان بیکی ز تن هله جان جان جانم
هله عاشقم بر وی هله واله بروی　　هله بس کنم بگوی هله جان جان جانم
هله رند باده نوشم هله خم می فروشم　　هله مست در خروشم هله جان جان جانم
هله مست مصطفائیم هله مست مرتضائیم　　هله طالب رضائیم هله جان جان جانم

هله نور عینی فی لا مم هله پیش الی نامم
هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

ما محو تجلی الٰهیم　　آسوده ز حب مال و جاهیم
محرم بطواف کعبهٔ دل　　محرم بحریم لا الٰهیم
عریان ز لباس خودپرستی　　وارسته ز جبهٔ و کلاهیم
نی در پی مال و ملک و دنیا　　نی در غم لشکر و سپاهیم
همواره بمسند قناعت　　در گوشهٔ فقر پادشاهیم

سیاح به بحر همچه ماهی سیار به بر آسمان چه ماهیم
گریان بسحر چه شمع خندان چون گل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هر چند مستغرق لجهٔ گناهیم
چون نور علاست فرا ہزا
بر در که دوست خضر راهیم

چون زدار فنا بقا گشتم محرم سر اولیا گشتم
تا شدم پادشاه کشور دل طبل الا زدم ز لا گشتم
در دو صافش تمام نوشیدم تا که جام جهان نما گشتم
پرتو حسن او بدل دیدم عاشق دست دلربا گشتم
بهر اظهار کبریائی او مظهر خاص کبریا گشتم
عاشق و رند و لاابالی او در ره عشق مبتلا گشتم
همچه نور علا شدم باقی تا زدار فنا بقا گشتم

دفتر

وقت آن شد که دگر ترک حق اظهار کنم | خرقه و سبحه بدل با بت و زنار کنم
راز عشقی که پس پرده دل بود نهان | با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم
صوفیا تا زمی ناب چشم قدحی | هیچ ترسان بدمی از سر دستار کنم
چون صدف جای به دریای معانی سازم | دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم
تا کنم تازه دگر شیوه منصوری را | خوش اناالحق زنم و جا بسر دار کنم
جز بگلزار سر کوی تو ای حور سرشت | تو مپندار که رو جانب گلزار کنم

ای خوش آن روز که چون نور شها بر خوش دست
خرم و جان بنثار قدم یار کنم

بازآمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم | فرعون و خیلش سربسر مستغرق دریا کنم
بازآمدم همچون خلیل از معجزات دمبدم | نمرود و نمرودیان را معدوم و ناپیدا کنم
بازآمدم عیسی صفت گردن زنم دجال را | وز امر مهدی عالمی در یکنفس احیا کنم
که ماه را تابان کنم خورشید وش بر آسمان | گاهی چو یونس بوده‌ام در بطن ماهی جا کنم

دریای تا سر گشته‌ام در بحر وحدت غوطه‌ور   تا جیب و دامن پر گهر از لؤلؤ لالا کنم
زاهد چه می‌بینی بخور برو کنجی بگیر و دم مزن   ور نه سراسر پرده‌ها از روی کارت وا کنم
آخر نگفتی چیستم نه هستم و نه نیستم   من کیستم من کیستم تا سر حق [illegible] کنم
من مظهر حق آمدم لا قید مطلق آمدم   هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نور علی نور رضا شد در دلم چون منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی‌باکیم   از می صاف حق طربناکیم
رونق افزای عالم ملکوت   مجلس آرای بزم افلاکیم
پاید از ما دو کون آرایش   گرچه ز آلایش همه پاکیم
نور پاکیم در سرای وجود   ظاهراً اندر منظر خاکیم
تاجداران تخت کرمنا   شهریاران شهر لولاکیم
پادشاهان کشور عرفان   بندگان شه عرفناکیم

[illegible]

من ز آنم نقد رای الحق بلا مستمع از لب عبدنا کیم

همچو نورعلی بدیر وجود
لاابالی و رندی باکیم

نور رویش چه در نظر داریم نظر کیمیا اثر داریم
روز و شب از غبار درگاهش کحل بینائی بصر داریم
بهر مهمان غمش برخوان خوش کبابی ز دل و جگر داریم
گر نداریم سیم و زر در کف اشک سیمین و رنگ زر داریم
غیر دل جوئی سراپایش کی بدل فکر پا و سر داریم
ز رشک کوه رفتنی بهجر غمش دامن و جیب پر گهر داریم

همچو نورعلی ز باده عشق
هر زمان نشئه دگر داریم

ما ساقی مصطبه صفائیم مست می وحدت خدائیم

از کبر و ریا شده مبرا آیینه وجه کبریائیم
بگذشته از این سرای فانی شاهنشه کشور بقائیم
از دام بلای عقل رسته در وادی عشق مبتلائیم
دستار ریا فکنده از بر وارسته ز جبه و ردائیم
هستیم ز لبس گر چه عریان هر لحظه بکسوتی برآئیم

چون نور علی بکشور فقر
که پادشه و گهی گدائیم

ما جلوه که جمال یاریم آیینه حسن آن نگاریم
در مصطبه عشق با دف و چنگ از ساغر وصل باده خواریم
جز باده کشی و مهرورزی کاری بجهان دگر نداریم
با شاهد وصل گشته همدوش گاهی به یمین و گه یساریم
جز تخم وفا و دانه مهر در مزرع جان و دل نکاریم

جزنو

چون نورعلی بملک ایقان
بر مسند فقر تاج داریم

ما هزاران گلشن اوئیم — جز گل وصل هیچ جوئیم
وز کمند خودی شده آزاد — بسته زلف آن پری روئیم
این عجب بین که در محیط بقا — عین آبیم و آب میجوئیم
خرقه زهد و جامه تقوی — جز بمیخانه می کجا شوئیم
گاه دردی و گهی گهر کردیم — گاه دریا شویم و گه جوئیم
گاه گوئیم زنیم با چوگان — گه بچوگان عشق چون گوئیم

همچه نورعلی بدید وجود
راز دل کی بدیگری گوئیم

ما گهی یونس و گهی حوتیم — گاه موسی و گاه تابوتیم
گاه دریم و گاه مرجانیم — گاه لعلیم و گاه یاقوتیم

ساکنان سرادق جبروت — محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت — شهریاران شهر ناسوتیم

همچو نورعلی بدیر وجود
گاه جبتیم و گاه طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم — پادشاهیم گرچه درویشیم
سالکان مسالک حق را — که بدنبال و گاه درپیشیم
سینه ریشان درد هجرانرا — داروی وصل و مرهم ریشیم
رسته از رشتهٔ پا و سر قلندروار — نه چه تو در پی سر و ریشیم
زاهد از بیش و کم چه میگوئی — مطلق از قید هر کم و بیشیم
غیر اندیشهٔ سر و پایش — هر که را از پا و سر نیندیشیم

همچو نورعلی بکشور فقر
تاجداران معدلت کیشیم

مابقیتان

ما مقیمان تخت تحمیدیم   سرفرازان تاج تمجیدیم
میفروشان مصطب توحید   باده نوشان بزم تجریدیم
در یکتای قلزم وحدت   جوهر کان فرد تفریدیم
پای تا سر بکسوت تحقیق   کنده از بر لباس تقلیدیم
نقد هستی بباری عشقش   هرچه بود و نبود دبازیدیم
هرگز از واعظان بمعنی   سخنی ناروا نه نشنیدیم

همچه نور ع در این مصطب
ساقی بزم اهل توحیدیم

توئی آن لوح محفوظ معظم   که نقشش هست از وی اسم اعظم
توئی منظور جمله آفرینش   توئی مقصود ز ایجاد عالم
بجانت آدمی کی میبرد پی   که جسمت هست جان جان آدم
صفاتت مطلق از هر بود و نابود   منزه ذاتت از هر بیش و هر کم

ز جامت جرعهٔ هر کی کند نوش عیان سازد هزاران جام با جم
جهان صورت و معنی سراسر ترا از بهر تکوین باشد مسلم
بظاهر گرچه ختم مرسلینی بباطن بر همه هستی مقدم
نمیفرمود از لو منی زآنکه حدیث من عرف میبود مبهم

خوشا آنکس که در حریم لی مع الله
که چون نور علی با توست محرم

بجز جان و جهان که شد در دستم بگذر ز غمت چه طرف بستم
دی توبه مصمم بودم از می امروز ز بی‌غمی شکستم
در راه طلب چه کرد عمرا برخواستم و گهی نشستم
چون رشتهٔ عشق گشته محکم سررشتهٔ عقل را گسستم
مرد ره عشقم و نباشد اندیشه از بلند و پستم
از هستی و نیستی منزه نه نیستم این زمان نه هستم

بچون

چون نور علیشاه مضطرب عشق

مست می وحدت الستم

من بهر جا که روم در قفس صیادم | از قفس بهر چه صیاد کند آزادم
گرچه هر لحظه بجویم صنمی برخیزد | بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
پرده انداز قد و رخسار خوبان آن چه روشان | جلوهٔ طوبی و گلگشت جنان از یادم
تا گشتم دختر گلچهره رز را به نکاح | زیور و حلیهٔ تقدیس بکلی بر باد دادم
خسروا ای لب شیرین شکرخای تو چند | همچه فرهاد کشد سر بفلک فریادم
جان خود بهر چه ایثار نسازم بر هش | کز ازل بهر همین کرده خدا ایجادم

منکه چون نور علیشاه ملک بقایم وطن است
از جهان میل فنا کو نکند بنیادم

ای ماه رویت چون مهر تابان | ما را بکویت چون مشرق جان
خلق بکویت هر سو شده جمع | جمعی ز مویت گشته پریشان

روی تو برجی بر ماه انور   لعل تو درجی پر در مرجان
پیچان ز مویت زنار ترسا   تابان ز رویت انوار ایمان
زین بحر اخضر دانه چه باشد   اشکی چه گوهر در دیده غلطان
چون با تو بستم پیمان و عهدی   نبود شکستم در عهد و پیمان

گفتی چه اسرار نور علا
طبعی گهربار لعلی درفشان

ای دل از جانی پیش جانان دم مزن   پیش جانان ای دل از جان دم مزن
زخم اگر داری دلا ز مرهم مگوی   درد اگر داری ز درمان دم مزن
گل اگر چینی منالی از زخم خار   وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن
دل بزلفش بند دیدی بر رخش   وز حدیث کفر و ایمان دم مزن
از سر و سامان چه گوئی نزد یار   سر فدایش کن ز سامان دم مزن
آن کمان ابرو گرت قربان کند   زیر تیغش باش قربان دم مزن

دل منور ساز از نور علی　　وز فروغ مهر تابانی دم مزن

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن　　مینای می بیار و بمجلس شتاب کن
تا زاب دیده سرخ کنم روی زرد خویش　　از خون دل لبالب چشم شراب کن
بگشا نقاب زلف ز رخسار مهوشت　　وز رشک خویش ماه فلک در نقاب کن
صبحست و آخر شب و خورد نقاب مه　　گر وصل یار میطلبی ترک خواب کن
تا رخت بخت تر نکنی از موج خیز دهر　　سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن
مردانه وار دل بکن از مکر این عجوز　　وز عشوه های دمبدمش اجتناب کن

اوراق زهد را بمی انداز دفتری
از گفته های نوری انتخاب کن

خلوتی در سرای درویشان　　طلب از خدای درویشان
محرمان حریم لا هو شد　　ساکنان سرای درویشان

منزلی نیست در جهان حق را — جز دل با صفای درویشان
با رضای خدا یکی است یکی — در دو عالم رضای درویشان
هر دم از خوان غیب مائده — می‌رسد از برای درویشان
لقمهٔ لایزال و لم یزل است — خوان بزم عطای درویشان
قطره‌ای بیش نیست دریاها — ز ابر جود سخای درویشان
بی‌نوای جهانیان آمد — هر که شد در قفای درویشان
از خودی رست و با خدا پیوست — دل که شد مبتلای درویشان
هست پاک از غبار کبر و ریا — دامن کبریای درویشان
کی شود مدعی پی معنی — آگه از مدعای درویشان
مدعای دو کون شاهد را — حاصل است از دعای درویشان
مه و مهر است روز و شب بر سر — سایه گستر لوای درویشان
در جهان بهر لقمه باشند — پادشاهان گدای درویشان

تو ای

خوش نور بس زعالم نبود   بینوای نوای درویشان
سرخوش آن کو نهاده برگردن   طوق مهر و وفای درویشان
تا نهم پای بر سر افلاک   سر نهادم بپای درویشان

در دل و جان هست نور علی
جلوه گر از نقاب درویشان

روی بهر چه هردم رد بگلشن   بیا کلهای اشکم بین بدامن
زسروت کی کند دل قمری جان   که طوق بندگی دارد بگردن
چه حد خورشید تابان را که آید   بطوف کعبه کویت ز روزن
تو آن شاهی که جبریل امین را   در خلوت سرایش گشته مامن
بنودش این تزین عرش اعظم   ز نعلینت نمیشد گر مزین
بجز نور رخت در کعبه و دیر   ندیده دیده شیخ و برهمن
تو جانی عالمی عالم تنی تو   کجا بی جان حیاتی باشدش تن

فلک گر نابردم از کف تیر تیغ　　بود مهر تو ام در بر چه جوشن
ز گفتار تو که برهانیست قاطع　　حدیث کون گشته زان مبرهن
ز رخسار تو که مرآت الهی است
شده نور تجلی را مبین

ای نگار که نقش خیال تو در من　　گلچین گلستان حیات نظر من
سلطان سراپرده تجریدم و باشد　　از خاک کف پای تو تاج سر من
از لذت امواج نه از شب چه بترسم　　پرورده شده در یم عشقت گهر من
جان موسی ذوق آمد و دل وادی ایمن　　عشق آتش تو ز نهال و هستی شجر من
از بارقه عشق تو در مزرعه عقل　　یکباره فرو سوخت همه خشک و تر من
عشق تو نهالیست که زد در چمن دل　　شد معرفت الله او حقیقت ثمر من
حسن رخ تو که آینه وجه الهی است
روشن شده از نور علا در نظر من

ارفان

ای جان و ای جانان من هذا جنون العاشقین   ای وصل و ای هجران من هذا جنون العاشقین
راه مرا پایان تویی درد مرا درمان تویی   جان مرا جانان تویی هذا جنون العاشقین
پروانهٔ شمعت منم افسانهٔ جمعت منم   دردانهٔ سمعت منم هذا جنون العاشقین
دیوانهٔ رویت منم آشفتهٔ مویت منم   سرگشتهٔ کویت منم هذا جنون العاشقین
شاه درویشت منم درویش دلریشت منم   بیگانه و خویشت منم هذا جنون العاشقین
کنج ترا ویرانه ام شمع ترا پروانه ام   عشق ترا افسانه ام هذا جنون العاشقین
جان جهان من تویی روح روان من تویی   دانای پنهانی تویی هذا جنون العاشقین
بستم بتا در دیر جان زنار زلفت بر میان   از کفر و دینم بر کران هذا جنون العاشقین

از نور تو نور صفا شد در دلم تا منجلی
مستانه گویم یلیلی هذا جنون العاشقین

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو   سینهٔ مردم شکافت خنجر مژگان تو
خنده بدیها زند دیدهٔ گریان من   پردهٔ دل میدرد غنچهٔ خندان تو

قدر گهر پست کرد عقد لآلی من	قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو
طره بجاهی فکند موج یم اشک من	سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو
دفتر خورشید بشست پیش رخت آفتاب	شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو
دست اجل گر کشد رشته جانم ز تن	سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت جلوه‌ای گر تو علاء در عالم
دیده و جانم بماند واله و حیران تو

دیوانه شو دیوانه شو از خویش بیگانه شو	از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
میخانه شو میخانه شو گر باده عرفان بایدت	گر باده عرفان بایدت میخانه شو میخانه شو
پیمانه شو پیمانه شو صهبای عشق یار را	صهبای عشق یار را پیمانه شو پیمانه شو
مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آن صنم	بین چشم مست آن صنم مستانه شو مستانه شو
پروانه شو پروانه شو شمع جمال دلبر	شمع جمال دلبر پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال ار طلب	گنج وصال ار طلب ویرانه شو ویرانه شو

بجانانه

جانانه شو جانانه شو بگذر ز جسم و هم ز جان — بگذر ز جسم و هم ز جان جانانه شو جانانه شو

دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین — در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو

پیمانه شو پیمانه شو در لامکان بگزین مکان — در لامکان بگزین مکان پیمانه شو پیمانه شو

افسانه شو افسانه شو در عشق چون نوریان

در عشق چون نوریان افسانه شو افسانه شو

کاشانه شو کاشانه شو کاشانهٔ جانانه شو — کاشانهٔ جانانه شو کاشانه شو کاشانه شو

پروانه شو پروانه شو مستانه آتش زن بجان — مستانه آتش زن بجان پروانه شو پروانه شو

خمخانه شو خمخانه شو خمهای عشق یار را — خمهای عشق یار را خمخانه شو خمخانه شو

پیمانه شو پیمانه شو چون چشم مست دلستان — چون چشم مست دلستان پیمانه شو پیمانه شو

دیوانه شو دیوانه شو زنجیر زلف یار را — زنجیر زلف یار را دیوانه شو دیوانه شو

مردانه شو مردانه شو در راه عشق از صنم — در راه عشق از صنم مردانه شو مردانه شو

دردانه شو دردانه شو بر افسر شاهان نشین — بر افسر شاهان نشین دردانه شو دردانه شو

همی به شو همی به شو با یار چون نور علی
با یار چون نور علی همی به شو همی به شو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دین بیگانه شو
از عقل و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عاشقی افسانه شو
در عاشقی افسانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو دیوانهٔ جانانه شو
دیوانهٔ جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو دیوانهٔ فرزانه شو
دیوانهٔ فرزانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عشق روی نقش تو
در عشق روی نقش تو دیوانه شو دیوانه شو

پروانه شو پروانه شو تا بزم عشق قابل شوی
تا بزم عشق قابل شوی پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت
گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو

پیمانه شو پیمانه شو آب حقیقت تا بیابی
آب حقیقت تا بیابی پیمانه شو پیمانه شو

بیگانه شو بیگانه شو از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی بیگانه شو بیگانه شو

آزاده دل

آزاده شو آزاده شو از نقش هستی ساده شو   از نقش هستی ساده شو آزاده شو آزاده شو
آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان   هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو
استاده شو استاده شو زین بیش منشین از طلب   زین بیش منشین از طلب استاده شو استاده شو
سجاده شو سجاده شو در پیش از افتاده که   در پیش از افتاده که سجاده شو سجاده شو
افتاده شو افتاده شو تا سرفرازی یابی که   تا سرفرازی یابی که افتاده شو افتاده شو
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را   از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو
آزاده شو آزاده شو از خویش چندین نورعی   از خویش چندین نورعی آزاده شو آزاده شو

جز یار در دار جهان دیار کو دیار کو   دیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو
هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش   در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو
بیدار کو بیدار کو در زاهدان خفته دل   در زاهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو
اسرار کو اسرار کو در سینه‌های پر زکین   در سینه‌های پر زکین اسرار کو اسرار کو

انوار کو انوار کو در دیده‌های غیب‌بین　　در دیده‌های غیب‌بین انوار کو انوار کو

ابرار کو ابرار کو جز زمرهٔ میخوارگان　　جز زمرهٔ میخوارگان ابرار کو ابرار کو

احرار کو احرار کو جز بستگان موی او　　جز بستگان موی او احرار کو احرار کو

دستار کو دستار کو سردادگان عشق را　　سردادگان عشق را دستار کو دستار کو

عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او　　جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو

سرشار کو سرشار کو در عشق چون نورعلی
در عشق چون نورعلی سرشار کو سرشار کو

جز یار در بزم جهان دلدار کو دلدار کو　　دلدار در بزم جهان جز یار کو جز یار کو

هشیار کو هشیار کو جز می‌پرستان لبش　　جز می‌پرستان لبش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو جز خفتگان درکشش　　جز خفتگان درکشش هشیار کو هشیار کو

اسرار کو اسرار کو جز دردی‌میخوارگان　　جز دردی‌میخوارگان اسرار کو اسرار کو

عطار کو عطار کو جز خال مشک افشان تو　　جز خال مشک افشان تو عطار کو عطار کو

ادوار

انوار کو انوار کو جز در جبین عاشقان　　جز در جبین عاشقان انوار کو انوار کو

گلزار کو گلزار کو جز گلشن کوی مرا　　جز گلشن کوی مرا گلزار کو گلزار کو

زنار کو زنار کو جز تار زلف آن صنم　　جز تار زلف آن صنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم چون نوشئه

در بزم چون نوشئه خمار کو خمار کو

ستار بر عیب کسان جز یار کو جز یار کو　　جز یار بر عیب کسان ستار کو ستار کو

غفار بر دردی کشان جز یار کو جز یار کو　　جز یار بر دردی کشان غفار کو غفار کو

جبار در فرعونها جز یار کو جز یار کو　　جز یار در فرعونها جبار کو جبار کو

قهار بر اغیار ما جز یار کو جز یار کو　　جز یار بر اغیار ما قهار کو قهار کو

غمخوار در هجران جز یار کو جز یار کو　　جز یار در هجران غمخوار کو غمخوار کو

دلدار نزد عاشقان جز یار کو جز یار کو　　جز یار نزد عاشقان دلدار کو دلدار کو

خمار در دیر مغان جز یار کو جز یار کو　　جز یار در دیر مغان خمار کو خمار کو

عطار در بازار جان جز یار کو جز یار کو | جز یار در بازار جان عطار کو عطار کو
دیار در کون و مکان جز یار کو جز یار کو | جز یار در کون و مکان دیار کو دیار کو

اظهار در نور عیان جز یار کو جز یار کو
جز یار در نور نهان اظهار کو اظهار کو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه | بنشین و بده در افکن آتش به غم جانانه
تا یک سر مو باقی است از هستی ما ما را | زنهار مکن ما را خیر از گردش پیمانه
از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد | ما جام یکی دانیم او سبحهٔ صد دانه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی | گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه
هر جا که فروزان شد از شمع رخش شمعی | عشق آمد و زد آتش بر خرمن پروانه
ای زین صفت از عشق تا چند سخن گوئی | این راه نگردد طی بی همت مردانه
گر زانکه گدای شاه صد فضل و هنر دارد | هرگز ننهندش جا در منزل شاهانه
ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران | هر چند بگوش تو آید همه افسانه

بوی

چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود

هرگز نکنی معلوم راز می و میخانه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه

تا نه دید بجبین سر دو مار زده بر خود حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه

تا ز مهتاب و ز خورشید رخ و نور رد ضیا شمه‌ای زان گل رخسار بگویم یا نه

از جفای تو و جور فلک و قرب رقیب سرگذشتی من افگار بگویم یا نه

راز عشقت که پس پرده دل هست نهانی با دف و نی سر بازار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مژده بلبل افشانی

خبری از آمدن یار بگویم یا نه

دلبر اینهمه کیست از سوی بازار آمده کشتی بازار شما مشتری هر سو خریدار آمده

اینهمه جوش و خروش عندلیبان از چه رو گشت سرو گلگشت چمن گویا بگلزار آمده

چیست آن کان سیه در زیر زلف آن صنم هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده

اینهمه نقش عجیب و رنگهای مختلف		جمله یکموج است کز آن بحر ذخار آمده
خود بصد عشوه دلربای حسن لیلی جلوه‌گر		خود شده مجنون و لیلی را خریدار آمده
از لب منصور کرده سرّ وحدت آشکار		خود کشان انا الحق گفته و بر سر دار آمده

تا نماید رهروان را در طریقت رهبری
از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر ای سیم تن داری بتدبیر طلا		رنگ زرد عاشقان بین باشد اکسیر طلا
طوق زرین کرد در دل آن زلیخا وش بپای		سوی یوسف بکرد او بعد تحریر طلا
شمع اندر پرده فانوس میگرید بسوز		تا نگردد بر زبانش لمس کلگیر طلا
اهل دنیا را بجای سوراخ بر لخت جگر		گشته بهر سیم و زر مانند کفگیر طلا
میکشد تیغ از میان آن خسرو زرین کمر		تا بشویانند جهان از برق شمشیر طلا
حسن خود را فزون کرد از زلف مشکین ماهمی		دست زنجیر فلک بسته بزنجیر طلا
گو برو حالت نیز باید هر که جمع نور شاه		ورد خود سازد بکیت ذکر تحقیر طلا

المنوز

شمعی ز رخت چه برفروزی | پروانه صفت جهان بسوزی
سروی و چه سرو خوش خرامی | ماهی و چه ماه دلفروزی
روزان و شبان در آن خیالم | تا با تو کنم شبی بروزی
از آتش عشقت ای پری روی | در سینهٔ من فتاده سوزی
خورشید کشد نقاب بر رو | از پرده کند اگر بروزی
جانا چه شود ز تار زلفت | چاک دل من زهی بدوزی

جز نور علی در این زمانه
زین پرده نگفته کس رموزی

بیا و ساغر کامم لبالب کن ز می ساقی | که بر لب آمده جانم ز سالوسی و زرّاقی
بیا و راح روح افزا و چندان ده مرا ساغر | که بیخود گردم و یابم ز قید هستی اطلاقی
ز اشراقی و مشائی چه می‌پرسی بیا در می | که اندر کیش سرمستان چه مشائی چه اشراقی

ترا زیبد که در خوبی زنی لاف خداوندی | که همچون ابرویت جانا نجوئی در جهان طاقی
ز جام وصلش ای ساقی شراب روح بخشم ده | که هستم قالب بیجان ز مهجوری و مشتاقی
هنوز از عالم جانی برون ننهاده ای گامی | برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بجز نور علی الکون که همچون مغربی گوید
انا الشمس التی اطلعت و هذا النور اشراقی

صبح عید است ساقیا جامی | عیدی عاشقان کن انعامی
همه لب تشنه ایم بر جامت | ترکن از جام مان لب و کامی
از لب و چشم خود نوازش کن | میکشان را به نقل و بادامی
بوسه از لبت عطا فرما | زین تمنا برآر مان کامی
کرده دلهای شاهبازان صید | خال و خطت بدانه و دامی
پیک فرخ پی و خجسته قدم | آمد آورد از تو پیغامی
ده چه پیغام وحی منزل را | داده در گوش جان سرانجامی

ما نزد

تا نگردد نشیمن اغیار   بردر دل نشستم ایامی

همچو نور علی است تابیده

آفتابم بهر در و بامی

واردم بعده مصطبه ساقی مهوشه   برلب بهانه جام فرح بخش پی غشه

لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار   کردم تمام نوش نشاطی ودود لخوشه

تر شد چو کام جانم ازان باده چو گلزار   لیک که ریخت تا کهم آتی بر آتشه

رقامتم چو چنگ خمیده ای جوان جمی   عمری بکوی میکده کردم سبو کشی

زاهد تو تا اگر همه اعمال دل نکوست   از روز رستخیز چرا بی مشوشی

حاصل ز زردی ماه و شامم ز ببر و بحر   چشمم پر آب شد و قلبم پر آتشی

تا این زمان چو نور علی چشم آسمان   هرگز ندید جرعه کشی رند دلخوشی

منم آئینه وجه الهی   شده مظهر صفاتش گاه گاهی

منم سلطان کنون بر مسند فقر — لیکن ملک من از مه تا بماهی
چو عریانی لباس فقر آمد — چرا در بر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن — تو مست جاه و من مست الهی
ز نور سینه مشتاق الهی — که نور اند جهانی را باهی

نهان گنجها نوری ز راست
بخواه از وی هزاران گنج که خواهی

صبح عید است میده ساقی — عید عشاق می باقی
در میان صراحی و ساقی — میکند تازه عهد و میثاق
دهد از نقل و می بیزن نشاط — کام هر عاشق و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشید — یافت از قید هستی اطلاق
مطرب دلنواز بربط ساز — کرده سر نغمهای عشاق
زده آتش بخرمن تدبیر — شسته در می کتاب ز اوراق

بجهان ار

گویم از نکتهٔ دفتر عشق   تا بدم شرح کرد او راقم

تافت نور علی ز مشرق غیب

شد عیان آفتاب اشراقی

از نور روی تو صبح وصل نورانی   وز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خوی چشم جادویت خیل کافر مؤمنی   برده خال هندویت از دل مسلمانی
نوک غمزه‌ات دارد دشنه بخون شسته   چین طره‌ات جان را مجمع پریشانی
پیش شخص ادراکت گاه دانش اندوزی   عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی
از همای الطافت ظل ار برد نوری   در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
هر که از می عشقت جرعهٔ بیاشامد   تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

نوری از علی ز اهد تا نتابد اندر دل

کی بدل عیان بیند رازهای پنهانی

خوش عشق و نیاز نازنینی   نم اشکی و آه آتشینی

لب جوئی و طرف لاله زاری　　می لعل و یار زهره جبینی
بگو زاهد از این زهد و ریائی　　چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی
نکرده وادی علم و عمل طی　　بری ره کی سوی حق الیقینی
ترا آن دیده نبود زره دلدار　　تجلی کرده در هر ماء و طینی
ز دل نقش دوئی گر بر تراشی　　نه بینی جز یکی در هر چه بینی
دل و دلدار ما هم چون یکی شد　　نه آنی در میان ماند و نه اینی
بیا بی با هزاران ناز و عزت　　در آ در کنج عزلت اربعینی
رموز عشق و مستی از کسی پرس　　که دارد دیدهٔ اسرار بینی
مجو خوشتر ز عشق دلربایان　　برای خاتم دلها نگینی
بجز نور علی کورند و مستی
که از مستی نداند کفر و دینی
شبی با شاهدی در سرزمینی　　بگفتا عاشق محنت قرینی

که یارا

که جانا قدر وصل آنکس شناسد | که با هجران سر آرد اربعینی
خوشا آن کهنه رند عور سرمست | که نه بت باشدش نه آستینی
زهی زنار زلف و مصحف روی | که فارغ کردم از هر کفر و دینی
بجز مهر تو ای ماه دلفروز | ندارم از کسی در سینه کینی
بسی بردم بسر با نازنینان | ندیدم چون تو یار نازنینی
سلیمان جهانست آنکه امروز | زیاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسی راست | که دارد عینک حق الیقینی

در این مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم ز ناز نازنینی | که از مستی ندانم کفر و دینی
من آن ساعت طمع ببریدم از جان | که بستم دل به مهر مه جبینی
سلیمان ار نیم از دولت عشق | جهانی باشدم زیر نگینی

خوشا ان ژنده پوش بدیر دنیا		که دست افشاند او بر آستینی

مهی کش خوابگه سنجاب شاهی است		چه غم دارد ز خاکستر نشینی

بتی دارم که هر تاری ز مویش		بود عشاق را حبل المتینی

نجز یاد رخش دل را انیسی		نه جز کنج غمش جان را قرینی

سلیمان حشمتان ملک معنی		ز لعلش آرزومند نگینی

دلی کو روشنی از نور ما نیست

بعرفان حقش نبود یقینی

نیست لایق منزلش را هر دلی		گر چه او دارد بهر دل منزلی

زورق افکندیم در بحری که نیست		غیر طوفان بلایش ساحلی

دی چه خوش میگفت اندر میکده		با فقیه مدرسه صاحبدلی

صیدگاه کیست کز فلک در کش		هر دم آرد جوش خون بسملی

کی بپایت زینت هر انجمنی		حیف کز درک معانی غافلی

بلرز

نیست جز این هستی موهوم تو — در میان جانی و جانان حایلی

باصفا از پرتو نور علی است

روشن از اینه در این منزل دلی

بر در دیر دنیا عیار — سبحه در زنار کند برهمنان زنار

هر زند دمبدم بنام جهان — کوس انا الواحد القهار

در پس پرده‌های منصور — خود انا الحق نوازد اندر دار

خود بر خود سبب زند اندر بر — خود بر سروران شود در دار

خود شود نامه و دم در وی — لیس فی الدار غیره دیار

خود شود گنج نامه لاهوت — خود شود نقد مخزن اسرار

خود شود با عیان کردار — تا نگاه به مهر کسی دیدار

تا دلم گشت مخزن اسرار — بر ز بار راحت و خالی از اغیار

دایم اندر ره دایر ملکوت — جان بود مرکز دل پرکار

غوطه خوردم ز چشمهٔ عشقش   گشتم از نخل عمر برخوردار

نور رویش به دیده می‌بینم   دمبدم در تجلی انوار

صبحدم این ندا بگوش دلم   آمد از نزد ایزد دادار

گر بخوردم نه می و خوردم منصور   خورد انا الحق همی زند بر دار

[illegible] و نور دیده در آر دبر   تا شوی واقف از بنه زنار

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته‌دانی را / بلند از نام تو شد پیکر گنج معانی را

بیا ای ساقی رندان بده جامی که در دوران / به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانی را

عجب نبود اگر حیا کند خضر و مسیحا را / لب لعلت که روح آمد حیات جاودانی را

چه خوش بودی بهار و دی به سبزه صحبت یاران / نبودی گر خزان در پی بهار زنده‌گانی را

نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی / بروی زرد من بنگر برنگ ارغوانی را

سرشک از چشم خون‌پالا دوان بر دل تو مهوا / نمی‌توان برون کردن ز دل غم نهانی را

سبک رو جانا گر خواهی شکار سر گردون / برو چون نور مردان کن ز سر این سرگرانی را

دمی خواندم من جاهل کتاب آسمانی را | که دانستم رموز پاکی علوم دو جهانی را
نه عالم بود و نه آدم نه شرب باده در جام | که علمت کرد در یکدم عیان گنج نهانی را
چو علمت را عیان آمد از و پیدا جهان آمد | بجسم مرده جان آمد همه انسی و جانی را
پدید شد چون آشنایی اکنون بی همتا | خوردند از بیت کوی یار جام ... زبانی را
یکی در ذکر تحمید یکی در فکر تمجید | که شد در یک تو حیرت در ره ... جانی را
ز امر مست کلوخ ز خزان عمر و پیری | ز حکم مست ... در زجوانی را

بروای زاهد خود بین الا فانی خویشتن حزین
چو نور پا نور جبین ... نکته دانی را

ای عشق تو مدعای دلها | هم زحمت و هم بلای دلها
تا غیر تو ذره ره نیابد | بنشسته در سرای دلها
چون عشق کجاست باز فانی | تا جان بدهد برای دلها
بیگانه ز خویش در شد گشت | هر کس که شد آشنای دلها

زلفت که رسن کشی نهاده — زنجیر بلا به پای دلها
باری ز چه روی می‌کند عرض — یا روی تو ماجرای دلها
آخر ز وفا رسیده بنه پیش — زین بیش مده جفای دلها
دلها ز تو گر چه درد مندند — درد تو بود دوای دلها

چون نور مرا حضور جانان
روشن بود از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها — زین بیش مجو جفای دلها
دلها همه کشته گشته شد — ای وصل تو خون بهای دلها
هر کس که جهان گرفته جائی — جز کوی تو نیست جای دلها
بگشای نقاب تا فزاید — از نور رخت صفای دلها
بر این همه خسته ده شفائی — ای لعل لبت شفای دلها

جانا نبود چو نور مهجور

مهجور

جز وصل تو مدعای دلها

عمری طلب زاری کردم بدرد دلها   تا شد بدلم باری حل همه مشکلها
رازی که مرا با جان بود از تو بدل پنهان   بگذار که بپوشد سیلاب فسانه دلها
هر سو که رود رهبر در ره بود پیش سر   زاندر تو چون بهر رسم راه منزلها
دیگر چه سبب داری بگریز چه خطر داری   گر قصد گهر داری بر بحر نمیزن ساحلها

چون نو بهر وادی گشتیم پی نادیده
با قافله شادی پا ناقه و محملها

برافکن پرده از رخسار یارا   بکن مست از می دیدار ما را
شراب بیخودی چندان بنوشان به ما   که از سر هیچ نشناسیم ما را
مران از درگهت ما را که شاهان   نمیرانند از درگه گدا را
دلم را آتش درد تو باشد   بجز درد تو کی جوید دوا را
جفا چندین مکن رسم فراموش   کی چون دیگران رسم وفا را

دلم چون غنچه از حسرت شود خون یکو بیت بنم ای کلک گرصبا را

بیا آینه از نورت به پیش
ببین وروی جعب یاصفا را

نموده رخش تا جا بیا مرا ربوده دلی از هر کمالی مرا

ز رخ پرده بکشوده تا آن نگار چو دل بسته نقش خیالی مرا

ز مهر رخش به عالم که مهر رخش نبود ز هر ذره راه وصالی مرا

نماید جهان جمله پیش نظر ز خورشید رویش ظلالی مرا

زبان هم را چه یار اگر گوید جواب کنند از لبش گرسوالی مرا

نظاره حسنش چگویم که هی ز کف برده از بیرد بالی مرا

درین بی و نقش دو کون از رخش بود در نظر خط و خالی مرا

چه کم گردد از گوهر رحمتش بکام ار بریزد زلالی مرا

بجو نور از تجلی روشن دل

دله بنقش

عمری دلی غم پرور چون پرده برو دست   جز درد دوایش دگر نبود غم درمانها
چون نور کسی باید طوف حرم وصلت
گر دیده قدم سازد در طی بیابانها

زهی روی تو خورشید جهان تاب   ندارد پیش تو خورشید جهان تاب
نکردی خورده می کامروز چشمت   ز رنجوری مخموریست در خواب
طبیبم چون تب عشقت فزون دید   علاجش از لب شکر نمود عناب
نصیحت گرچه اول تلخ دارد است   در آخر هست شیرین همچو جلاب
به شکرم کر گنجید در امن دوست   نگنجید در آن صحرا چو سیلاب
در آن مجمع پریشانی مبادا   که آنجا جمع می‌باشند احباب
چنین گوهر که نور از خامه افشاند
بنزد اهل دل دریست نایاب

نمی‌فکند ز رخ ماه من نقاب شب   که روشن است جهان همچو آفتاب شب

دلم که جز زلفت قرارگاهش نیست | قرار هیچ نگیرد در اضطراب امشب
سرای توبه که دی کرده بودمش تعمیر | بیک کرشمهٔ ساقیش بین خراب امشب
جز از نشانهٔ فردا چو هیچکس نشناخت | چرا ز دست نهم ساغر شراب امشب
مگر خیال توام از جهان نظر بندد | وگرنه بی تو ندارم اراده خواب امشب
دلم که دوش کامش زلال وصلت بود | بیا ز آتش هجرش ببین کباب امشب

چنین لطیفه که نور از نی قلم انگیخت
نوا ز دوش کسی زهره بار با نی امشب

مکن ناصحا منع من از حبیب | که بی گل نیارد بسر عندلیب
منم بلبلی دور از باغ دوستان | کجا بلبل از گل نماید شکیب
چه خوش باشد ایام گل در چمن | بهمراه یاران نشد آن بی رقیب
که آنجا نشستن گهی خواستن | میان گل و سبزه و عود و طیب
چو دیدار یاران شگفت نیست | الهی شگفته دلم کن نصیب

دلم

دلم گرچه ز اغیار بیمار شد   لب یار گشتش علاج و طبیب

چو نور از شبستان کنون دور ماند

مرا است زبان عارفست و نجیب

خوناب جگر بی تو چو می می کشم امشب   ور صحبت اغیار چو دانی کشم از شب

مجنون تو شد عقل و بصحرای فنا رفت   از دل ار همه نش رخت سبکی بکشم

سلطان بیمارش کند هیچ مکافات   هر جور که از لشکر دوری می کشم امشب

جز خون جگر از قدح دیده شرابم   پا لعل می آلود تو کی می کشم امشب

همت نبود که به پای تو دهم جان   دستی بسر جام غمی می کشم امشب

چون نور بکف جام جهان بین چو مرا هست

منت نه ز جمشید و ز کی می کشم امشب

مرا در خلوت جان خانه هست   در آن خانه بت جانانه هست

قدم منهاده هیچ از خانه بیرون   وز آن شوری بهر کاشانه هست

خون جگر از دیده پیمانه چو بر بست   پا لعل می آلود تو کی می کشم امشب

فسونی از لبش نشنیده گوشی — وز آن بر هر لبی افسانه‌ای هست
بجان آتش فشان بر هر در و بام — ز شمع عارضش پروانه‌ای هست
بهر دل در هوای گنج مهرش — چو گنج پاک آن ویرانه‌ای هست
نپندارم چو چشم فتنه‌خیزش — بعالم نرگس مستانه‌ای هست
چو لعل روح‌بخش راح پیماش — نه روح و راحی و پیمانه‌ای هست
کمند تا صید دلها هر کناری — ز خطش دام و خالش دانه‌ای هست

بزنجیر سر زلفش گرفتار
چو نوری از هر طرف دیوانه‌ای هست

روی تو که رشک آفتابست — از رشک وی آفتاب تابست
در برقع زلف ماه رویت — تابنده چو مهر در سحابست
نرگس ز حیای چشم جادوت — پر بسته چو بخت من بخوابست
سنبل ز هوای زلف هندوت — سر تا بقدم به پیچ و تابست

پیمانه

پیمانه که داده کام مستان — از لعل لب تو کامیاب است
بوسیدن لعل نوشخندت — در کام مرا چو شهد ناب است
چون ماهی دور مانده از آب — دل بی تو مرا در اضطراب است
ابروی تو همچنین کمان دار — از تیر دعای مستجاب است
با عشق وجود عقل هیچ است — کان بحر محیط و این سراب است

هر فرد درین غزل که بینی
از دفتر نور انتخاب است

سحرگاهان که بگشاده در دوست — بمنت برد ما را تا بر دوست
در آن تاریک شب دیدیم روشن — ز نور حق همه بام و سر دوست
تجلی زار شد طور دل ما — ز خورشید جمال انور دوست
فلک بنشاندش بر سر غباری — که برخیزد ز خاک کشور دوست
مگو از نافه کان قدری ندارد — بر پیش طره چون عنبر دوست

حکیمالب بنید از جواهر کان
که هست از کان دیگر جوهر دوست
چه گوهرها که در راهش فشاندیم
چو نور از دیده بهر گوهر دوست

ای چاشت صبح وصال جان زرویت — وی شام فراق ما زمویت
خورشید چه غم اگر نشیند — چون نقش قدم بخاک کویت
گو طره برخ مپیچ چو چوگان — تا سر بسپارمش چو گویت
شبها همه هست ز دود آهم — تا صبح شرر فشان ز خویت
صد دل بشکست خرام پر نور — چون سرو سهی قد نکویت
شهریست پر از آب و آتش — از نرگس شوخ فتنه جویت
دیگر بکجو داین قدر نالد — گر گل نکند برنگ و بویت
ای روی بسوی کس نکرده — روی همه کس مدام سویت
تو از همه فارغی و باشند — خلق دو جهان بجستجویت

نشنیده

نشنیده کلامی از دهانت در هر دو جهت گفتگویت
ساقی قدحی بده که بادا از باده مدام پر سبویت

بنمود عجبی ز نو ز جانا
گر جان بدهد در آرزویت

بدل عمریست می ورزم خیالت بدین امید تا بینم جمالت
ازین چشم بدرد هجر بینه دوائی بخش ای آخر از وصالت
ز درد و صاف دوران چه پروا بکام آن را که می باشد زلالت
زهی قندیل کاندر قصر شاهان شکست افکنده ایوان جلالت
قیامت کرده در دلهای موزون قیام قامت با اعتدالت
تو خورشید سپهر لایزالی نباشد در جهان هرگز زوالت

نداند شرح کردن خامهٔ نوز
ز آب و رنگ حسن بی مثالت

بدل بنشسته تا نقش جمالت نظر بگشاده ام جز بر جمالت
چرا پیچم سر از هجران خونریز که دارم خونبهائی چون وصالت
نگارا صد ره هم کشتی و باری نه پرسیدی ز من چونست حالت
ز جور تست نالم ور بسم نشنید بدل از ناله ام گرد ملالت
خورد دیگر خون مردم ترک چشمت چو شیر مادرش گویم حلالت
فلک پیوسته بهر پای بوسی سری بنهاده بر صف نعالت
کمالات از حسابان آرم ار تحریر که ناید در قلم شرح کمالت
بدین خوبی و لطف و دلربائی ندیدم در جهان از کس مثالت

چو نور از پای تو سر بر نگیرم
اگر مردم شود سر پایمالت

ساقیا جرعه شراب کجاست مطربا نغمه رباب کجاست
نغمه کار دم زرستی باز جرعه کان کند خراب کجاست

شیشه

شیشه و جام خالی از می چند　　وقت وقت شیخ و شاب کجاست
جز بزند شعاع زرد و زرش　　آفتاب مه القاب کی ست
تا کند فتنه ز چشمش دام　　نرگس مست نیمخواب کجاست
سنبل تر ز غبغب مشکینش　　تا کند تازه پیچ و تاب کجاست
چون رخش زیر طرهٔ شبرنگ　　در شب تیره آفتاب کجاست
محتسب را چو می ز دست ببرد　　در سرش یاد احتساب کجاست

نور مهر دلا که ما وا کرد
دیگر از ظلمتش حجاب کی ست

ای آنکه ترا به من نظر نیست　　منظور بجز توام دگر نیست
تا نور تو بر قمر نتابد　　این تابش و نور با قمر نیست
این چاشنی که در لبت هست　　کمتر ز حلاوت شکر نیست
رنگش نه از آن کسی که گوید　　دندان تو خوشتر از گهر نیست

از حال دلم خبر چه پرسی — هی پیش تو و ترا خبر نیست
مرغیست دلم که بر تن او — جز تیر غم تو بال و پر نیست
نخلیست محبت که از وی — جز محنت و غم مرا ثمر نیست
بر پای تو تا نهاده ام سر — هرگز خبرم ز پا و سر نیست

بی پرتو آفتاب رویت
چون نور شب مرا سحر نیست

ما را که بجز تو در نظر نیست — بی روی تو نور در بصر نیست
سودی نرسد بجز زیانش — سودای تو هر کرا بسر نیست
عاشق ترا ز مو درویست — پروای شب غم سحر نیست
هر سو که زنی خدنگ غمزه — آماج بجز دل و جگر نیست
خنجر چو کشی و تیغ از ناز — جز سینه بیدلان سپر نیست
رنگ چو زر و سرشک سیمین — چون هست چه غم که سیم و زر نیست

سیراب

سینه

سیراب چو نظم می‌کشی نور
هرگز بجهان در دگر نیست

چشمت که بلای چشم آهوست | صیاد ستمگر جفا جوست
دلها همه صید او و او را | تیر از مژه و کمان ز ابروست
هر غمزه که زاو بدل نشیند | پیکان بلا و تیر جادوست
در خواب چو دید نرگسش گفت | بیدار مکن که فتنه‌اش خوست

چون نور حیات جاودان یافت
هرکس که شهید غمزه اوست

این می که جنون همیشه‌اش خوست | دیوانه عشق آن پری روست
کس نسخه عشق بر بنا بد | از اهرمن و روشنی ار نه با دوست
ای دوست مخور فریب دشمن | دشمن بعبث نمی‌شود دوست
این باد مگر ز کوی او خواست | کزدی همه شهر عنبرین بوست

عشقش بکجا رود که ما را / بنشسته چو مغز در رگ و پوست
دلی چو بود چو قد رعنایش / این سرو روان که بر لب جوست

چون نور دگر رهائیش نیست
جائی که اسیر طرهٔ اوست

ازین غیرت دلم چون غنچه خونست / که مشت از خون غیرت لاله گونست
رود گر سر نخواهد رفت پر دل / مرا سرّی که از تو در درونست
در دل دوزخ بعشقش بود جایش / کسی کز جنت قرب برونست
بود سر نوشتش ما بر طاس حیرت / همیشه کاسهٔ گردون نگونست
چه پیوندی باین دنیای فانی / ازین ناکس که بس غدار و دونست
مکن بر دوستی دشمنان گوش / چنین میدان که نعل واژگونست

هنوز مهربان با مهربانیست
گناه طالع و بخت زبونست

نمیدانم

نمیدانم دلم را حالت چونست | همیدانم که از دست تو خونست
نگارا بی گل روی تو دایم | نگارین از سرشک لاله گونست
بیغما بروی و یارم نداوی | عنان صبری که از دستم برونست
بدردم نایدید از روی طبیبان | ز تو دردی که ما را در درونست
منم فرهاد و مجروح تیشه امروز | تو ئی شیرین و صبرم بیستونست
چو مجنون در شکنج زلف لیلی | دلم پابست زنجیر جنونست

خنک جانا که از روی تو نورش
بکلی ز تجلی رهنمونست

رخش که از نظر خلق جمله محجوبست | عیان بدیده معنی ز صورت خوبست
چگونه دیده ظاهر ببیند آن رخسار | که از حیا بهزاران حجاب محجوبست
گرت هوا است که بینی جمال آن محبوب | ببین در آینه روی آنکه محبوبست
بصفحه رخ خوبان ز دفتر حسنش | چو خط و خال بسی حرف و نقطه مکتوبست

تو این کرشمه و نازی که از بتان بینی ‌ ‌ ‌ بحسن و چهرهٔ آن یار جمله منسوبست
ز حسن اوست که یوسف بچهرهٔ زیبا ‌ ‌ ‌ بلای جان زلیخا و قلب یعقوبست
نسب مهر سپس ز نور و حسب که او منسوب
بنور او و تجلیش نیز محسوبست
ز شمها ظهور صفاتست بذاتست ‌ ‌ ‌ که آینه روی ذاتت صفاتست
کتاب کمالات که اوراق فضل است ‌ ‌ ‌ یکی فرد از آن دفتر کاینات است
بیک جرعه صد مرده را زنده سازد ‌ ‌ ‌ لب جان فزایت که آب حیاتست
چه غم از بلاکت درین ظلمت اورا ‌ ‌ ‌ که نور رخت شمع راه نجاتست
زکات جمالت ببخشی بنجبا
بنورت که او مستحق زکاتست
ای صفاتت همه آیینهٔ ذات ‌ ‌ ‌ جلوهٔ ذات تو آیینهٔ صفات
مرکز دایرهٔ خاک و خطت ‌ ‌ ‌ آن سکون داده بدل این حرکات
حسین

چین ابروت چو آید بنظر　　در نظر موج زند آب حیات
گر نبود از لب تو چاشنیش　　این حلاوت ز کجا داشت نبات
خرمن حسن رسیدت به نصاب　　خوشهٔ مستحقم ده بزکات
تکیه بر عهد رقیبان نکنی　　که ندارد چو وفای تو ثبات

دیگر از هجر و هلاکش چه خلل
نور وصل تو چون گشت نجات

لعل تو که معدن حیاتست　　ز حسرت آن حیات حالست
هر جلوه ز روی بی نظیرت　　منظور جمیع ممکناتست
قایم بوجودت ار نباشد　　معدوم وجود کاینانست
سحری که ز چشم جادوی تست　　مفتاح کنوز معجزاتست
این عقد که بسته طرهٔ تو　　مگشای که حل مشکلاتست
شیرین ز کف تو کاسهٔ زهر　　در کام چو شکر و نباتست

با غمزه بگو کند املا کم — کاین نوع املا کنم نجاست
بر قول رقیب و عهد سستش — تکیه نکنی که بی ثباتست

رخسار تو پیش دیده نور
مرآت تجلیست دانست

روی تو که آیینه رخسار تجلیست — تابنده چو خورشید ز انوار تجلیست
هرگز نکند جز تو بدیدار بتان میل — هر دیده که آن لایق دیدار تجلیست
مهر تو بهر سینه که جا کرده نهانی — پیداست که گنجینه اسرار تجلیست
نبود عجب از پرتو خورشید جمالت — گر خانهٔ ما را در و دیوار تجلیست
گر سر برود در قدم شمع چه پروا — پروانهٔ بیدل که گرفتار تجلیست
محروم مگردان ز نظرگاه جمالت — صاحب نظری را که طلبکار تجلیست
از تاب یکی پاره فرو دل مشتریش هست — حسنت که متاع سر بازار تجلیست

ای کلک مشکین فام حصار جگر نور

کمال

کان بلبل دستان زن گلزار نکلیت

هر سحر کز آن دو چشم جادوست | صد معجزه با کرشمهٔ اوست
کی ماه چو طلعت تو تابان | کی سرو چو قامت تو دلجوست
چشم سیهت بسرمه سائی | رشک دو هزار چشم آهوست
عالم شود از رشک من آب | غم نیست ترا اگر گشت جوست
نه پوست شناسم و نه مغزی | تا عشق تو مغز گشت و من پوست
شب تا سحرم کبوتر دل | بر بام و در تو نیز گر یاهوست

گر گوهر نظم نور سینه
گوئی همین در سخن گوست

هر سرو سهی که بر لب جوست | شرمندهٔ سرو قامت اوست
نیرنگ تش بسینه سحر | گنجینت و مرا طلسم جادوست
روی چو مهی هر کسی بیاراست | روی چو مه من بدان پری اوست

بلبل بر گل بصد ترانه   آشفته رنگ و واله بوست
قمری ز خرام سرو در باغ   حیران شده در فغان که کوکوست
پروانه بپای شمع برباد   جان داد و بسوخت کآتشین خوست
نور از لب شکرین آن یار
پیوسته چو طوطی سخن گوست

سروی چو قدت جلوه کنان کز چمن برخاست   کز جلوه چو گلزار همه شهر بیاراست
هرگز چه بود حسن رخ و زیبا و همی آرای   چون روی دل آرای تو که خرم و زیباست
تا صنع خدا جمله یک بار ببینند   خلقی شده ناظر بتجلی تب زیباست
چون عشق بصد پرده نهانش نتوان کرد   این حسن ملاحت که ز رخسار تو پیداست
صد خار جفا بنده در دل بکند یار   بلبل که ز عشق گل داغ و شیداست
بگذشت مرا هیچ نماند طاقت   بازوی قوی لشکر محنت که تواناست
منظور تجلی نور حق از روی توش بیش

برخ

چون

چون نور کسی اگه نظر روشن دیده نیست

باده عشق تو امروز زده در جام منت
گر ازل تا ابد این باده بجام منت

طعم حنظل بدهن با کرم هر دو یکیست
لیک تلخ از غم شیرین دهنان کام منت

صبر و آرام و قرارم همه از جای ربود
جلوه روی نگاری که دلارام منت

چون کنم حرف غمش بر ورق چهره رقم
چشم نمناک دوات و مژه اقلام منت

زانبوس خط و عارض رنگینش خاطر مجمع نه
مجری کلک مسیح من معجزه اشنام منت

رشته نظم دور اعظم الصیادی تبع
این همه صید سخن دانه و آن دام منت

جام وصلش که سرانجام نشد روزی تو
در چنین تیره شبی تنگ سرانجام منت

گرم ز زلف دراز تو دست کوتاه است
کمند یاد تو پیوند جان آگاه است

هزار بادیه گر پیش باشدم در راه
چه غم ز سختی دشتی که دوست همراه است

چو کعبه مقصد کس شد غم مغیلان هیچ
بجای باد رود از سر کسی که در راه است

اگرچه دیدن خوبان خوار در سیر است قفا رشت
ولی چو دولت خوبی چنین رود چه رواست

دلم ربوده زلیخاوشی که صد یوسف
اسیر شد از زنخدان فریب در چاهست

زهی جمال که از پرده چون نماید روی
حجاب چهرهٔ خورشید طلعت ماهست

چو نور قصه‌های که پیش زلف دراز
دلا چو بود که عمر عزیز کوتاهست

آن ماه یار که دی از برم بیار سفر بست
گویا به جان که بی مه بجور کمر بست

تا سر بر همش قدمی فرش نماید
خورشید کمر بست چو او بار سفر بست

از خانه چو او رخت سوی جانب صحرا
با قامت چون سرو و رخ همچو قمر بست

خورشید رخش از طرف مشرق حسن
در دیدن نظارگیان راه نظر بست

در رهگذری کان بگذر آمد بگذشت
در کثرت دلها بتفا راه گذر بست

پس در گذرش چشم تماشا بگشودند
نور نظر خلق را او راه گذر بست

او رفت و پیش نور دهن افکار دعا
بر یکدیگر از رشتهٔ خوناب جگر بست

یاری

۱۰۲

یاری که وداع هم نمود و دلبر رفت — گوئی به سلامت که ز راه تو خطر رفت
تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود — نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت
آن شوخ جفا پیشه که همدم بود از عجب — نی از خست و هم رفتن و از شهر بدر رفت
زد تیر غمی بر دل ریشم که ز زخمش — خونابه جگر بر چشم از دیده بدر رفت تر
او رفت چو تیر از نظرم گشته و ما — قد خم چو کمان گشته و از غصه دگر عمر بسر رفت
بس تلخ شد از حنظل هجرش دهنم — یکباره برد دل از دهنم طعم شکر رفت

ای باد بیاور ز در آستانش ذره خاکی
تا سرمه کنم نور که نور بصر از بصر رفت

بیت

نه تنها شب تیره از موی اوست — که روز هم همه از روشنی روی اوست
دو عالم که بود از نگه رشته پیش — کمین موئی از تار گیسوی اوست
قیامت که صد فتنه دارد به بر — یکی جلوه از قد دلجوی اوست
تو سحرش نخوانی ز من معجزه — هر آن کشته گر چشم جادوی اوست

می کوثر و موج آب حیات　　عیان از لب و چین ابروی اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار　　ز زان طرهٔ عنبرین بوی اوست
چه گویم ز نور مسلمانیش
که او کافر هندوی اوست
هر قبلهٔ جان کنون روی اوست　　که محراب جان طاق ابروی اوست
بدید از بیت الحرامش چه کار　　کسی را که جان کعبه کوی اوست
سر سرو خوبان دوران همه است　　یکی جلوه از روی نیکوی اوست
عبیر بهشتی و مشک تتار　　همه نافهٔ چین گیسوی اوست
فرستم بطوبا من از هندا　　که طوبای من قد دلجوی اوست
بر و پنجه کی دست چون عقل را　　ز عشقی که فولاد بازوی اوست
چو نزم رهانید دگر مشکلست
ز چوگان عشقش که دل گوی اوست

[illegible]

ای اوشنی

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث
وی تیره گی بخت مرا موی تو باعث

دیوانگی و شورش آشفته گیم را
شد سلسلهٔ حلقهٔ گیسوی تو باعث

بی ماه رخت چند بود در همه شبها
بر سوزش آه شرر خوی تو باعث

هر سحر که سر سیر زند از غمزهٔ خوبان
باشد همه را نرگس جادوی تو باعث

هم بر گره رشتهٔ زنار بتان را
ما بسته شکن طرهٔ هندوی تو باعث

هم بر گل رنگین و شمیم خوش گل را
نسرین رخ و غالیه بوی تو باعث

هم سرو روان از [illegible]
رفع [illegible] قامت دلجوی تو باعث

در کعبه و در بتکده محراب و صنم را
بر جلوه گریها خم ابروی تو باعث

چون نور مرا بر گهر سنگ تجلی
پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

ای خاک پایت بر فرق من تاج
فرقم بناجی کردیم محتاج

تو شاه خوبان در حسن و خوبی
خوبان فرستند بر درگهت باج

افغان که زلفت از کافری کرد ایمان و دینم یکباره تاراج
آن خال مشکین بر آن بناگوش هندو نژادیست بنشسته بر عاج
ابرو کمانا کو تیر مژگان تا از ترش بیش از سینه آماج
رفتی و ما را از دین یارا شد روز روشن همچون شب داج

معراج هر کس باشد بگویی
چون نور ما را کوی تو معراج

ای نقد دل ما را از لبت رواج مفتوح کن باری قفل دلم ای فتاح
تا کی ز غم مرده باشد دهر افسرده مطرب بکف آورد دف ساقی بقدح کن راح
آن دف که چو بجز و شد افلاک برقص آید وان راح که چون جود در شیشه شود مصباح
مصباح چو روشن شد افلاک برقص آمد نور و طرب دیگر باید بود اصلاح
حلی یافت چو صلاحی از فیض دف و راحی چون نور شود ساکن در مصطبه ارواح
نور آمد و روح آمد آن گنج فتوح آمد در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح

چون

چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب
شد کنز معانی را الکلکش به بیان مفتاح

بنمکه با نیزه تر کنم گهر سوراخ | تو سنگی که کرده زیر غم جگر سوراخ
ز بسکه چشم به بام و درت نهادم شد | ز کاوش مژه دام جمله بام و در سوراخ
بیا که ناوک آهم ز جور هجر هر شب | جدار ماه زخت کرده تا سحر سوراخ
تو رفتی و در قفای تو هر سو گردم | زمین خشک بجو ناب چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر مولی خورشید
کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ

بلبلا نغمهٔ مستانه مبارک باشد | پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد
در دو لوشان چمن را ز کف ابر بهار | بادهٔ ناب به پیمانه مبارک باشد
گو مرا سبحه بکف بر سر سجاده مباش | گردش جام میخانه مبارک باشد
شعلهٔ خوئی ز جفا خون دلم گرم بریخت | شمع را سوختن پروانه مبارک باشد

غمزه‌اش تیغ بکف رفت بسر تربت دلم آشنا را رسم بیگانه مبارک باشد
هر دلی از حلقهٔ گیسوی تو هم سلسله است طوق و زنجیر بدیوانه مبارک باشد

باز چون نور دل مهر توام جای گرفت
گنج را خانهٔ ویرانه مبارک باشد

هر کو چو ترا امین نباشد جان با تو مرا امین نباشد
با این قد و ناز و دلفریبی سروی چو تو در چمن نباشد
همتا برنگ تو گلی نیست کاین بوی تو در سمن نباشد
از غنچه مجو دهن که او را مثل دهنت دهن نباشد
یک نافه چو موی عنبرینت در چین که در ختن نباشد
هر دل که شهید غمزهٔ تست جز خون جگرش کفن نباشد

نور از تو چو در سخن برآید
کس را برش سخن نباشد

کسی

کسی کان غم دلستانی ندارد　　چو جسمی بود آن که جانی ندارد

چه پرسی نام و جه بی نشانش　　کسی را که نام و نشانی ندارد

چه حاصل کسی را بجز تیر حسرت　　که آن یار ابرو کمانی ندارد

دلم جز گل روی گلزار کویش　　هوای گل و گلستانی ندارد

بوصف دهانش بود غنچه گویا　　ولیکن چو سوسن زبانی ندارد

درین گلستان جز بهار خوشش گو　　بهاری که در پی خزانی ندارد

بیان معانی کند نور بشنو

اگر چه معانی بیانی ندارد

گذر چون ترا بر مقامم فتاد　　همای سعادت بدامم فتاد

کنون قرعهٔ دولت ای سرفراز　　زمین قدومت بنامم فتاد

برآمد چو ماه رخت در نظر　　نظر سوی بدر تمامم فتاد

زتاب ز تو دار السلام دلم　　مقامی بدار السلامم فتاد

زکف جودت بکام دلکام — می جود و بذل مدامم فتاد
صفای می و سیم شد فزون — ز رویت چو عکس بجامم فتاد
لب گر سخن بخشد آب حیات — از آن جرعه خوش بکامم فتاد
چو دیدند با من کرمهای تو — حسد در دل خاص و عامم فتاد
چو تیر دعا هدف با اجابت قرین — دعای تو در صبح و شامم فتاد

تو گفتی بدیهی بگو شعر کی
گهرهای نظم از کلامم فتاد

ز روی تو بس نور بالا گرفت — فروغ تجلی ببامم فتاد
دلی دارم ز عشق آن پری زاد — بزنجیر جنون پابست افتاد
سرم گردیده تا سودای او — متاع دین و دل داد بر باد
چه گویم از مه رویش که خورشید — چو دید از آسمان بر خاک افتاد
بپرس از قامتش کز جلوه کرد — بشهر خود هزاران سرو آزاد

صنوبر را

صنوبر را دهی از این غصه خون شد　　که بر زلفش چو آزاده نشمشاد
بهر لب کز غمش بگذارم انگشت　　از آن لب بر نیاید غیر فریاد

زهی طوطی طبع نو کامروز
ز شور شکرین داد سخن داد

کرم صد ره زنی از تیر بیداد　　به پیش کس نخواهم زو رسی داد
بدل یاد تو دارم تا جای گرفت　　خیال دیگران بر دلت از یاد
صنوبر با قدت که شد برابر　　که شرمنده نشد چون شمشاد
متاع کفر و دین از سود ورزیت　　درین سودا شدم یکباره برباد
بصید اندازی دلها ندیدم　　ز تیر غمزه چون چشم تو صیاد
نشانه غم دست آموزم آخر　　نسازی از قفس تا چندم آزاد
لبت هرگز بدین خوبی ندیدم　　ملک باشی ندانم یا پری زاد
دلی دارم بدست اکرمی شوق　　سراپا آتش و افغان و فریاد

[illegible]

نخستین دم مرا شیخ طریقت — بجز عشقت نداده هیچ ارشاد
پدر تنها نه بهر عشق پرورد — که مادر هم مرا بهر همین زاد

ز راز آدالن در بار تو چون نور
بگو آخر که داد بندگی داد

کسی که ذوق تماشای دوستان دارد — بگو که ذوق تماشای بوستان دارد
نشان نام چه جویی ز عاشق آزاد — که او نه بسته نام و نه نشان دارد
غم کهولت و پیری کجا خورد پیری — که عشق روی جوانان دل جوان دارد
کمین بقصد ما کم نکرده چشمت — خدنگ غمزه چرا باز در کمان دارد
حدیث عشق گواهی اگر بعالم باشد — بگو بغمزه غمناز ما نهان دارد
مرا ز در که تو لیشم که هر کرا بینی — بپاس خویش سگی بر آستان دارد

ندانم از چه سبب نور ناله آن شب
چو بلبل سحری ناله و فغان دارد

یارم که سر وفا ندارد — در سر بجز از جفا ندارد
بر همه دارد او وفایی — بر من مبتلا ندارد
هر کو بر هش سری فدا کرد — چون من خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر عکس رویش — آیینهٔ دل جلا ندارد
وصلش ز برای دیگران است — جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شود خبردار — کز وی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم — آنجا که رهی صبا ندارد
آنکس که مرا از او جدا کرد — گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای او ز نور است
بی نور دمی صفا ندارد

نخستین دم که عالم آفریدند — پی ایجاد آدم آفریدند
بود تا اسم او را حامی — در اسمای اسم اعظم آفریدند

برخ گنج بهار از آسما طلسمی سخت محکم آفریدند
بجز جان زر روی آن نگارم عجب نقشی معظم آفریدند
ز وصل او دلم را شاد کردند ز هجرش مسکن غم آفریدند
ز رویش ماه را تا بنده کردند ز قدش سرو خرم آفریدند
زنند تا گوی دلها را بچوگان برویش زلف پر خم آفریدند
لبش دیدند بر آب حیات مسیحا را ز مریم آفریدند
سلیمان از لعل آن پری رو نگین و نقش خاتم آفریدند
لبم از تشنگی چون خشک دیدند از آن رود دیده پر نم آفریدند

منال ای نوربخش یار اغیار
که گل با خار توام آفریدند

ز رویش دسته گل آفریدند ز مویش جعد سنبل آفریدند
درین میخانه بهر می پرستان ز لعلش ساغر مل آفریدند

گفته

کمند دلربائی در تغافلش ز مشکین تار کاکل آفریدند
بتار زلفش از هر پیچ و تابی بسی دور و تسلسل آفریدند
دبیر عشقش مرا تعلیم کردند که آن حسن و تجمل آفریدند
ز جان بردند آرام و قرارم بدل صبر و تحمل آفریدند
مدام توشه از خوان عشقت بدامان توکل آفریدند
چو آن بچه چه شنیدند از لب او بجای شیشه غلغل آفریدند

بگلزار سر کویش دل نور
بصد زاری چو بلبل آفریدند

چو مرغم با قفس بنیاد کردند اسیر دام آن صیاد کردند
دلم کز فرقتش دیوانه بود ز گنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جائی کنونش کز قفس آزاد کردند
بجای شیر خون از جوی شیرین روان از دیده فرهاد کردند

از درویش

مبارک روزی و خرم دمی بود — که عشقش بر دلم ارشاد کردند
غمش کان مایهٔ شادیست ما را — ز درویش جان غمگین شاد کردند

رسید تا گوش بیدل را الفریاد
ز لطیفهٔ لبش فریاد کردند

مرا تا عشق او ارشاد کردند — مرید عشق آزاد کردند
چو بلبل از گلم هر لحظه بر دل — نصیب این ناله و فریاد کردند
ز شور شعلهٔ شوقش دلم را — سراپا آتش بیداد کردند
چرا خاطر نباشد از غمم شاد — که از غم خاطرم ارشاد کردند
ترا در حسن شیرین فهمیدند — مرا در عشق چون فرهاد کردند
مجو سختی ز غم سست بنیاد — که بر بادش بنا بنیاد کردند
چو گوهرم عاقبت ویرانه دل — ز گنج مهر او آباد کردند

سرته

گریهٔ عاشقان سحر باشد — که سحر گریه را اثر باشد
حالت عاشق این بود جاوید — که لبش خشک و دیده تر باشد
راز عشقش چه پرسی از عقلا — غافل از عشق بی‌خبر باشد
عقل با عشق هم تراز و نیست — سنگ این دیگران دگر باشد
هیچ بر جای عقل نگذارد — هر کجا عشق در گذر باشد
این قدر طاقتش کجاست که عشق — ناوک عشق را اسپر باشد
عشق شهباز دست شاه بود — عقل مرغ شکسته پر باشد
عشق مغز است و عقل همچو آن پوست — پوست از مغز بهره ور باشد

تا بود نور عشق منظورش
سوی عقلش کجا نظر باشد

تا مرا نور در بصر باشد — بجمال ویم نظر باشد
نظری را که او کند نظری — آن نظر کیمیا اثر باشد

کافرم گر بجنب رخسارش نظرم جانب دگر باشد
شکر از قهر او بود حنظل حنظل از لطف او شکر باشد
دوست دارم ز سینهٔ سوزان ناله را که با اثر باشد
اثر نالهٔ سحرخیزان در شبان گاه بیشتر باشد
خفته کی دانم که در شبها دیده بیدار تا سحر باشد
سر نپیچد ز تیغ بیدادش مگر آنکس که خیره سر باشد
غمزه اش را که تیر دلدوز است
لوز خونین جگر سپر باشد
خرم دل یاری که نگارش سفر کرد خود دست در آغوش دو دامن بگرد
جز یار من آن شوخ جفاکار نگاری بی دیدن یاران شنیدم که سفر کرد
پنهانی دیرا خللی راه نیابد هر دیده که خاک ره او کحل بصر کرد
یاقوت لبش که برد او قوت بازو آنکس که ز قوت لبش از خون جگر

لب تشنه

لب تشنهٔ وصلش چو مرا دید بهجران　　صد جوی روان در رخم از دیده تر کرد
پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد　　حنظل بدهان داشتم از طعم شکر

یا رب بوطن از سفر آرمش سلامت
تا بگویند که زما قطع نظر کرد

دنیا مطلب که همت جاوید　　بگذر ز وی و مدار امید
دنیا طلبی و حق پرستی　　شرکیست بهم دو این تجرید
چشم از همه جز یکی فرو بند　　یکدل نشد آنکه جز یکی دید
تحقیق بکرده همت کامل　　دین همه هست از کمال تقلید
اطلاق دل از یقین طلب کن　　بگسل ز گمان که هست تقلید
در دشت یقین کسی نه بردم　　کز خار گمان گلی نچید

دل از همه همچو نور بر کن
یکدل شو یک شناس و یک دید

امروز مرا جان رسیده بتن آمد کان یار سفر کرده دگر در وطن آمد
دی رفت و نمود از غم دوریش هلاکم امروز بعذر با حیای من آمد
صد صوت بیکند ز مرغان چمن تو است کان سرو گل اندام بطرف چمن آمد
با تیغ قصاص آمد و زد بر کمر ... وصلش که حیات من خونین کفن آمد
بجز خون جگر از غم خالش نبود سود هر نافه که از ناف غزال ختن آمد
هاروت اسیر نگهش در چه بابل زان غمزه سحر آور جادو فکن آمد
جز نور نکس منصب پروانه نبخشید آن شمع که آرایش صد انجمن آمد

ای ز لبت کام ما چون نی شکر لذیذ
وی ز تو در جام ما بادهٔ احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شگفتش هزار شد بنظر لاله زار چون رخ دلبر لذیذ
بلبل شده هر سو چمن رز گل و یاسمن است کنون جان من خورد دل ساغر لذیذ
تا تو بخیزی ز جای دست نگوید و پای هست بصد دو فنای رقص صنوبر لذیذ

ای زخط

ای خط مشکفام بر دلم افکنده دام   خال تو بخشد مدام دانه چو عنبر لذیذ
تا قدت ای سیمتن کرده زکبر رهمن   نیت دکر در چمن نخل بر آور لذیذ

باز بغیب و شهود نور تجلی نمود
ریخت ز دریای جود بس در و گوهر لذیذ

بیا ای از رخت چشم بدان دور   مکن از خویش بیگانه تو مهجور
کنون کز ساغر عشرت شدی مست   چنین ما را ز بزم مگذار مخمور
ز رویت چشم هرگز بر ندارم   که ما را در نظر هستی تو منظور
تو ای مستور مهرت داشته در دل   اگر مانند می اندر شیشه مستور
مرا مستی ز لعل و چشم ساقیست   نه از جام بلور و آب انگور
دلی دیگر نمی‌بینم درین شهر   که نبود از غم عشق تو مسرور

ز رویت تافته تا نور نوری
تجلی زار گشته عالم نور

ای بیخبر از وفای دیگر   هر دم چه کنی جفای دیگر
ما را به خبر از هوای عشقت   در سر نبود هوای دیگر
بر روی رهت هم اوفتاده بس دل   در کوی تو نیست جای دیگر
زحمت نبود مرا گر چه بردم   از دوست رسد بلای دیگر
امروز مرا ز نور رویت   افزوده بود صفای دیگر
تا چند بود فراق و صحبت   آن بهر من این برای دیگر
جز درد تو جان درد مندم   جانا چه کند دوای دیگر
بالای تو هر بلا که بخشد   آن هست مرا عطای دیگر

چون نور مرا بجز لقایت
منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم بر تب تخاک نیاز   تا تو برگیرش بخنجر ناز
کوشش عاشقان ز معشوقست   شمع پروانه را دهد پرواز

کوه

گر نه مستش کند کرشمهٔ گل   کی ز بلبل برآید این آواز
وصل جوئی بروز هجر بسوز   گل چو خواهی بیا بخار بساز
تا بدرو مراد سازی صید   دیده بربند از همه چون باز
رازی در دل من بکس نمیگفتم   اشک غماز من درید پردهٔ راز

خرم آن دل که با غم عشقش
گشته چون نور روز و شب دمساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس   منال از اسیری چو من در قفس
چه حاصل ترا زین بهاران بس   که خواهد رسیدن خزانش ز پس
مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر   که بنیاد تکیه نکردست کس
بدست آر امروز سامان کار   که فردا نماند ترا دسترس
مشو رنجه از جوشش مردمان   که با شکر آمد هجوم مگس
بدنبال چشم تو آن خال چیست   مگر مستی از پی فکنده عسس

چو نورم بر تن تا نفس باقیست
کنم هر نفس وصلت ای جان هوس

درآمد از درم مه طلعتی دوش — گرفتم تا سحر تنگش در آغوش
به بالینش چو بنشستم که دست از دست — به پیشش که نشستم دوش بر دوش
نپیچیدم سر از شیرین و تلخش — بنوشیدم ز دستش زهر با نوش
به عالم هر که را روز و شبی هست — شب از دوری آن زلف و بناگوش
چه گویم من ز شبهای خیالش — که برد از چشم خواب و از سرم هوش
برو ای آنکه جز پیغام عشقش — مرا وعظ تو چون باد است در گوش
فراموشش نسازم باری از دل — کند صد بار از دل گر فراموش
چسان از آتش عشقش نجوشم — که دریای غمش در دل زند جوش

چو نور راز عشق گوید هر چه گوید
چرا سازد لب از گفتار خاموش

نه تنها

نه تنها دین و دل برد از نگاهش — که روزم کرد شب زلف سیاهش
زهی صیادی چشمش که ای صید — کند صد دل به یک تیر نگاهش
بهر جا پا نهد خیزد قیامت — ز سرو قامت و روی چو ماهش
ز حسرت افتدش خورشید در پای — بسر گر کج کند طرف کلاهش
اگر نه شاه خوبانست از چیست — که خیل خوبرویان شد سپاهش
بهر سوی که او رخش سفر بست — الهی خضر گردد نور راهش
دم رفتن نکرد او گر دعائم — بهر جا باشد الله نگاهش

سلامت بازش آور باز یا رب
شود تا نور چشم عذرخواهش

ای نهان از تو ام بجان اخلاص — ای بجان از تو ام نهان اخلاص
جان من چون محبت جانانست — که توان داشتن بجان اخلاص
تا بجان کرده جای اخلاصت — با کسم نیست در جهان اخلاص

چون نهان است با تو اخلاصم کو نباشد مرا عیان اخلاص
ساقی از شب لم فزون دارد بی هیچ ارغوان اخلاص
شیشه با جام این چه میگوید باشدش پر ما بجوان اخلاص
هر که چون نور با تو خالص شد
بایدش داشت جاودان اخلاص

ای لعل می آلودت از جوش شکر فیاض چون بحر کف جودت از لؤلؤ گهر فیاض
گر باد بر انگیزد گردی ز سر کویت در دیده بود ما را چون کحل بصر فیاض
بس آب گهر کرده در جوی سخن جاری گردیده کلک شکر چون دیده تر
همساک فقیر از زر با گل مده نسبت نخل از چه غنی طبعست از بهر ثمر فیاض
معیوب که نیکو شد در عیب بر مندان چون خود همه عیبست از بهر هنر
منعم که بود خواهش از نعمت الوانش باید گهر کانش چون معدن زر فیاض
هر گز بجهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت نور است که میباشد چون شمس و قمر فیاض

ای بلبلان

آنکه با سگان طمع داری که یابی ارتباط — باید از ایشان ببینی و با ایشان مهر با اختلاط
رو عدالت پیشه گیر امروز و مسکین را بهی — تا روی از عدل فردا راست بر روی صراط
چیست این دنیا رباطی و خلق دنیا کاروان — کاروان را بار باید بست آخر زین رباط
رسم پیپا کی نبخشد جز پریشانی ز دست — جمعیت خواهی مده با جز براه اختلاط
سالک بی‌رنج را نبود از جنت لذتی — جان غمگین بیشتر مسرور گردد از نشاط

این دو رنیم که نوز از خامه زیر دو نیست
گر بروی صفحه غلطی بجو که هر در لباط

ای خدایت ز هر بلا حافظ — من بگفتم ترا خدا حافظ
غیر حق حافظی نمی‌بینم — حق ترا باد دایما حافظ
حافظ کشتی از خدایت بحر — چه غم ار نیست ناخدا حافظ
ساقیا می ده و مکن اندیش — زانکه باشد خدای ما حافظ
دیگر از مدعی چه اندیشم — شد حفیظم بمدعا حافظ

بکه حفظش زمین بپا دارد   دایمست در سما حافظ
نظم حافظ شنید نور بگفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

کرمم از غنی نتوان کرد نهان نعت رفیع   کی توان کرد ز خالق که بصیر است و سمیع
هر که چون خاک شود پست بدرگاه خدا   سر بزیر قدمش فرش کند عرش رفیع
تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع   سر بفرمان بکشد عرش نه و ملایکش مطیع
دوزخ جان تو با خلق بود تنگی خلق   جنتی گر بجهان هست بود خلق وسیع
باید و نیک چه کارست که پس پرده غیب   تو چه دانی که شریعت نهان با که وضیع
زنهار از حق از دل شفاعت نبود   عاصیان از القیامت نبود هیچ شفیع
غصه نو نخواهد شدن آفردانم   که همه عمر کند قصه بر خلق جمیع
یکی روز رفتم بگلگشت باغ   که از بلبل و گل بگیرم سراغ
بدیدم گرفته نهالی گلی   بدستی صراحی و دستی ایاغ

صراحی

چراغی ز غنچه افروختش ز گل — وزین دود هزاران شده بر دماغ
بجز داغ گفتم این شاهدی بوده است — که دلها بسی کرده خون لاله داغ
کنون کش شاخ و برگ دگر پیش نیست — که که بلبلش نشکند گاه زاغ
بهاران گلست و بوی چار باغ — سحر انیزم مطبخ و شب چراغ

چو حال همه عاقبت این بود
چو نور از همه بر که گیرم فراغ

کسی که عشق تو هر نقد دل بسندش حرف — چو زر خالص از هر غشی باید صاف
اگر تو طالب گنج عافیت هستی — مسوز سیم و زر عمر در آتش اتلاف
نهی بکوره اسراف نقد نسیه مخید — خدای دوست نمیدارد اهل اسراف
ز ابهوته چه حاصل زکردن ز سیم — بلج اب حی کو گرد سرخ و فرش لحاف
بتند و شور قناعت بکش نور پیش نفس — که کیمیای تو ذنیت و نیست این بکراف
دگر نه بند منت شد پسند دلها را — مکن قبول ز کیمیا یان نقص لاف

نظر ز سیم و زر قلب ناکسان بربند
بدار حرف محبت چو نور شو حراف

مرا اتفاق از هجوم مخالف — زمانی توقف نشد در مواقف
اگر چه توقف نشد حاصل آنجا — ز بستر موافق شدم جا و واقف
کسی را که دل اش چو آئینه صاف — بکشف ضمایر همه گشت کاشف
نزد لاف عرفان بگیتی کسی را — که عارف شد از جمع و فرق معارف
بود قطع نعمت ز عمارستان — در این مشکل ز یار موالف
خدا راست منت که از خوان نعمت — مرا کرده انعام دخل و مصارف
بتوصیف ذات و صفاتش چه یارا — زبان و قلم را اگر گردند واصف
جوانی چو رفت و پیری نمودی — الهی درین موقعم نیک واقف
بحق رسولت بال و صحابه — کزین بس مسازم اسیر مخالف

منم نور امروز اندر زمانم

بدیم

ندیم و مصاحب نجیب بن ودیع عارف

خدای یکتا بداد ما را دو زیبا نجیب و عارف | دو یار زیبا بداد ما را افضای یکتا نجیب و عارف
اگرچه رفتیم بهر دیاری کسی نگشتیم نجیب یاری | دو یار جستیم ز فضل باری حکیم دانا نجیب و عارف
چو خواست صیدش کند زمانه دلم تقیدش هوای دانه | بیع کیدش ز هر کرانه نشد ندیدا نجیب و عارف
کنون که کرده رها بجایم نهاده چون زیر پا بپایم | فلک بگوید درین سرایم که جوییم ابنا نجیب و عارف

چرا نه بینم نقلب شانی چو نور هر دم جهان کانی
کنونکه دارم بهوش کانی دو چشم بینا نجیب و عارف

چه بلبلی که بود اد بگلستان مشتاق | دلم بود بجمال تو دوستان مشتاق
جهانیان همه گر شوق بوستان دارند | مرا هست دیدن بدیدار دوستان مشتاق
چو دیگران نیم ای دوست باد جود تو من | بسیر باغ و تماشای بوستان مشتاق
دلم نمیده ایکل ز خار دیوار رت | که هست بلبل نالان باشیان مشتاق
نظر بغیر تو دارش هیت بر گوشه حسن | چه نور مهر که تراست در جهان مشتاق

پیشتر زانکه رسد باده ز رز دیدهٔ تاک
مست دیدار تو بودیم دل و دیدهٔ پاک

بلبل و قمری دیدار تو بودیم روزی — که نه از گل اثری بود و نه سرو و چالاک
کرد بام حرمت جان طیران گشت همی — که نبود این همه دوران و دور افلاک
سایه‌ای از حرکت کرده چو پرگار فلک — تا بکوی تو شکرم پا به چو دل مرکز خاک
ذات پاک تو که برون بود از آن نشئه دوم — کی نماید خرد کش درک بچشم ادراک
هر که دارد دل سوی لب تو بی تنش باشد — وانکه دارد نه دل سوی تو بود مست هلاک

من که نور توام از نار چه اندیشه کنم
کند اندیشه ز نار آنکه بود چون خاشاک

هر سو که کنی روی تو بدین شکل و شمایل — کردند ترا عارف و عامی همه مایل
هم مایل رخسار تو خورشید جهانتاب — هم سایل دربار تو سلطان قبایل
پامال فراقت نشده سرو روان باش — بر گردن وصلت نفسی دست حمایل

هر چند

هرچند کند جسم مرا خاک ره باد | از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
غافل بود آنکس که کند کسب فضیلت | من عاشقم و عشق تو ام بس ز فضایل
جز عشق تو کان عقده گشای دل ریش است | نگشود مرا عقده از دل برسایل
عمریست که نور از پی توصیف لبانت
بگشوده بمفتاح سخن باب دلایل

عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده ایم | پروانه وار جان بهوای تو داده ایم
دی لعل میفروش تو بنموده جرعهٔ | امروز از خیال همه سرمست باده ایم
بگشاده ایم بر رخ خوبان بهیچ روی | چشمی که بر جمال تو واکرده ایم
ای کرده دستگیری افتادگان بسی | ما را بگیر دست که از پا فتاده ایم
بس لاله ها که بردمد آخر ز خاک ما | زین داغها که بر دل سوزان نهاده ایم
از ما بغیر عشق مجو ای پدر که ما | بهر همین که مادر ایام زاده ایم
نقش دو کون گرچه ز ما ظاهر است لیک

چون نور در جهان ز همه نقش ساده ام

زهی مصحف رو که در وی رقم ‌‌ ‌ ز ابرو و انگشت نون و القلم

لب از یاد دندان رنگین چون نمود ‌ ‌ زد از طاق طرّه را پیچ و خم

دگر نقش حسنه هر سو نگاشت ‌ ‌ خم گیسوش باد جان قلم

خوش روی روشنش کز هر صبح و شام ‌ ‌ زد از و الضحی و ز و اللیل دم

صفتش حرف و نقطه چو از خال و خط ‌ ‌ رقم یافت بر صفحهٔ پیش و کم

پر از گوهر حمد و اخلاص گشت ‌ ‌ زبان و دل این چنین مصحفم

ز نورش چو نور آیت نور یافت

ز تاریک هر دو کونش چه غم

اکنون که بطرّه ات اسیرم ‌ ‌ هر دم چو زنی بغمزه تیرم

آزاده ام و بنده رخ تو ‌ ‌ صیادم و در کمند اسیرم

خورشید بروز چشم نور ‌ ‌ هر چند که ذرّه حقیرم

بافلک

با خاک یارت گنج قارون — پیش من اگرچه بس فقیرم
خواطر ندهم بهر نگاری — تا نقش تو هست در ضمیرم
در خلد برین حرام باشد — بی لعل تو انگبین و شیرم

خمار ازل سرشته چون نور
ز باده مهر تو ضمیرم

من خونین جگر داغی که از هجران بدل دارم — ندارد مرهمی دیگر بغیر از وصل دلدارم
ز گلزار سر کویش صبا گر بشکند شاخی — ز خار حسرتش در دل فتد [illegible] خارم
چو آن صیاد سنگین دل نبودم در قفس منزل — چو مرغان دگر بودی هوای باغ و گلزارم
ز زلف بی بها مویی بصد جان گر فروشندش — درین سودا من مسکین بجان و دل خریدارم
طبیبا بعد ازین باشد همه سعی تو بیجا — که درمانی بجز دردش ندارد جان بیمارم
انا الحق است ناگفته دگر اسرار ناشفته — چو منصور از چه رو یارب بسا خواهند بردارم
بظاهر گرچه دیدارش نشد باری مرا حاصل

ولی چون نور در باطن همیشه نیست ندارم

من جز تو کسی دگر ندارم   فریادرسی دگر ندارم

در سر بجز از هوای عشقت   هرگز هوسی دگر ندارم

جز عقل در انگبین عشقت   بال مگسی دگر ندارم

گفتی جرسی بناله ام بند   جز دل جرسی دگر ندارم

دایم ز لبت التماسم   بجول ملتمسی دگر ندارم

من طایر آشیان روحم   جز تن قفسی دگر ندارم

امید حیات بی تو چون نور

بر خود نفسی دگر ندارم

ز گل گلاب و ز لاله پیاله میجویم   وزین دو نکته شراب دوساله میجویم

هنر اگر نبود زاهد از نبات غیب   می پیاله ز گل و ز لاله میجویم

نثار تا کنمش در منی ز مروارید   ز ابر دیده سرشکی چو ژاله میجویم

سیاه چهره

بیاد تیره کلکام و خط زنگارش   مدام ماه شب افروز را همی جویم
ببانگ چنگ چو حافظ همیشه گو تیز   که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

نه زین زمان ز می جلوه نوش مستیم   که سالهاست ازین باده کهن مستیم
درین بهار ندانم بسر چه باد دارم   که دیگران بچمن جرعه نوش و من مستم
اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار   ز آب و رنگ گل و نکهت چمن مستم
روم بکعبه ز دیر و بسوزم این زنار   که آن صنم بکند همچو برهمن مستم
ز چین طره نماید چو نافه بگشاید   کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم
زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال   کند ز قصه شیرین و کوهکن مستم
لب از عصاره انگور تر چرا سازم
کنون که بوی نمود از می کهن مستم
سالها شد که بدل نقش مرادی دارم   دیده جان برخ حور نژادی دارم

طرهٔ عقده‌گشایش چو ببندد گرهی
از گره بستن آن طرهٔ گشادی دارم

گرچه غمها بود از دوری وصلش بدلم
هر دم از یاد رخش خاطر شادی دارم

گر نه در دست بهم گر زر و سیم نیست
صاحبی ذو الکرم و جوادی دارم

شکر ایزد که ز لعلت جگر پاره دل
در بیابان غمش توشه و زادی دارم

نه بتسلیم کسی شده‌ام وز دل تنگ
تا درین معرکه با نفس جهادی دارم

صدر هم گر کشد از خنجر بیداد چو نور
نبری از وی تو مپسند اگر که دادی دارم

بیا که تشنه لعلت چو آب نایافتم
ببین که خون جگر بی لبت بود قوتم

فریب نرگس سحرآفرین جادویت
نمود مجنون خاطر فسون هاروتم

شهید ناز تو تا گشته و صالم من
که نخل سدرهٔ طوبا است چوب تابوتم

نهنگ بحر شکافم ولیک بی‌تو ز دار
نشانده کشتی دوران بسینهٔ حوتم

نیم مقید این تیره دام ناسوتی
که نور مطلق و عنقای قاف لاهوتم

ندانم

ندانم غنچه از داغ دل من | چه گلها سر بر آرد از گل من
زهی شست و زهی بازو زهی تیر | که زد صد زخم کاری بر دل من
دلم آن مرغ بسمل گشته تست | بپرس آخر که چون شد بسمل من
کنم در دیده و دل منزل تو | اگر آئی شبی در منزل من
بسی تخم محبت کاشتم لیک | نشد جز بار محنت حاصل من
چه کم گردد ز دریای وفایت | اگر موجی فتد بر ساحل من

کجا با غیر عشقت بر دل نور
نگردد ارشاد شیخ کامل من

چو بسمل کردی رفتی دل من | بیا باری بگو کو بسمل من
رود جان از بدن بیرون و مهرت | نخواهد رفت بیرون از دل من
چه پروانه همه بال و پرم سوخت | ز رشک آن است شمع محفل من

شود ناقابل افتادت ای قابل — چو آیینه دل ناقابل من

محبت دادم و محنت گرفتم — وفا کشتم جفا شد حاصل من

ندانی قاتل و مقتول اگر کیست — منم مقتول و عشقت قاتل من

مپرس از منزلم اکنون که چون تو

برونست از دو عالم منزل من

ز شهها منزل او شد دل من — که شد بر درگه او منزل من

چو طفلان خفته با نالان با سحرگاه — به پهلوی غمش هر شب دل من

چه گویم زان لب شیرین که نقلش — بود پیوسته نقل محفل من

ز قتلم چند یا رب بسته دامان — بخون آغشته دارد قاتل من

ز تابوت ای اجل یارب چه ترسم — که هست این ناقه و آن محمل من

نروید از مزارم جز گل عشق — ز بس عشقش سرشته در گل من

درین ظلمت سرا نبود بر نور — کجا بی غیر هستی قابل من

دگر

دگر بگرفته در کف خنجرش بین — هوای کشتن من در سرش بین
ببین بر زخمهای کاری من — بخون آغشته دست و خنجرش بین
ز بس قتال و خونریز است خونخوار — بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خال و خط و چشم و ابرو — پی تاراج دلها لشکرش بین
ز بند طره و حسن جهانگیر — اسیر و بنده شاه و سرورش بین
بقامت غیرت شمشاد و سرو است — بعارض رشک ماه انورش بین
چو اندر زادگان مسلمان — برخ آن خالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دانه و دام — خط مشکین و خال عنبرش بین
ز بس تیر جفا زد بر دل نور
بخون آلوده مرغ بال و پرش بین
دگر دلهای پی لبت دیگرش بین — هوای عشق بازی در سرش بین

همه سرگشته از سودای عشقش — بسر سودای عشق دیگرش بین
ز عشق نامسلمانی بخون غرق — صف مژگان و چشم کافرش بین
گواه عشق در شرع محبت — رخ زرد و سرشک احمرش بین
ز رخنه هجران سودای رخ تو — دل صدپاره غم پرورش بین
بمعشوقی و حسن آشوب خلقی — بعشق و عاشقی بی‌یاورش بین

چو نور از عشق گردید گل افشان
ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر آشفته بر قتل منش بین — بخونم تشنه دست و دامنش بین
هزاران لاله حمرا ابداعی — ز داغ سرخی خون منش بین
تنش نازکتر از پیراهن گل — ز برگ گل بتن پیراهنش بین
ز موی مشکفام روی چون ماه — لباس تیره صبح روشنش بین
بعارض غیرت خورشید گردون — بقامت رشک سرو گلشنش بین

برغم

برغم عاشقان شب تا سحرگاه   بپهلوی رقیبان خفتنش بین ۱۲۲۰

چو نور از پایه دستش درج معانی

ز الماس بیان در سفتنش بین

رخ زیبا چو ماه روشنش بین   قد رعنا چو سرو گلشنش بین

نهال بوی گل اندر رنگ و زینت   تن نازک لبس پیراهنش بین

چو شاخ نرگس از بلوی بهاری   گهی بر بستر من که خفتنش بین

بسوی سرو قدش چشم گریانم   روان از دیده در پیرامنش بین

ز خون بیگناهان کرده رنگین   برنگ لاله دست و دامنش بین

دل از مهر و محبت جانب غیر   نظر از خشم و کین بسوی من بین

برغم نور هر شب تا سحرگاه

ببزم دیگران می خوردنش بین

ای زر روی تو چشم جان روشن   جان چه باشد همه جهان روشن

گر نه شب از رخ تو یابد نور کی شود ماه آسمان روشن
آفتاب جهان هم از رویت کرده روز جهانیان روشن
وصف روی تو کرد بس که در جمع تا شده شمع را زبان روشن
چمن چو ز گل لاله از رویت هر سحر که بوستان روشن
تا شد آیینه ستان ز عکس رخت دلم ای دوست جاودان روشن

از رخت نور ما تجلی کرد
شد ز دل روشن و زبان روشن

ساقی بزم طلب جانم تننا ها یا هو مطرب بزم طرب جانم تننا ها یا هو
شیشه و جام مرا هر دو ز معشوق شوند عاشق برد جانم تننا ها یا هو
مست مدهوش ز یک باده بود میکده ها که از بیم کرا ز آنم تننا ها یا هو
این دو معشوق که گفتم بحقیقت چه کنند جز یکی ز آن دو ندانم تننا ها یا هو
و آن بود باده توحید که از شیشه و جام کرده ترکام و زبانم تننا ها یا هو

بعد از این

بعد ازین مشت عجب گر نگذارد حیات   از دو لطف و بیانم ثنایا یا هو ١٢م

من که نور از لم تابد پرتو خویش

روشنی بخش جهانم ثنایا یا هو

چند می زنی ای بت یغما چو   تیر مژه از کمان ابرو

رو بیتوی که آوردم گر تیرت   بسته است ره مرا از هر سو

چشمت که ربوده از نگاهی   از آتش درم رخشم آهو

تا پر زده از فنون غمزه   در سینه سحر پیشه و جادو

جز هیش قد تو کی شنید   سروی که بخیزد از لب جو

بنود عجب از ز رشک رویت   خورشید زند طپانچه بر رو

در گوشهٔ غم چو نور تا چند

با یاد تو سر نهم بزانو

امشب نگارم باردی چون ماه   از در در آمد الحمد لله.

زلف درازش حبل المتین است　　کان دست ندهد با عمر کوتاه

رازش که عمری در دل نهفتم　　امروز فاشش بینم در افواه

گر روی ماهش یکشب نه بینم　　سوزم چو جانی با آتش و آه

گوشم لب صد بارهم که ره نماید　　کفش چو بینم خاکت بدرگاه

ساقی نخواهم جام بلورین　　اکنون که مستم زان لعل دلخواه

در راه عشقش پا پا نهادم

چون نور هرچند پیمودم این راه

زهی بر جمالت جلال آینه　　نهی بر جلالت جمال آینه

جمال و جلال تراز در دو کون　　ظهور و بطون کمال آینه

وصالت چو نمود رخ بر فراق　　فراقت شده بر وصال آینه

شد آینه خانه دلم بس نهاد　　بیاد رخت از خیال آینه

ز رشکم بلکبر آینه آفتاب　　ندارد چو آب زلال آینه

بهار رخت

بهار رحمت کو که آرد به پیش — ز هر برگ و باری نهال آینه
درین واقعه هیچ کس ز اهل وجد — چه نوری بر خسار خال آینه

ای روی تو آینهٔ انوار الهی — انوار الهی ز رخت فاش کماهی
هرگز نبرد صرفه تحریر نگارت — با چشم تو گر سرمه کند بخت سیاهی
زیبا نبود بر قد کس تشریف خوبان — زیبا است که بر قد تو بود خلعت شاهی
از همت عشق من تأثیر دعاها — حسن تو که از ماه گرفته است گواهی
حاصل نشد از وصل توام غیر غم کلکول
نوز چون پس از هجر توام تیره شد گاهی
ای کرده تلف عمر گرامی به مناهی — بگذر ز مناهی و مکن پیش تباهی
زین جمله مناهی که نمودی به که بودی — بنمای چه داری تو ز عرفان الهی
عرفان الهی اگرت هست چه فخر — کرمم که شدی شهره تو تا ماه زماهی

زین کهنه دلق سوزان باشد بتحقیق   نه از نمد فقر و نه از اطلس شاهی
پیری بطلب تا که چو نورت بدر آید   از چشم دل این رنگ سفیدی سیاهی

ای خفته درین سرای فانی   برخیز که رفت زندگانی
عمرت بچهل رسید و ترسم   در جهل چو کودکان بمانی
پیرانه سر از خرد طلب کن   علمی که دهد ترا جوانی
دانی علم کجا کنی تو حاصل   تا آیه عشق را بخوانی
صد حرف ز نقطه آشناسی   گر علم شریف عشق خوانی
بی معرفت خدای هیچ است   هم علم بیان و هم معانی
از دفتر فضل اوست حرفی   این چار کتاب آسمانی
چون قدرت فضل خویش ظاهر   میخواست بانسی و بجانی
نقش دو جهان بکاف و نونی   بنمود عیانی و نهانی

ای گروه

۱۲۵

ای کرده طمع بدیدن او گر خام نه ز پخته کاسنی
با دیده سر تو دیدنش دید کر دیده سر نمی توانی
رب ارنی چه گفت موسی بشنید جواب لن ترانی
زان پیش که بایدت بکردش در حالت او مکن گرانی

جز معرفتش دلا فزون شوی
چون نور کتاب نکته دانی

تا کی ز چه روی سرگرانی بگذار سبک سر گرانی
پس چهره زردم و درنگی در جامه شعر اسباب خوانی
بنود عجب ار ز باده یابند بر آن کهن ز نو جوانی
شب تا بسحر بر آستانت هستم چو سگان بپاسبانی
باری ز درت نمی شوم دور صد بارم اگر ز در برانی
کو خضر که یابد از لب تو سر چشمه آب زندگانی

دل شاد کسی که جز تو ظاهر نکند غم نهانی

جز نور که مخلصت ز جان شد

اخلاص همه بود زبانی

کهن پیرا چو عهد نوجوانی گذشت و رفت از کف زندگانی

بود بیهوده همچون کودکان دل نهادن بر بقای عمر فانی

مجو جاوید در دنیا نشیمن که دنیا نیست جای جاودانی

به پنجه سال سامانی سر ایام نشد این پنج روزه کی تو دانی

بکشت آخرت تخمی بدنیا نیفشاندی ندانم کی فشانی

زمانه تا زکار عمر باقیست مشو غافل ز کار خود زمانی

چه نور آرامت از دل برخیزد اگر در دل دلارامی نشانی

تو در خوبی بدین خوبان نمانی که خوبان جمله جسمند و تو جانی

[illegible]

۱۲۴

چو برخیزی ز بالای بلاخیز   هزاران فتنه در دلها نشانی
لب جان پرورت گر خضر دیدی   ننوشیدی ز آب زندگانی
بجرم پیریم آخر مرنجانی   که شد حرف توام نقد جوانی
چه دانند آشنیهای دلت نور
که داری دو سینههای زبانی
نهان ماه بر نخواهی کر آفتاب بکجا   منه ز طره مشکین بر رخ نقاب بکجا
ز آفتاب جبینت ذره اگر تابد   مثال ذره شود محو آفتاب بکجا
سحر که خسرو خاور علم برافرازد   کند ز شعشعه رویت آفتاب بکجا
به پیش دیده چه جای که دشمنم برخاست   رخت که شد ز حیا در لباس حجاب
ز کلک حسن و ملاحت بخط زنگاری   نوشته مصحف رویت برخ کتاب
درین حدیقه ندیدم گلی چو رخسارت   که آن ز چشمه خورشید خورده آب بکجا
برنگ لاله زند موج در پیاله نور

زعکس عارض چون لاله ات شراب بجام

دم روشن بکرد او کرو داعی		چو باز آید بوا ازمیش نزاعی

دلم پر خون ایام و شیشه خالی از می		در این حالت یگانه نه سماعی

بیا زاری که آرد جنس حسنش		بصد نقد روان ارزد متاعی

تو دهر ذره خورشید جهانتاب		زخورشید من ار یابد شعاعی

مده جز مستی عشقش بسر جاه		زمخموری نیابی تا صداعی

بهر نور از رخ شمع لقش بگذر

مکن هر دم ز لعنت اختراعی .

ای نام تو ورد هر زبانی		بی نام تو کی بود زبانی

در هیچ دهن مجو نشانش		بی نام تو کی بود زبانی

کو غمزهٔ دلفریب جادو		کز معجزه است کند بیانی

گویا

گویا بر رخ از هلال ابرو   تیر نگهت کشد کمانی
چون زلف و رخت ندیده چشمی   آشوب دل بلای جانی
گم گشته وادی غمت را   جز نام کجا بود نشانی
شبها بنگر چگونه تا صبح   با خون جگر بسر کشانی

بنشینم و [illegible] زار گریم
برخیزم و ز [illegible] زار گریم

ای چون تو نیامده بعالم   قدسی گهری ز نسل آدم
چشمت که چو جان عزیز داریم   گنج است و طلسم و اسم اعظم
با لذت زخمت این دل ریش   از کس نکند قبول مرهم
صد خرمن عمر داده بر باد   گاه طلبت بوادی غم
هشدار که چشم مرگ بارت   تا دیده نهاده ایم برهم
از سیل سرشک من عجب نیست   دیوار سپهر گر کشد نم

نعت

رفتی و نیامدی و ترسم تا آمدنت بکنج ماتم

بنشینم و بی‌تو زار گریم

برخیزم و در انتظار گریم

این نرگس فتنه جوی جادوت باطل کن سحرهای هاروت

ز حسرت لعل آبدارت بنشسته بخون خویش هاروت

یاقوت لبت بکشته کس را بی قوت صبر و خون دل قوت

یوسف رخ تو چو دید از چاه یونس بکه تو از دل حوت

گنج ملکوت را طلسمی بنود چو تو در سرای ناسوت

بال جبروت چون گشائی سیمرغ توئی بقاف لاهوت

گر زانکه بمرده نم نشانی تا حشر بکنج قبر و تابوت

بنشینم و بی‌تو زار گریم

برخیزم و در انتظار گریم

ای دل

ای دل الشمایل تو مایل — مایل الشمایل تو مایل
آسان ز دل گره گشاید — هر عقده که بر دلست مشکل
تیر نگهت بصید دلها — هر دم فکند هزار بسمل
مقبول تو خواهد از خداوند — جانها که کنند فدای قاتل
بینی ز رخت من آنچه دیدم — با آینه گر کنی مقابل
سیلاب سرشکم از گریبان — تا دامن بحر برده ساحل
تا چند ببوی گنج وصلت — در کنج فراق کرده منزل

بنشینم و بهر تو زار گریم
برخیزم و ز انتظار گریم

ای از تو نشان آفرینش — این شور و فغان آفرینش
جان تو و آفرینشت جسم — ای جسم تو جان آفرینش
در کان چو تو گوهری ندارد — ای گوهر کان آفرینش

جز نقد غمت مرا متاعی — نبود بدکان آفرینش

بی نام تو کی بود زمانی — گویا بدهان آفرینش

نتوان ز هزار جز یکی گفت — وصفت بزبان آفرینش

با سوز درون چه نور خواهیم — بیرون ز جهان آفرینش

بنشینم و بتو زار گریم

برخیزم و در انتظار گریم

ای ز مهرت درین خراب آباد — بیدلان را دل خراب آباد

بستهٔ طرهٔ تو صد خسرو — کشتهٔ غمزهٔ تو صد فرهاد

تا ز گیسو و چشم جادو دست — آن پی صید دام و این صیاد

تا نشد بنده پیش بالایت — سروی از خاک سر نزد آزاد

ماه خوانم رخ تو یا خورشید — سرو دانم قد تو یا شمشاد

کس نداند که طینت پاکت — از چه خاکی شده است ایجاد

گوهری

گوهری پاک چون تو در لطفش　　صدف آسمان ندارد یاد

مادر دهر چون تو فرزندی　　خود نزاییده و نخواهد زاد

عقل کل گر بود ز مزدورت　　کی در این کارخانه بود استاد

هر که بر آستان نهادت سر　　سر کشیدش بآسمان مراد

نشتر دوریت مرا در دل　　کرده جا همچو خنجر فولاد

لذت زحمتی از دل مجروح　　نرود گر رود عمارتش باد

آسمان همچو گر کند خاکم　　خاکم آخر بکویت آرد باد

دی بمطالع رخ تو می جستم　　بر سر چار سوق حسن آباد

دیدم از هر دکان پریروی　　سر بر آورده و کند فریاد

گر دو عالم بچشم دشمن دولت

پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

یار در دیده اولوالابصار　　میکند جلوه از در و دیوار

چون ترا نیست دیده بینی — دیدن روی او کنی انکار
دیدگان تو اندرش دیدن — دیدهٔ سیر بود نه سزای یار
دیده سر به بند و سر بگشای — تا بدیدارش آوری اقرار
تو ز بیند از خویش محرومی — در دو عالم ز لذت دیدار
تا کند جلوه در نظر یارت — شوق کن از پس پردهٔ پندار
منزل لیلی است این وادی — غیر مجنون نداده کس را بار
ناقه ات سست و سرزنش سخت — کی رسد کی ترا بمنزل یار
کاروانها بسی درین وادی — گم شد و کس ندیدشان آثار
چند گوشد که ره خطرناکست — خطر از سر بنه قدم بردار
این خطر چیست در سرت دانی — هوس تاج و سکه و طومار
بی خطر تا بسر رسانی راه — تاج و طومار و سکه ات بگذار
هست دشوار از درین وادی — راه بردن بمنزل دلدار

راهبری از

رهبری را بجو که آن آسان   بکند بر تو این ره دشوار   ۱۴
ور نه بنشین و گوش دل بگشای   بشنو این قصه از در و دیوار

گر دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

ساق سیمین ساقی زرین جام   همچو جامش ز باده لعل فام
رشک خورشید جامش از باده   غیرت ماه باده اش از جام
قامتش در خرام سرو سهی   طلعتش طرفه ماه بدر تمام
چشم جادوش فتنه دوران   خال هندوش آفت ایام
خط ریحان و مصحف رویش   رقم کفر در دفتر اسلام
طره تابدار شکینش   گسترده بصید دلها دام
چشم صیادش از رم مژگان   کرده وحشی غزال چین را رام
حجر الاسودی بود خالش   که نهد داغ بر دل اصنام

شیخ و ترسا بکعبه و دیرش		آن صمد این صنم گذشته نام
آسمان و زمین و هر چه دروست		همه را بر درش قعود و قیام
دوش وقت سحر بمیخانه		کرد جامی مرا ز لطف انعام
گفت ازین جام جرعهٔ کن نوش		تا بشوید دلت ز زنگ و ظلام
پس چو آئینه در برت روشن		کرده آغاز کار تا انجام
لب نهادم بکام و نوشیدم		چون تمامش مرا رسید بکام
دیدم از هر طرف بدیده دل		این سخن نقش گشته بر در و بام

که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

مطرب عود ساز چنگ نواز		چنگش از عود و دل ابر پرداز
ساز عشاق را بانگ بلند		در مقامات عشق پرده نواز
صیت صوتش بلحن داودی		عالمی را گرفته از اعجاز

نفس

نفس عیسوی بجان بخشی　　با لب روح پرورش دمساز
رشتهٔ تارش از دل محمود　　برده آرام همچو زلف ایاز
ناقهٔ لیلی از حدی سازش　　صبر مجنون ربوده در تک و تاز
زهرهٔ چنگیش بسوزد عود　　چند شش از طرب چو بربط ساز
ارغنون ساز دلبران از سوز　　انجمن ساز عاشقان از ساز
کرده آوازهٔ نوا خوانیش　　گنبد چرخ پر از آواز
که مخالف نوا ز جوش بعراق　　رهبت بردار که براه حجاز
که چو بلبل بگل ترنم سنج　　که چو قمری بسرو نغمه طراز
که فرو بسته همچو غنچه لبش　　که دهان کرده چون شقایق باز
که حقیقت نوا ز پردهٔ عشق　　گاه سازنده رباب مجاز
دوش در پرده از لب طنبور　　مهر برداشت تا که گوید راز
پیش رفتم که بشنوم رازش　　ناگهان کرد این نوا آغاز

شیخ و زنار بکعبه و دیرش　　آن صمد این صنم گذشته نام
آسمان و زمین و هرچه در وست　　همه را بر درش قعود و قیام
دوش وقت سحر بمیخانه　　کرد جامی مرا ز لطف انعام
گفت ازین جام جرعه‌ای کن نوش　　تا بشوید دلت ز زنگ و ظلام
پس چو آیینه دار رخ روشن　　کرده آغاز کار تا انجام
لب نهادم بجام و نوشیدم　　چون تمامش مرا رسید بکام
دیدم از هر طرف بدیده دل　　این سخن نقش گشته بر در و بام

که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

مطرب عود ساز چنگ نواز　　چنگی از عود و دل برپرداز
ساز عشاق را بانگ بلند　　در مقامات عشق پرده نواز
صیت صوتش بلحن داودی　　عالمی را گرفته از اعجاز

نفس

نفس عیسوی بجان بخشی | با لب روح پرورش دمساز
رشتهٔ تارش از دل محمود | پرده آرام همچو زلف ایاز
ناقه لیلی از حدی سازش | صبر مجنون ربوده در تک و تاز
زهرهٔ چنگیش بسوزد عود | چندش از طرب چو بربط ساز
ارغنون ساز دلبران از سوز | انجمن ساز عاشقان از ساز
کرده آوازهٔ نوا خوانیش | گنبد چرخ را پر از آواز
که مخالف نوا ز خوش بعراق | رهبت پرداز که براه حجاز
که چو بلبل بگل ترنم سنج | که چو قمری بسرو نغمه طراز
که ز دل بسته همچو غنچه لبش | که دهان کرده چون شقایق باز
که حقیقت نی از پردهٔ عشق | گاه سازنده رباب حجاز
دوش در پرده از لب طنبور | مهر بر داشت تا که گوید راز
پیش رفتم که بشنوم رازش | ناگهان کرد این نوا آغاز

که دو عالم بکشد دشمن دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

شاهدی بیوفای مهرگسل دلبری پرجفای سنگین دل
مرغ جانها ز طره اش در دام صید دلها ز غمزه اش بسمل
لعل لعل لبش مؤمنی محیی چشم جادوش کافری قاتل
عرق انفعال بالایش سرو آزاده را نشانده بگل
پرده پوش کمال حسن زبانش کوی خوبی زد لبان پکل
در بیابان عشق مجنون وار بسته بر ناقه لیلیش محمل
شرح حسنش متاع هر بازار وصف خلقش حدیث هر محفل
روزی اندر برم با سنجال دل ربود و برفت سنجل
من سرگشته بیدل حیران رفتم از پا که جویمش منزل
عمری اندر طلب بشد بخیال مست دیوانه حال لا یعقل

شهر یارو

شهر و بازار و کوچه و خانه   کوه و صحرا و دجله و ساحل ۱۲۲
همه یک یک بگردیدم   اثری زو نشد مرا حاصل
هر کجا کاملی و دانائی   دیدم از روی پرسشش شدم سایل
همه بودند در شناسایش   متحیر چو کودک جاهل
کس ندیدم ز عارف و عامی   که نباشد بجستن او مایل
لیک هر یک ز غفلت و خودبینی   مانده از دیدن رخش غافل
چون بدیدار عالم آرایش   جان نا قابلم نشد قابل
بر زدم دامن هلاکت خویش   که کنم خویش را ز غم واصل
ناگه از روی مرحمت با من   گفت پیر حزین خونین دل
که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

١٢٤

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم   سر علم حمد علی عظیم

صیقل آینه جانها بود   جوهر شمشیر زبانها بود

زنگ زدای سینه عشاق راست   نور فزای دیده مشتاق راست

پرده گشای صور ارباب حال   چهره نمای صمد لایزال

مظهر انوار تجلی حق   منظر دیدار مجلی حق

شعشعه مهر سپهر وجود   مشعل غیب به بزم شهود

رونق

رونق دکان سخن گستریست | زورق عمان گهر پروریست
زیب ده جلوهٔ رخسار فکر | خال و خط چهرهٔ ابکار بکر
آیت توفیق و برات نجات | رایت تحقیق بذات و صفات
هر که ز سر از خدا آگه است | از دهن دال قائل بسم الله است
زانکه درین آیت عظمی حروف | آمده بر تجربه معانی ظروف
باکه کند شرح بدایت بیان | بسمله از باب بشارت نشان
سین که سر انجام سعادت بود | سلسله جنبان سعادت بود
میم که از معرفت آمدش نام | میکند اسرار معانی بیان
هر الفی آیت ام الکتاب | کرده رقم بر لصبر از رنگ ناب
لام که از لیله الاسرا کوکبست | آن صدف لؤلؤ لالای کاست
راز ربوبیت رب رقمیست | بر سر رحمن و رحیم آیتیست

[illegible]

حاکه بود رمز حیات ابد — حسن ازل رست خط سبز شد

نون بود از نعمت نامنتها — رمز که رو جانب نعمت نما

باکه اشارت زید الله بود — باور نوئی جانی و آگه بود

باز ده هم جلوهٔ صورت کنون — معنی لفظ و حرکات سکون

نقطهٔ این آیه که چار آمده — بائیه هستند که تا بار آمده

کسرهٔ آن کاسر الواح شرک — منخفض از وی شده اشباح شرک

فتحهٔ آن فاتح ابواب جود — باز در جهد از آن در وجود

صورت سکین که در او شد مبین — بهر دل از دیده معنی به بین

ابلک تشدید که دندان نماست — شانه کش زلف عروس ثناست

هر الف خنجر لیش خنجری — بر دل هر مشرک و منکری

بسم که بر شکل نسیم آمده — نشئه از باغ نعیم آمده

صورت

صورت الله که چون نیچه ایست | نقش کشای ورنه گنجه ایست ١٢١
کرده هویدا الف و لام ورا | در چمن نامه بسطر اکیا
صورت ششم است عیان ز الرحیم | به که سوی معنی آن رو کنیم

له

چون زبدایت سخن آغاز شد | باب سخن نیز از آن باز شد
هست سزاوار بدایت بحمد | چونکه رسد کار نهایت بحمد
حمد خداوند جهان آفرین | آنکه دهد پرورش عالمین
نعمت رحمانیش صبح و شام | خوان کرم چیده بر خاص و عام
فیض رحیمیش که مهرآور است | سینه احرار از او انور است
اوست که او مالک روز جزاست | اوست که معبودیت او را سزاست
ای که کسی غیر تو معبود نیست | در دو جهان یاور و معبود نیست

روی عبادت بتو آورده ایم | یاری ولطف از تو طلب کرده ایم
راهبری ما چو نه درخورد ماست | از کرم خود بنما راه راست
راه کسانی که تو انعامشان | کرده و داده آن کامشان
نه ره آنان که ستم آورند | از تو سزای غضب اندر زند
نه ره آن طایفه ضالین | کز تو بعید ند و بخذلان قرین

ولە

یارخدایا من بدنام را | رندغزلخوان می آشام را
کز ظلم دمبدم روزگار | خار شده همچو شبم روزگار
نام شده شهره ببدنامیم | کام بدل گشته بناکامیم
غنچه دل چون گل فسرده یکی | روی نهاده بتتبر مرده یکی
از شرر افروزی نار بلا | وز قدر اندوزی مشت قضا
حش

خشک شده گلبن اندیشه ام — پنجه بخون برده فرو ریشه ام

نیست ز ابنای زمان دو رنگ — ساغر عیشی بکفم غیر سنگ

سنگ ستم خورده ز بس سینه ام — زنگ شده جوهر آیینه ام

گرچه ندارم ره آمیزشی — با کسی و نیستم آویزشی

گاه برون از وطنم میکند — گاه بخون غرقه تنم میکند

بسته درین معرکه فتنه خیز — راه گریزم ز همه پرستیز

نیست بجز از رهگذر گوشه — نیست بجز از خون جگر توشه

تا رهم از کشمکش روزگار — عزلتی از خلق کنم اختیار

روی ز هر سوی بیکسو کنم — سوی یکی از همه سو رو کنم

کار من ار چه همه جرم و خطاست — لیک امیدم ز تو عفو و عطاست

رحمتی آور بگنه کاریم — درگذر از جرم و گنه کاریم

در حرم وصل خودم راه ده / طبع سلیم و دل آگاه ده

معتکف میکدهٔ خاص کن / جرعه‌کش بادهٔ اخلاص کن

بادهٔ توفیق بجامم بریز / ساغر تحقیق بکامم بریز

قائل اقوال شریعت کنم / فاعل افعال طریقت کنم

ساز کن از معرفتم توشهٔ / زر حقیقت بکفم توشهٔ

سرخوشم از ساغر توحید کن / بیخودم از بادهٔ تجرید کن

تا ز فنا دامن جان برزنم / خوش ز گریبان بقا سر زنم

ای که بهر ورطه توئی یار من / نیست کسی جز تو مددکار من

ورطهٔ سخت آمده بازم به پیش / لطف نما بخشش ز انعام خویش

تا فرس طبع سبکسیر را / راه نورد حرم دیرسا

بادیه پیمای مدارج کنم / مرحله فرسای معارج کنم

جوشش

جوشن تدبیر دکمند خیال / جلوه دهم در بر و دوش کمال

خود معانی ز فتوت بسر / دامن همت ز میان کمر

تیر و کمان از جمال و جلال / ساز کنم همچو شهاب و هلال

جبه حکمت بمقابل کشم / گردن فکرت بسلاسل کشم

از در و نظم صف آرا شوم / یکه رو عرصه انشا شوم

تیغ هنر را بکشم از نیام / رخش ظفر را بکشایم لگام

جانب میدان سخن رو کنم / سوی بسو عزم تکاپو کنم

طبل نوازان ز صریر قلم / پیش نهم در صف اینجا قدم

مدعیانی که بکمت خلاف / تا حشر در عرصه لاف و گزاف

بیخبر از رسم سخن گستری / بسته بخود نام گهر پروری

جمله نوازند ز بس هاو من / کوس لنا الملک بملک سخن

دفتر فکر همه داده بباد / گرد برانگیزم شان از نهاد

دور ازین عرصه نهم کامشان / حک کنم از لوح سخن نامشان

از یم قدرت چو بغر تاب جنگ / گوهر فیروز یم آید بچنگ

چشم فرو بسته ز برنا و پیر / کردم از ابنای زمان گوشه گیر

خانه دهی کان صنم گبریاست / پاک از آلایش گبر و ریاست

فارغ از اندوه و بری از تعب | جای اقامت کنمش روز و شب
باز کنم پرده ز رخسار فکر | تاب دهم طرهٔ افکار بکر
از یم معنی بگهر پروری | تازه کنم رسم سخن گستری
نقش کنم بر صفحات سپهر | جدولی از سیم و زر ماه و مهر
پس ز مداد شب و شنجرف روز | با قلم صنع بدایع فروز
راقم آیات الهی شوم | ناظم دیباچهٔ شاهی شوم

و له

ای آنکه بجز تو نیست هستی | دارد ز تو هست و نیست هستی
آنانکه محیط جمع و فرقند | در قلزم محو و صحو غرقند
چندانکه دری نسفته سفتند | اسرار نهفته فاش گفتند
جز اسم نبسته اند طرفی | از دفتر عرف عین حرفی
زان رو قدم از چه حاصل اسمی است | مفتاح فتوح هر طلسمی است
آندم که نه دم نه آدمی بود | نه ارض و سما و عالمی بود
افروخت لوای نور ناگاه | در عرصهٔ قدرت بسم الله
چون گشت لوای نور ظاهر | ظاهر شد ازان هر چه ظاهر
گردید دو شعبه باز آن نور | در غیب و شهود فاش مستور

گرنسته

کز ستر نبوت و ولایت وز رمز بدایت و نهایت
ز اسماء جمال و جلالی بر اهل سما فکنده عالی
در ارض و سما کند بیانی آرد همه را سوی معانی
ای معنیت از بیان مبرا از ظن و یقین ما معرا
رحمانیت نوال احسان بخشیده بکافر و مسلمان
تابان ز رحیمی تو انوار در سینهٔ مهرورز ابرار
ای از تو احاطهٔ عقل کل را بر نفس طبیعت و هیولی
هم از تو محیط عرش اعظم جولان منبع علم گرد عالم
گردان فلک ثوابت از تو سیار و نجوم و ثابت از تو
ای از تو قرار داد کیوان دربانی این بلند ایوان
برجیس که هست سعد اکبر از لطف سعادتش میسر
بهرام که تیغ کین کشیده ز امر تو بخصم دین کشیده
خورشید که تخت آسمانست از حکم تو خسرو جهانست
ناهید نوای عیش در چنگ از شوق رخ تو کرده آهنگ
نقش علم تو بموج دل تیر با کلک وفا نموده تحریر
ماه نو نشان درین کهن دیر ابرو چو کمان کشیده بر غیر

جانی که نخواست جز جمالت — گردیده گرسنهٔ وصالت
قرص قمرش نهاده نانی — بر خوان فلک بمیهمانی
ای گشته ز قهر تو فروزان — در مجمر باد نار سوزان
با یاد تو بادهای وزیده — افکنده بهر رواق وکوید
از بحر الطاف تو سحابی — بر خسته نشانده آبی
از امر تو آب گشته جاری — پیدا و نهان بهر دیاری
زافلاک و عناصر و موالید — دارند سوی تو روی امید
در دایرهٔ غم تو افلاک — دایر شده گرد مرکز خاک
خاک از غم تو بگاه و بیگه — چون خاک قدم نشسته در ره
گم کرده ره از پی تو پایان — که کوه رود گهی بیابان
پرگار صفت مدام در سیر — گه رو بحرم کند گهی دیر
بر در منت از چه دست رس نیست — در دیر و حرم بجز تو کس نیست
آنجا که تویی دویی نگنجد — این جا و منی تویی نگنجد
تا نیست نگشت هستی ما — نگذشت بلند و پستی ما
یک غنچه ز باغ وصل نشکفت — بویی بمشام روح ننهفت
ای از تو شکفته هر شکفتی — وی از تو نهفته هر نهفتی

هر گل

هر گل که درین چمن شکفته   در وی ز تو نکهتی نهفته
هر سرو روان که شد خرامان   یکتایی تو کند نمایان
هر لاله که سر زند بباغی   دارد بدل از غم تو داغی
شب تا بسحر هزار دستان   در ذکر تو با هزار دستان
از شوق تو قمریان بصد ذوق   برگردن جان زده همه طوق
ای از تو ظهور جزو و کل را   وی از تو بروز خار و گل را
ای مظهر حسن تو نکویان   حسن تو عیان ز ماه رویان
مستان که مدام در خروشند   از باده عشق تو بجوشند
ای عشق تو رهنمای عشاق   جا کرده بسینه‌های مشتاق
در حسرت تو مهر و ماه و انجم   گاهی تو بکف عیان گهی گم
در راه تو انبیای مرسل   بگذشته ز سر بگام اوّل
من کیستم و چه کاره‌ام من   یکتایی تو کنم معیّن
هر ذره ز ماه تا بماهی   در وحدت تو دهد گواهی

وله

ای از احدیتت خبر نه   بر مبدأ و مرجعت گذر نه
آگه نه دلت ز لوح محفوظ   نه گردش خامه از تو محظوظ

دیباچه معرفت چه دانی — نقشی که ندیدیش چه خوانی
این ره بود ارچه دور و باریک — خوش باش که منزلست نزدیک
گاهی چو الف جریده میرو — چون لام گهی جریده میرو
ور پیچ و خمی که آیدت پیش — مردانه گذر کن و میندیش
رو آر سوی مقام محمود — چون میم برآ باوج مقصود
از لا بطلب جمال الا — در اسم بجو رخ مسمّا
بر لوح ضمیر کن مرقم — با کلک محبت اسم اعظم
در جیب مراقبت فرو شو — با گنج حضور روبرو شو
بنگر بجمال شاهد غیب — بگشای سر کتاب لاریب
ره بنما سوی هدایت — زین بیش مرو پی حکایت
تا چند بغفلتی هم آغوش — از عهد ازل کنی فراموش
نابرده رهی بسوی تقوی — بیهوده کنی بزهد دعوی
آنکس که ز چشم تو نهانست — خلاق زمین و آسمانست
بی منتی آفریدت از خاک — هوش و خردت بداد و ادراک
نابرده هنوز هیچ رنجی — داده بتو چون حیات گنجی
غافل چه نشسته تو برخیز — با یاد خدا دمی درآویز

درطوف

در طوف حریم دوست رو کن — در چشمهٔ زمزمش وضو کن
از روی حضور پرده بردار — آداب صلوة را بجا آر
وآنگاه ببین ثمر چه داری — از نخل مراد بر چه داری
انفاق کنش بهر فقیری — بر مسند کام کن امیری
ای یار بیا و دیده جا ل — مکحول نما بکحل ایما ل
رو آر بدانچه حق فرستاد — بر ختم رسل محیط ارشاد
زان پیش اهم آنچه گشت نازل — حق دان و متاب ازآن در دل
پیوسته چو مردمان دیندار — در آخرت بآن یقین دار
میباش مدام بر هدایت — میجوی ز حق الهی عنایت
تا آنکه تو رستگار باشی — محرم بحریم یار باشی
آنکس که شده ز پای تا فرق — در لجهٔ کفر قطره سان غرق
از شادمنی ندارد ش سود — هرگز نکند رخی بهبود
از دادن و از ندادن بیم — بنمود بره خداش تسلیم
انذار چو نیستش بایمان — از روی غضب نهاده یزدان
بر گوش و دلش بنا امیدی — قفلی که نباشدش کلیدی
افتاده بدیده اش حجابی — وانرست عظیم بس عذابی

دارند بسی کسان بظاهر — ایمان بخدا و روز آخر
لیکن نه گروه مؤمنین اند — بل طایفهٔ منافقین اند
بازند مدام آن لعینان — خدعه بخدا و اهل ایمان
وآگاه نیند زانکه با خویش — این خدعه کنند بیکم و بیش
در دل مرضی نهفته دارند — کافزوده بر آن مرض خداوند
وایشان ز بهرشان مهیا — گردیده عذاب دردافزا
زانرو که همه دروغ گویند — باری ره راستی نپویند
در گفته شود فساد در ارض — برخود مکنید بیش ازین فرض
گویند که ما ز مصلحونیم — در راه صلاح رهنمونیم
دانید که جمله مفسدانند — لیکن ز فساد خود ندانند
در گفته شود که روی ایقان — آرید چو مردمان بایمان
گویند که آوریم ایمان — از بهر چه همچو آن سفیهان
وایشان همه خود ز عقل دورند — وز حالت خویش بی شعورند
بینند یکی چو ز اهل ایمان — گویند که مؤمنیم از جان
خلوت چو کنند با شیاطین — باشند یک طریق و آئین
گویند نه یار مؤمنانیم — بل استهزا کنندگانیم

سر

هم استهزا کند خدا ایشان — بگذارد شان بکفر حیران
وین طایفه گمرهی خریدند — با از رهستی کشیدند ند
پس سود نداد شان تجارت — استند بعید از هدایت
مانند کسی که آتشی سوخت — ما حول وی آنچه بد چو افروخت
آن نور که بود شان خداوند — بردو همه را ز ظلمت افکند
جمله کر و لنگ کور و باشند — راجع نه بسوی نور باشند
یا آنکه چو رعد و برق و باران — کاید ز سما سوی بیابان
تاریک کند جهان سراسر — آئینه خور شود مکدر
که برق جهد چو تیغ بران — گه رعد شود چو شیر غران
از صاعقهای وحشت انگیز — گردند تمام وحشت آمیز
از بیم هلاکتی که دارند — انگشت بگوشها گذارند
حق کان نه مرکب و بسیط است — بر جمله کافران محیط است
نزدیک بود که برق تابان — بینا بکشد بدیده شان
روشن چو شود در او بپویند — در تار شود رهی بجویند
گر خواسته خدای بودی — سمع و بصر همه ربودی
زیرا که خدای بی‌نظیر است — بر هر چه که هست خود قدیر است

دارید مدام ایها الناس
در بندگی خدای خود پاس

آنکو همه را ز رحمت وجود
از کتم عدم نموده موجود

از بندگیش عنان مپیچید
شاید که رخ تقی ببینید

آنکه همه را ز هد و هدنش طی
گسترده ز ارضشان لبساطی

وافراشته سمایبان ز افلاک
زان کرده نزول آب بر خاک

واخراج نموده ز آب و خاکی
نیکو ثمری لطیف و پاکی

تا آنکه بهر شبانه روزی
از آن ثمره خورید روزی

زنهار بیاورید همتا ه
از بهر حق ای گروه دانا

ور هست لبشک تمام ادل
در آنچه که کرده ست نازل

بر بندهٔ خاص خود خداوند
یک سوره بیاورید مانند

وادعوا شهداءکم جز از حق
هستید اگر بصدق ملحق

ور فعل اگر بقوة تان نیست
[illegible] در آن نمودن از جنت

پرهیز کنید جمله پرهیز
زان آتش گرم شعله انگیز

که هیزم اوست ناس و احجار
وآماده شد ز بهر کفار

ای یار برار پنبه از گوش
پیش آی و پیام دولت بنیوش

بنگر که خدا چه کرده منزل
بر ختم رسل ظهور او ل

ببر

ببر مبتلایان زیان — نیکو روشان پاک دبان
کآماده بود برای آنها — بس دلکش پر نعم جنانها
جاریست تحت هر جنانی — نهری که نداده کس نشانی
یابند ز میوه‌اش چو روزی — گویند همه بدلفروزی
کاینست که پیش دیده بودیم — وز لذت آن چشیده بودیم
حال آنکه شبیه آن بود این — چون شهد و شکر لذیذ و شیرین
هم هست برایشان مبشر — ازواج بهشتی مطهر
وایشان به بهشت جاودانند — در بزم نشاط کامرانند
ای مانده پس حجاب آزرم — میدان بیقین که نیست شرم
ای آنکه شود خدای ذوالمن — بر پشه و مثل آن مثل زن
پس طایفه‌ای که مؤمنانند — حقیقت آن یقین بدانند
وانان که بکفر گشته گویند — زین چیست اراده خداوند
در این مثل وقیح بر هیچ — کاندر بر کافران بود هیچ
بسیار بر او دهد ضلالت — بسیار بر او کند هدایت
واضلال کسی نمیکند زاین — جز زمره فاسقان بی‌دین
آنان که بخویش می‌پسندند — بشکستن عهد از خداوند

بیقین

عهدی که چو محکمش نما ید — من بعد نقض آن در آیند
هم قطع کنند آنچه ز ایز د — امر است بر آنکه وصل گرد د
ویشان ز همین فساد کار ند — سودی بجز از زیان ندارند
ای یار بیا و چشم بگشا — بشنو سخن خدای یکتا
گردیده تعجب چگونه کافر — بودید تمام مرده آخر
بخشیده بجمله خویش جانی — زان پس همه را دهد ممات
من بعد تمام را کند حی — پس جمله بحضرت است با وی
زانست که بیافریدست او — بهر همه آنچه در زمین هست
پس چونکه بآسمان بپرداخت — این گنبد هفت تو برافراخت
دانست که بیشتر یکی همتاست — بر هر چه بود تمام داناست
چون گفت خدای تو باملاک — که جعل کنم خلیفه در خاک
گفتند که آفرینی آیا — در روی زمین تو آنکسی را
کافساد کند در آن و ریز د — پس خون و بمردمان ستیزد
و نحن نسبح بحمد ک — تقدیس ترا نشیم تارک
حق گفت منم علیم حقا — بر آنچه شما نه اید دانا
تعلیم نمود پس بآدم — او اسما را تمام در دم

پس عرض

پس عرض نمود بر ملایک … گفتا که خبر مرا یکایک
بدهید بنامهای ایشان … هستید اگر زراست کیشان
گفتند که پاک و ندانیم … جز آنچه نموده تو تعلیم
حقا که تو بر همه علیمی … هر چیز که میکنی حکیمی
پس گفت خبر بده ای آدم … زاسماء همه چیز داد در دم
گفتا همه نگفتم آیا … گر غیب زمین و آسمانها
آگاهم و آگهم شما را … در جمله نهان و آشکارا
ای یار بیا و باز بشنو … از یار کهن حکایت نو
آندم که بزمره ملایک … گفتیم تمام زر یکایک
که سجده کنید سوی آدم … کردند تمام سجده در دم
جز صدر نشین بزم تلبیس … شد طلب تکبر ابلیس
کان کرد ابا و سر به پیچاند … در وادی کفر تا ابد ماند
گفتیم پس آنگهی که ای آدم … با همسر خویش شاد و خرم
در باغ جنان کنید مسکن … ریزید کل نعم بدامن
گردید بهر طرف خرامان … نعمت بخورید زان فراوان
لیکن بر این شجر مگردید … ظلم آور و جور گر مگردید

پس لغزش از آن شجر بایشان ‌ ‌ در داد بمکر و حیله شیطان

اخراج نمود شان بناکام ‌ ‌ از آنچه در آن بدند آرام

گفتیم فرو شوید و آیین ‌ ‌ در خصمی هم نهید پایین

باشد بزمینتان مکانی ‌ ‌ وین مایهٔ عیش تا زمانی

پس یافت ز رب خویش آدم ‌ ‌ چندی کلمات گشت در دم

مقبول خدای توبهٔ او ‌ ‌ شد عفو تمام حوبهٔ او

حقا که خدای بس کریم است ‌ ‌ هم توبه پذیر و هم رحیم است

کردیم خطاب چون بایشان ‌ ‌ گفتیم فرو شوید از آن

از من چو هدایتی شما را ‌ ‌ آید بنهان و آشکارا

آنانکه شوند تابع آن ‌ ‌ نه خوف بود نه غم برایشان

وانانکه بکفر مانده در شب ‌ ‌ آیات مرا کنند تکذیب

باشند همه ز اهل نیران ‌ ‌ در نار مخلدند سوزان

ای یار بعهد خود وفا کن ‌ ‌ شکر نعم خدا ادا کن

بنگر که چسان خدای جبرئیل ‌ ‌ گفته است که ای بنی اسرائیل

با خویش کنید صبح تا شام ‌ ‌ ذکر نعمی که کردم انعام

در عهد وفا کنید با من ‌ ‌ تا نیز در آن کنم وفا من

بیدارو

پیدا و نهان همه سراسر / باشید ز من بترس اندر
وایمان بیاورید از دل / بر آنچه ز من شدست نازل
از روی یقین کنید ثبوت / تصدیق هر آنچه با شما هست
ناورید بآن نخست کفران / وآیات مرا که هست پایان
مخرید بهای کم تا آن نیز / از من بکنید جمله پرهیز
حق را مکنید هیچ پنهان / دانسته بپس لباس ابطال
برپای کنید خویش صلوات / بدهید ز مالتان زکوات
بگرفته رکوع را در آغوشش / گردید مراکعین همدوشش
آیا بدهید پند مردم / خود وی وکنید خویشتن را گم
دایم بتلاوت کتب پید / آیا که بعقل می نیابید
جویید ز روی استکانت / با صبر و صلواة و استقامت
حقا که بزرگ شد آنها / الا بخشوع جان فشانها
آنان که مظنه ملاقات / دارند برب خود ز طاعات
وز راه یقین تمام دانند / کآخر بخدای راجعانند
ای یاربها و باز از نو / آن نکته که پیش وقت بشنو
کردست دگر خدای جبرئیل / تاکید که ای بنی اسرائیل

با خویش کنید صبح تا شام ذکر نعمی که کردم انعام
حقا که نمودم آشکارا تفضیل لعالمین شمارا
پرهیز کنید پس از آن روز آن روز که پیش هیچ سوز
وز کس نکند کسی کفایت چیزی و نه زآن شود شفاعت
نگرفته شود از آن عوض نیز ویشان نشوند نصرت آمیز
آندم که نجات با فرعون دادیم بجمله ز آل فرعون
کز جور و ستم بدید ناچار زیشان لعذاب برگرفتار
دانهای تمام را بکشتن بسته بمیان بدند دامن
کشتند ولیکن بجز زنانشان جمله پسران نوجوانان
میبود عظیم پس بلای زان از جناب کبریائی
آن لحظه که بحر را کشادیم وز آن همه را نجات دادیم
کردیم غریق پس بدریا فرعون و تمام آل او را
زرعیش شما شکفته خاطر بودید بسوی جمله ناظر
آن وقت که وعده بمطلب دادیم کلیم را چهل شب
گوساله ز بعد برگرفتند این ستم ز سر گرفتند
پس ما در عفو بر گشودیم عفو از همه لعبد از این نمودیم

باشد

باشد که بشکر اندر آیید | وز شکر بکام دل برآیید
وآنگاه بموسی بن عمران | کردیم عطا کتاب و فرقان
باشد که هدایتی بیابید | از ظلم و ستم عنان بتابید
موسی چو بدید قوم خود را | بر نیک گزیده اند بد را
از غیرت دانیش برآشفت | رو کرد بقوم وانچنین گفت
حقا که شما زابتر اینید | بر خویش همه ستمگر اینید
زانرو که بجای هادی خویش | گوساله گرفته اید در پیش
اکنون همه زین سیاه کاری | تابید عنان بسوی باری
برگشتن یکدگر کمر ؟ | بندید و زتن برید سر ؟
این هست نکوتر نزد باری | از بهر شما کنید کاری
گر توبهٔ تان قبول ازلهشت | حق توبه پذیرد و مر بهشت
گفتید دمی که سوی موسی | ایمان بتو ناوریم حتی
که فاش خدا را ببینیم | وز رویت او گلی بچینیم
پس صاعقهٔ ز غیب افروخت | نظاره کنان تمام را سوخت
پس حی همه را ز بعد مردن | کردیم ز بهر شکر کردن
بر سر همه را ز مهربانی | بستیم ز ابر سایه بانی

پس بر همه از پی تسلا
کردیم نزول من و سلوی

ای یار عنان بسوی حق تابـ
بنگر که چه گفته است دریاب

بخورید ز طیبات بیوست
آن چیز که روزی شماهست

هر ظلم و ستم که پیش کردند
بر ما نه ولی بخویش کردند

گفتیم دمی که شاد و خوشدل
در این قریه بشوید نازل

هر سو که سمند میل رانید
از آن بخورید تا توانید

پس سجده کنان و حطه گویان
زین باب بشوید داخل از جان

تا آنکه در کرم گشاییم
جرم همه مغفرت نماییم

وافزون بکنیم محسنین را
نیکو روشان پاک دین را

پس باب ستم لبی گشودند
تبدیل سخن ز کین نمودند

گفتند نه آنچه را که گفتیم
کردند بدل دری که سفتیم

گشتند ز ظلم بسکه مایل
کردیم ز روی قهر نازل

رجزی از آسمان بر ایشان
زانرو که بدند فسق کیشان

آبی که نمود پی کم و کاست
موسی ز برای قوم درخواست

گفتیم بزن عصا بر آن سنگ
چون ورز دلش نمود آهنگ

جاری شد از آن دوازده عین
هر یک بصفا چو نور عینین

مردان

مردان بتحقیقت از کم و بیش خوش دانسته‌اند مشرب خویش
نوشید و خورید صبح تا شام زانرو که خدا نموده انعام
لیکن از حد بدر مباشید در ارض فسادگر مباشید
آندم که بموسی پیمبر گفتید که صبرمان متعسر
هرگز به یکی طعام بنود درخواست کن آنزمان ز ایزد
کاخراج برای ما نماید آنچیز که از زمین برآید
از تره از خیار و از فوم هم از عدس و پیاز مشئوم
گفت او آیا بدل بادنی سازید هر آنچه هست اولی
آرید فرود سوی شهری گر خواهش خود برید بهری
پس ذلت و مسکنت پریشان شد جمع و نمودشان پریشان
گشتند تمام خوار و ناچار اندر غضب خدا گرفتار
زانرو که بدند کفر ورزان ز آیات خدای روی گردان
وز تیغ ستم پیمبران را در ملک وجود سروران را
ناحق بقتال می‌کشیدند خود جام وبال میچشیدند
زیرا که بدند معصیت کیش بس کرده تجاوز از حد خویش
حقا که تمام مؤمنین را ترسا و یهود و صائبین را

آنانکه بباطن و بظاهر — مؤمن بخدا و روز آخر
گشتند و شدند نیک کردار — اجر همه هست نزد غفار
وز وادی خوف جسته بیرون — ایشان نشوید هیچ محزون
وآن لحظه که بسته‌ایم میثاق — از جمله در این رواق نه طاق
بر فوق همه قبهٔ نور — کردیم بلند پایه طور
گیرید قرار پیش از فوت — دادیم هر آنچه تان بقوت
هم نیز هر آنچه هست در آن — گیرید بیاد فاش و پنهان
باشد که شوید ز اهل تقوی — در بزم تقی کنید مأوی
پس باب زبان برون گشودید — برگشته ز بعد آن نمودید
از فضل خدا و رحمت او — زآن پس بشما نکرده بدرو
بودید همه ز اهل نیران — در قید زیان اسیر و حیران
ای یار بیا و این تعدی — بگذار و کرده نسخ کردی
خواهی شودت اگر مبرهن — این نکته که گفتمت کنون من
سررشته آن سخن مکن گم — بشنو ز خدا القد علمتم
آنان که تعدّی آورنده — گشتند چو از شما بشنبه
گفتم بجمله پای تا سر — بوزینه شوید رانده یکسر

پس بهر

پس بهر جهانیان هویدا — گردانید مثال لکالا
زان چیز که هستشان نمایان — ما بین دو دست و پشت سرشان
وآن بند برای متقین است

موسی چو بقومش امر فرمود — ور ذبح لبقر بامر معبود
گفتند آیا بخود پسندی — ما را که شویم پیش خندی
فرمود مران اعوذ بالله — باشم اگر از جهال برخواه
قالوا ادع لنا خدای خود را — کان چیست کند بیانش برما
موسی بجواب قوم فرمود — گوید بیقین خدای معبود
نه پیر نه بکر نه جوان است — گاوی متوسطه میان است
پس روی کنید شاد و مسرور — در آنچه که گشته اید مامور
گفتند بپرس زانچه لونیست — گفت او گوید که گاو زرد است
کز دیدن رنگ خالص آن — مسرور شوند و دیده تابان
گفتند بخوان خدا را باز — کان چیست کند بیانش آغاز
تا آن گاو که گشته مشتبه مان — مائیم دگر نه از دل و جان
گر خواسته الله باشد — دریافتمان براه باشد
گفتا گوید خدای علام — باشد بقری که نیست آن رام

زارعی از آن شود شیاری نه آب دهد بکشت زاری
عیبی به تنش عیان نباشد رنگ دگر اندر آن نباشد
گفتند کنون شدی حق آور
لیکن بمیان نمانده بد هیچ گر ذبح بقر شوید سر پیچ
کشتند در آن دمی که یک کس گردید مدافعه در آن پس
غافل که خدا کند نمایان آنرا که نموده اید پنهان
گفتیم زنید پس بدینسان آنرا ز خویش ببعضی از آن
کاحیا بکند خدای اموات وز خود دهیمه نماید آیات
باشد که ز گلشن بتعقل آرید بچنگ دامن گل
پس سخت ز بعد آن شما را شد شیشهٔ دل چو سنگ خارا
نه بلکه ز سخت سخت تر شد سختیش فزونتر از حجر شد
زیرا که هر آینه ز احجار هست آنچه از و شود جاری انهار
زانهاست که هر دم از شکافش جوشد دو هزار بحر صافش
زانهاست که فرود آید از ترس خدا هر آنچه باید
غافل نبود خدای دانا ز اعمال همه نهان و پیدا
خواهید که باز آشکارا تصدیق کنند مر شما را
بوده است

بود دست در این کسان گروهی   دل سخت و سیاه و دل چو کوهی
تحریف کن کلام یزدان
دلبسته پس از تعقد آن

١٤٠١

ترجمهٔ خطبة البیان

ترجمهٔ خطبة البیان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند عز و جل — که هم لایزال است و هم لم یزل

بگیرم زنی زار جان خامه — نویسم بر اوراق دل نامه

بیان خطبه های معانی کنم — عیان رازهای نهانی کنم

کشم دامن از دست جسمانیان — زنم دست بر ذیل روحانیان

شوم با همه در مناجات یار — بیابم بدرگاه حاجات بار

بچنگ آورم جام توفیق را — شوم ساقی ارباب تحقیق را

چنان شان نمایم بیک جرعه مست — که شویند یکباره از خویش دست

ز سفل همه رو باعلی کنند — ز پستی عروجی ببالا کنند

یقین جسته و جسته از هر شکی — نماند دوئی در میان جز یکی

دو ظلمت است و یکی هست نور — بود لاجرم ظلمت از نور دور

چو یار آمد و غیر و رفت از میان — معانی لب یار سازد بیان

سخن هر چه کوتاه و معنی بلند — بر اهل دانش بود دلپسند
مراد در خفا این سخن شد جلی — ز شاه ولایت علی ولی
بیا و ببین چون بخطب البیان — خطیب سلونی باندک بیان
مبین معانی تجید کند — معین شئونات سرمد کند
نخستین شد از خطبه این زو منم — که گفت آدم و نوح اول منم
نشانه منم شاه جبار را — حقیقت منم جمله اسرار را
منم آنکه کرده زمین هر بهار — درختان این باغ پربرگ و بار
کنم چشمه‌های زمانه عیان — نمایم هر چه بجا آب روان
من اسمای حسنائیم آنچنان — که گفته مرا حق بدانها بخوان
منم نور کز آن نمود اقتباس — هدی را کلیم خدا بیقیاس
منم صاحب صور و یوم النشور — برآرم همه مرده‌گان از کور
منم صاحب نوح و منجی آن — منم یار ایوب و شافی آن
بود آسمانها همه بر قرار — بامر من از امر پروردگار
منم آنکه هرگز نبز دیگ من — جدل هیچ قولی نخواهد شدن
کنم من حساب خلایق تمام — بامر من ارد قیامت قیام
منم آنکه او قیم ساعتست — بمن نیز واجب زحق طاعتست

منم

منم لا اموت که پاینده ام نمیرم چو میرم یقین زنده ام
منم آنکه مخزون وستر اللهم هر چه که بود است و بود آگهم
منم مؤمنین را صلوة و صیام منم مولی مؤمنین را امام
شه لشکر اول و آخر منم مهبرج نعت مفاخر منم
بگردون منم صاحب اختران عذاب الله و الحصیم در جهان
منم مهلک جابران اول من آنم که هستم مزیل الدول
منم صاحب رجفه هر زلزله ز رجف افکنم در جهان ولوله
منم صاحب آفتاب و کسوف منم صاحب ماهتاب و خسوف
در اشخاص دارد خدایم بپا که زیشان نمایند اطاعت مرا
چو ظاهر شدم جمله منکر شدند مرا خود ندانسته کافر شدند
منم نور انوار فاش و نهان منم حامل عرش با نیکوان
منم صاحب هر کتابی که رفت منم باب الله چه بابی که رفت
ندارند هرگز در آن کاذبین نیابند ذوق بهشت برین
مرا در شب و روز پنهان و فاش بود از دو جام ملک بر فراش
یقین عابدان اقالیم دهر برند از شناسائیم جمله بهر
منم طور و نوری که مذکور شد منم آن کتابی که مستور شد

منم بیت معمور اندر جهان | منم آن قسیم جحیم و جنان
مفاتیح خلد و مقالید نار | بود بر کف من همه برقرار
منم با رسول خدا در زمین | منم با وی اندر سما هم نشین
در آنم که روحی و نفسی نبود | به تسبیح و تهلیل بودم وجود
منم صاحب قرنهای اول | ز سنگ آورم بهر صالح جمل
محمد صلعم بود ناطق و من صموتش | درین نکته از روی دقت بکوش
منم یار موسی به بحر عمیق | زمن گشته فرعون و خیلش غریق
بهایم چو آیند در همهمه | منم آگه از حالشان همه
بهر جا که مرغیست رطب اللسان | منم آنکه دانم چه میگوید آن
منم آنکه در گردش یک نظر | کنم از سموات و ارضین گذر
منم ناطق از لعل عیسی مهد | کنم اقتدا در نمازم بعهد
من آنم که از امر خدا در صور | بهر نوع خواهم شوم جلوه گر
من آنم که مصباح بزم هدیت | من آنم که مفتاح باب نجات
منم آخرت نیز اول منم | بر اعمال هر بنده بینا منم
منم خازن ارض و عرش آسمان | بامر خدای زمین و زمان
منم آنکه قایم بقسطاس آن | منم آنکه دیان دین هست آن

منم

منم آنکه اعمال بی حب من / نگردد قبول و نباشد حسن هم
بدور اکنهم چرخ دوار را / کنم کیل قطرات امطار را
منم صاحب کیل رمل قفار / بامر خدا و ند آمرزگار
شوم نیز مقتول و احیا دوبار / بهر گونه خواهم شوم آشکار
شمار خلایق بمن روشن است / حساب همه نیز نزد من است
هزارم کتب هست از انبیا / هزار آیت انکار من در ولا
نمودند و گشتند مسخ آنهمه / فتادند در قعر نیران همه
بود من محمد محمد منم / بباطن من آن معنی روشنم
که نه اسم و شبهی برای ذات / عیان گرچه در علیین هر برج قدرت
بنورانیت هر که یابد مرا / بود دین و ایمان کامل ورا
کی ید خدا قلب بی کینه اش / شود مخزن اسرار ما سینه اش
در این معرفت هر که سستی کند / ز اعلا همه رو به پستی کند
دلش هست در ظلمت شک و ریب / نتابد بر او هیچ انوار غیب
شناسائی من بنورانیت / شناسائی حق بود وین صفت
بود دین خالص نزد خدا / بیا و مشو یکدم از ما جدا
که سترالله فاش ما بینیم ما / یقین دان که نور خدائیم ما

خدا تا بود نور او روشن است — سزاوار این نور گیتی همست

همه نعمت الله مائیم ما — مرآن نعمتی که ندارد جزا

ز ما اوّل و اوسط و آخرین — محمد صلعم بود شاه دنیا و دین

هر آنکس که ما را یگانه شناخت — بتحقیق رایات دین بر فراخت

بود هم ز ما بعثت انبیا — شرف یافته هر نبی ز ما

نخوانند ارباب نامتوان — نمایید اوصاف ما را بیان

هلاک آمده هر ولایی ز ما — ز ما یافته هم نجا هر نجبا

من و اهل بیت من آن هادیان — همه سرّ حقیم و مکنون بدان

بجز اولیای مقرب همه — یکی نیز ما رست مطلب همه

همه ما یکیم و اسرار نیز یک — مکن تفرقه ورنه گردی هلک

نماییم در هر زمانه ظهور — ز بهر هر آنچه بخواهد غفور

بود دائی برهان و دینش رکن — کند هرکه انکار گفتار من

یکی هست اهل انکار نکرده راه — که هم کور و کر باشد و دل سیاه

منم طامه و منم حاقه — منم قارعه و منم صاخه

منم آزفه و منم غاشیه — منم دو جهان محشر نازله

دلالات و آیات وجه اللهم — منم اسم حجب وز همه آگهم

نوشته

نوشتند نام مرا در ازل ‌‌ بعرش و سموات و ارض و جبل
بباد و ببرق و ببوق و بنور ‌‌ بجن و بانس و بوحش و طیور
با بر و برعد و بلبل و نهار ‌‌ گرفتند بر جای خود تا قرار
مرا از خلایق بود آن عیان ‌‌ که جز خالق از خلق باشد نهان
بستر عجایب همه در رقم ‌‌ در آنچه شد و هست و شود عار رقم
مرا باشد اسرار هر کس عیان ‌‌ که در عالم ذرّ اوّل بُد آن
ز حق کشف این علم کردم ولی ‌‌ که آدم نه دم بود و نه آدمی
بنودم گر اندیشه بر شما ‌‌ که دیوانه خوانید و مرتد مرا
شما را هر آینه من سر بسر ‌‌ بدادم خبر میدادم اکنون خبر
که بودید و هستید و خواهید بود ‌‌ در آن تا قیامت بغیب و شهود
بلی آن عزیزیست در نزد من ‌‌ چرا سازمش فاش در انجمن
نهان علم آن هست از انبیا ‌‌ بجز صاحب شرع و دین شما
که کردیم تعلیم بر یکدگر ‌‌ من و او همه علم خود سر بسر
منم عارف از فوق عرش برین ‌‌ منم واقف از تحت هفتم زمین
بدانم هر آنچه در افلاک هست ‌‌ عیانم باشد آنچه در خاک هست
ز علم احاطه بود این علوم ‌‌ نه از علم اخبار و علم رسوم

قسم بر رب عرش عظیم — خداوند یکتا رئوف رحیم
که گر خواهم اکنون شما را خبر — دهم از همه رفتگان و پدر
که که جمله بودند و از که بدند — کجایند اکنون و در چه شدند
چه بسیار کس از شما از اخیه — بخورد لحم و لو شد زر کس ابیه
و حال آنکه پیوسته گریان و زرزر — بر آنهاست کشتاق و هم تیدوار
شود کشف اگر بر شما از وجود — زمین در قدیم اول آنچه بود
بود نیز در آخر آنچه مرا — هر آینه ظاهر شدی بر شما
بسی از عظیمات مستعظمات — بسی از امورات مستعجبات
شما را صنایع نمودی نهان — احاطات بر جمله گشتی عیان
جهان نوع اول بدی در عدم — که من صاحب خلق اول بدم
زمین گشت طوفان اول بجوش — زمین کرده طوفان دویم خروش
زمین گشته سیل عرم موج خیز — منم صاحب عاد و جنات نیز
بلی صاحب و مهلکم بر ثمود — زمین جمله آیات دارد نمود
بر ایشان سراسر مدمّر منم — مزلزل مرجّف مدبّر منم
منم بانی و داحی جملگی — دهم جمله را مرگ و هم زندگی
منم اوّل و نیز آخر منم — منم باطن و نیز ظاهر منم

ببد

بُدی هیچ کوری و بودم بکور	بُدی هیچ دوری و بودم بدور
اما بود لوح و قلم در عدم	که بودی مرا لوح و بودی قلم
منم صاحب اولیه ازل	منم هر ازل را ابد هم اول
زمین هست جابلق و جابرصا هم	یقین صاحب رفرف و بهرم
بند آن زمان آسمان و زمین	که کردم بنا عالم اولین
عیان رازهای بدایع نمود	بیان نکتهای و قایع نمود
زآینده و رفته بسیار گفت	پس آنکه چنین در اسرار سفت
کسی حل احوال این کی کند	کسی درک اقوال این کی کند
ندیدم چو در خوردان آدمی	چه بسیار ترک عجب کردمی
کسی کو ندیده صفای لقاق	گرفته در آئینه زنگ نفاق
یقین کو بود و با شدت در نیت	که بر خود علی نسبت ربانیت
همه اندرین قول شاهد شوید	بهنگام حاجت شهادت دهید
که گوید علی نور مخلوقتیم	نیم من خدا نور مرزوقیم
کسی کو بگوید مرا غیر این	بر او باد لعن حق و لاعنین
آیا طالبان طریق هدا	که هستید جویای راه خدا
نخستین بجوئید راه طلب	نمائید رو سوی درگاه رب

ز مینای توفیق نوشید می / بصهبای تحقیق آرید پی
از آن جام بخشش لبی تر کنید / شراب حقیقت لباغ کنید
چو مستان میخانه مدهوش و مست / ز هر زرد و سرخی بشوئید دست
بدل از محبت گشوده دری / ببندید دل بر رخ دلبری
چه دلبر که آیینه وجه هوست / مگو آیینه بلکه خود وجه اوست
کند هر زمان در جهان جلوهٔ / چو خورشید تابان بهر ذرهٔ
دل عاشقان طور دیدار اوست / محل تجلی انوار اوست
چو از این تجلی چنین غافلید / مگر کور و گمراه و سنگین دلید
رخی سوی وادی ایمن کنید / بنور علی دیده روشن کنید
چو او ظاهر اندر مظاهر بود / مظاهر از او جمله ظاهر بود
دل پاکان ز نور علی انور است / ظهورات حق را یقین مظهر است
چو اسماء حسنی است فاش و نهان / میارید جز نام او بر زبان
بذکرش نمایید دل صیقلی / شود تا در آن وجه حق منجلی
بوجه حق شده محو و حیران بوجه / توجه نمایید چندان بوجه
کزین وجه فانی نماند اثر / همه وجه باقی شود جلوه‌گر
حجاب خودی از میان گم شود / بنفی خود اثبات الا شود

مرکب

مرکب ز ترکیب گردد بسیط   یکی گردد آندم محاط و محیط   ۱۵۴
شود سِتر توحید فاش و عیان
نماند کسی غیر او در میان

١٥٥

وله في القصايد

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

مرا در کنش جان گلعذاریست / که از عشقش بجانم خار خاریست
ز رنگ آمیزی گلهای داغش / فضای سینه ام خوش لاله زاریست
بجو خونخواری دل ترک نگاهش / عجایب کافری خنجر گذاریست
بگاه عشوه در جولان که ناز / جهان غارت کنی چابک سواریست
زابروی کمان و تیر مژگان / عجب صید افکنی مردم شکاریست
نه تنها دل ز خالش شد سیه روز / که از زلفش پریشان روزگاریست
دل و دین را بچشم دزد عشقش / مرا در پاکبازی خوش قماریست
زاکسیر غمش در بوته دل / مس قلبم زر کامل عیاریست
خوشم با یاد لعل و سرو قدش / که پنهان باد ایم بوس و کناریست
ز شام طره و صبح بنا گوشش / از آن مهرم شب لیل و نهاریست
دل از عکس جمالش مطلع نور / نظر بر طلعتش آئینه داریست

چو باد صبحدم در بیقراری
دلم را با سر زلفش قراریست

نرسید عشق آن گل بلبلان را
که هردم نغمه سنج شاخساریست

چو طوفان خیز دریای عشقش
کران پیدا نه قعری نه کناریست

مرا حاصل ز مهر ماهرویان
دل پر خون و چشم اشکباریست

ز غم در سینه زار آتش زنم
روان سوزد دل آتش شراریست

بیا ساقی بده جام صبوحی
که بر سر از می دوشم خماریست

بزن مطرب تو هم نی با دف و چنگ
که دور جام و وقت میگساریست

نواسنجان گلشن را خبر ده
که خوش عیدی و خرم نوبهاریست

کنون کز رشتهٔ نظارهٔ سور
قصب باف چمن را پود و تاریست

ز بس طراحی طرح لاله و گل
صبا طراح خوش نقش و نگاریست

هوا از بسکه صیقل خورده در باغ
عیان عکس گل از هر برگ و باریست

بهر سو از نسیم عطر پرور
شکفته چون رخ یاران بهاریست

عروسان چمن را جعد سنبل
بخود پیچیده زلف تابداریست

چو خط سبز خوبان از بنفشه
بگرد عارض بستان غباریست

ز شبنم قطره چون آویزه گل
بگوش گل کشیده گوشواریست

چو یاقوت لب یار از تبسم
دهان غنچه لعل آبداریست

چو

چو سحر غمزه چشم نرگس یار — هزاران فتنه آتش در هر کنار است
روان از هر بن خاری الکلبش — ز رشک عندلیبان جویبار است
زمین با عزاز اطلس چرخ — کنون از مخمل سبز افتخار است
که هر صبحی مشرف شهربندش — به تشریف قدوم شهریار است
که گر سازد علم دستش که رزم — چنان اندر هوا چون دود [illegible] است
بجز من سوزی تیغ مخالف — ز برق آتش غبار شهسوار است
هوا عفر اسنان مهر و لطفش — ز سنگ فتنه فولادین حصار است
ز عدلش چون نگردد گرگ چوپان — که شیر شرزه آهوی تتار است
ز ابر رحمتش یکقطره کوثر — ز برق هیبتش دوزخ شرار است
خورند از خوان بذلش روزی خویش — بهر جا وحش و طیر و مور و مار است
ز حکمش در وجود آدمیزاد — خوش آب و باد و آتش را قرار است
ز امرش در صدف یکقطره آب — گرامی قدر در شاهوار است
زمین از مقدمش کرسی نشین است — فلک بر آستانش خاکسار است
همیشه تا که دوران بگرد است — بدوران تا که مرکز را مدار است

چو دانه در دهان آز خصمش
محبشر انجو شوقتی مدار است

زهی ز ماه رجب بر بساط امکانی — صباح عید عزیزان چو مهر نورانی

تو آن که حمد و ثنای ترا صباح و مسا — بود وظیفهٔ کروبیان روحانی

مسمّی احمد محمود از آن ترا کردند — که همچو احمد محمود منیت ثانی

شکوه آصفی آمد ترا سزد امروز — که زیب یافت ز تو دولت سلیمانی

ز فر و شوکت اکنون بروم مجمعت — سپاه قیصری و دستگاه خاقانی

زمین ز مقدم تو شد چو خطهٔ بغداد — شده عزیزتر از سرزمین سلیمانی

رخ تو مطلع انوار صنع یزدانی — دل تو منبع اسرار فیض یزدانی

هزار چون تو شه مصرت غلام هست ولیک — ز تو بپاکی دامن چو پیر کنعانی

گواه دامن پاک تو در جهان این بس — که شهرهٔ تو چو یوسف بپاکدامانی

کسی بجز تو ندیدست از کسی دیگر — خصایص ملکی و قوای انسانی

بدین تربیت میشود فرشته خجل — که التفات نمائی بنفس شیطانی

بهمت ار مثل خارق عادت کنی بینیم نظر — محیط را بدل قطره بگنجانی

ضمیر انورت آیینه ایست کاندر وی — مشاهده است ترا رازهای پنهانی

اگر نه جام جهان بین بود دل تو چسان — نگفته میشنوی نانوشته میخوانی

بجهل کی که کف حکمتت ز درج بیان — بفرق شاهد معنی کند درافشانی

حکیم محکمهٔ عقل با همه دانش — فرو برد سر خجلت بجیب نادانی

بجز

بجز کلام بدیعت عیان نکرد کسی ‌‌ مسائل حکمی با لغات قرآنی
هنر بذات تو قایم شرف بشخص تو حی ‌‌ چنانچه هیات کونی بروح رحمانی
ز بسکه خلق خوشت جان بر اهل جهان بخشد ‌‌ بعهد تو نکند هیچکس گرانجانی
بموج آب حیاتش کجا نظر باشد ‌‌ کسی که دید بروی تو چین پیشانی

حیاتش

بسمت سرکشی دوران که رام باد شهان ‌‌ شکسته است بدشواری و بیابانی
کنون ز رخش همایون تو چنان رامست ‌‌ که هر طرف که عنان خواهیش بگردانی
چو آفتاب ز نو مطلعی ز مشرق طبع ‌‌ طلوع کرد مرا بهر منقبت خوانی
ترا سزد که کنی در جهان جهانبانی

ایضاً

که هست رای تو بنیان ملک را بانی
نه تو شاه و گدایان درگهت زانک ‌‌ بود در مسند شاهی و فقر خاقانی
هر آنکه فرش رهت کرد سر ز روی نیاز ‌‌ نیاز پای نهد بر سریر سلطانی
فلک بگرد تو گردد بیاد آنکه مگر ‌‌ بزیر کرسیت او را چو عرش بنشانی
بر آستان فلک قدرت تو کیوان را ‌‌ مجال نیست که بندد میان بدربانی
جهان تمام بر دولت تو مختصر است ‌‌ از آنکه دولت تو باقیست او فانی
ترا سزد بجهان رتبه اولوا الامری ‌‌ که هست حکم تو جاری بانسی و جانی
بکشور تو یکی خانه ملک جمشیدی ‌‌ ز دفتر تو یکی نقطه علم لقمانی

اگرچه شاه انوشیروان تویی در عدل ولی بمرتبه تو اوّل او ثانی
اگر نه بانی عدلت ز نو بنا میکرد جهان کهنه کنون بود جمله ویرانی
گرش نه حفظ تو لنگر بود ملک فلک ز موج حادثهٔ دهر بود طوفانی
بعهد عدل تو جمعست آنچنان دل خلق که کس ندیده ز زلف بتان پریشانی
ز بیم قهر تو اضداد را جگرخواری ز فیض لطف تو احباب را تن آسانی
بجز مهر تو شد کار مهر زر دوزی ببزم عشرت تو کار زهره خوشخوانی
محاسبان ترا میسزد که بستانند قلم ز دست عطارد بجرم نادانی
بیک قدم ز ازل میرود بسوی ابد کند سکینت تو گاهی که گرم جولانی
ز پای تیشهٔ فلک از غبار سرمه کشید کند سمند تو جائی که تیز میرانی
بروز معرکه رنگت کند سبو ساغر همت ز کاسهٔ سر اعدا پیاله گردانی
سزاست خصم تو پوشد تن از زره بکفن تو تن بدرع بپا رزم اگر بپوشانی
برون کند ز تن خصم تو لباس حیات کند بمعرکه تیغت چو عزم عریانی
نصیب خصم تو از رنگهای دوران شد بغیر چهرهٔ کاهی و اشک رمانی
بغیر آنکه بگیرد زمانه سخت بر او چه بود حاصل خصمت ز سست پیمانی
ز آبیاری تیغت لباحت اسلام بجلد طعنه زند گلشن مسلمانی
ز نور رای تو یکذره مهر عالمتاب ز بحر جود تو یکقطره ابر نیسانی

تو

توان محیط سخائی که در جهان کرم | همی کند دل و دست تو بحری و کانی
بطرف غرهٔ جود تو ذله خوار آمد | هزار حاتم طائی و معن شیبانی
ز مرغ نسر و ز ماهیت حوت کرده کباب | فلک چو ساخت برای تو خوان مهمانی
بتیغ ذابح و مریخ گشت جدی و حمل | نهاده بر طبق مه برسم بریانی
شده است تا بمدیح تو تر زبان کلکم | مسلم است مرا کشور زباندانی
ز یمن مدح تو این بس بود که رشک برند | بخوش زبانی من انوری و خاقانی
اگر چه تا بکنون پرده بر نوشته اند | بنات فکر من از پرده سخن رانی
ولی به نیروی مدح تو پیش اهل نظر | کنند جلوه کنون در مقام سحبانی
رسید و عید و بزم تو از برای نثار | میسر است لعل بدخشی و در عمانی
ولی چو هست نثاری دگر مرا آن به | که تا بجان نثار کنم در مقام قربانی
همیشه تا بچمن میکند حریف هوا | ز ژاله بر قدح این لالهای نعمانی
ز یمن بخت مساعد دمی مباد تهی | گوش مخالف از راههای روحانی
همیشه تا بهاران بساحت گلزار | ببوی باد صبا می کند گل افشانی

نهال خواطر تو پر گل تمنا باد
ایضا ز فیض باد بهاری و ابر نیسانی وله

باز از حکم خداوند جهان عز و جل | تکیه زد خسرو سیاره بر اورنگ حمل

ساقی نوشم می از جام نماریحت بکام   مطرب نامیه زد چنگ طبقانون عمل

شد هویدا از پس پرده شعاف روز   آن زغم بیمرنج و این زفرح مستقبل

قطرات طرب انگیز فشاند ابر نشاط   گرد غم نشسته شد از دمن بیداد و جبر

شد نمایان بچمن افسر سلطان بهار   عزت لشکر دی گشت بذلت مبدل

بند ایوان چمن رشته زبافش که نسیم   سبزه از خرمی انداخته فرش مخمل

پنجه در پنجه هم کرده برقصند طروب   سنبل و سوسن و ریحان بکنار جدول

باده خواران چمن را زپی دفع خمار   ابر ساقی شده و ژاله می و لاله زطل

چشم بگشاده برخسار گل نرگس مست   مجمر آورده شقایق که بسوزد حرمل

عکس نیلوفر و گل تا نه بس در ته جوی   رنگ فیروزه و یاقوت برآورده رمل

شب هجران نشناسد کسی از صبح وصال   بس فروزان شده از لاله صحرا مشعل

سبز شد خطه گل و لاله زد سبزه که گم   تا کند برهمنی سجده بر لات و هبل

بلبل از نغمه گل مست شده نعره زنان   گلشن از جلوه فردوس بر کرده جلل

انبساطی و نشاطیست که در پنجه فکر   کرد از کار رشته شخص معمار جدل

عجبی نیست گر از لطف خدا لاله و گل   روید از شعله اگر اخگر زان منقل

وقت آن شد که خرامند بگلگشت چمن   سرو قدان و بخندند گل از شاخ زمل

وقت آن شد که میان بسته برآیند بباغ   گلعذاران و بریزند گل از جیب و بغل

دفت

وقت آن شد که بتوصیف شه کشورجان ناظم فکرتم آغاز کند نظم غزل

پیش خورشید که تابان شده زایوان حمل

پرتو رای تو افروخته زرین مشعل

گرنه آوازه نام تو بهوش آوردش تا ابد نامیه می بود هم آغوش غلغل

سبزه در باغ جهان سر نزدی گر نبدی درفشان زابر عطایت بجهان لؤلؤ لل

تشنه کامان چمن خشک لب افتند بخاک گرنه از چشمه لطف تو بجوشد سلسل

گرنه سرگرم شد از آتش عشقت ز چه روت لاله سوخته دل داغ زسینه تکل

بلبل از شوق گل روی تو گر نیست بنغمه که بدی نغمه سرا اینهمه در قول غزل

تا ز حکم تو نباشد شه اردی نکند آسیا شکر و برا هلاکت مبتذل

هم دی از حکم تو گیرد ز سراپای بهار جامه اطلس شاهی و کلاه مخمل

از رحمت نور علی تا نشود راهنما

حند

رحمت پر دل شوال برد زبیدای ظلل

بسما

آن امیری تو که گر امر نمائی بسما بخشش گیرد زخور و تاج ستاند ز زحل

مردم دیده خور از گرد بودش اینهمه نور مگر از گرد رهت سرمه کند در مکحل

زهره از هستندی حسن تو کوش نه سرتش کاین متاعیست گرانمایه و آن کمتاحل

پایه قدر ترا ساحت قدسست مکان که سر جاه ترا وسعت هشت محل

همت کرد جهان تا ابد ملک بر در حصار — رحمتت بر سر آفاق بپا کرده ظلل

آیت فضل ترا حاشیه اوراق سپهر — رایت عدل تو را پرچم خورشید ظلل

صرصر قهر تو در هم شکنی نخله باسق — نغمهٔ لطف تو رونق ده بستان امل

نسمهٔ محبوس ز عدل تو بزندان حباب — که چرا جای نداده جانه گلی را بغل

حکمتت باز کند سینهٔ لنظری اگر گاهی — که فلاطون نگشودش بسر انگشت حیل

خوان انعام تو سفرهٔ حاتم تمثیل — آن چو باغیست پر از میوه ولی خنک شجل

گر شود آنچه ز چشمهٔ فیضت بجهان — جای زهر از دهن مار دهد برگ بسل

کشوری را که دهد بازوی حکم تو نظام — تا ابد رخنه در آن می‌نکند دست خلل

ز ضرورت یقین دولت جاوید ترا — زانکه دوران ندهد یاد که بنهد ش اول

آسمان گیست که از دور نمایان دیده خویش — بهر آرایش ایوان جلال تو جلل

جا کرد که من زمین فلکش شد تنگ — گرچه هستم ز غلامان درت عبد دغل

بگذرد از جگر تو رد شکافه های حرت — ضربت تیغ جهانگیر تو هنگام جدل

تو شتنگی غم تو صد بار بیک چشم زدن — رود آمد ده و آید ز ابد سوی ازل

نارسا گر بندی اطلس زرکار فلک — سیمده ز غلامان زرین تو پوشش کند

جلوهٔ حسن تو در دیده های عکس بزر — پرتو روی تو آیینه جان زا صیقل

خواستم نام تو بر وجه حسن شرح دهم — تا بشنو بند نامه حجه اهل دول

الغرض

هاتفی تا کهم از غیب بشفقت بکعبت — کار تنگ مایه ز فهم و خرد و علم و عمل
اسم اعظم بکند نامش اگر تاکید را — کرد نامش شده از خشک سوداء محلی
شد چهار بند عیب نیایم در دست — تحفه تا کنم از باغ ریاست ز جدل
تا غلط گفتم ازین گفته خود منفعلم — من کیم تا که گشایم بثنایت مقول
قدسیان را همه بر آینه جان و جنان — گشته در هر دم لنگ وصف جنابت مصقل
پیش چون حد ثنا فکرت قاصر را — گرد تا تابد هم طره زالکبار خجل
تا در ایوان حمی تکیه زند مهر و کند — تازه دیوان علم او کهن را مستطر
باشد اوراق فلک عاملی دیوان ترا — حشو افراد فلکی که بتحصیل عمل
تا بود دار زوال و دیر جهان نام و نشان

ایضاً باد معمور ز تو مملکت دین و دول

نهاد ازل راند چو بر لوح قلم را — آراست بنام تو ز هر شیوه رقم را
روشن نظران جلوه در آینه اعیان — ادراک کنند از رخت انوار قدم را
ذات تو وجودیست که از جمله کمالات — آینه هستی بنمودست عدم را
از سجده شکرانه دمی روی نتابد — ابروی تو گر قبله شود اهل حرم را
در دیر رهی گر بخرامی همه سازند — ترسابچگان فرش رهت زلف صنم را
کو آهوی مشکین خطا تا بکند دام — از سایه مژگان تو آرایش درم را

مرغ کرمت شهپر همت بگشاده   ارزانی خود کرد در ارباب همم را
بس ابر عطای کف جودت گهر و سیم   پاشیده بجهان کرده چو جیحون معدن و یم را
شادابی فردوس شود منبع خشکی   گر پس ندهد کوثر الطاف تو نم را
چند انکه بود عار کف کهر از زر و سیم   فخر است فلک را ز درت گوهر کرم را
رای تو مهندس است که از جوهر فطرت   سنجد بسر انگشت خرد نبض عدم را
بخشش تو چو زائیست که از نجم ابر دُر   سیلاب بخشش همه بشکسته ارم را
هرگز بجهان محتشمی جز تو بحشمت   در سایه الطاف نپرورده حشم را
گوی سبک از روی خرد گشته ناکو   تا دید بچوگان تو از پیش خم را
تیغ غضبت گر کند آهنگ سیاست   با هیچ نگذارد مگر آهوی حرم را
ز اندیشه عدلت نکند سر بدر از ...   هر چند فلک آب دهد تیغ ستم را
با بازوی حکم تو عجب نیست که مور   در هم شکند پنجه شیران اجم را
سر فرش رهت وشح کند از ره تعظیم   در معرکه هر سو که نهی پیش قدم را
ای آنکه بگلریزی مدح تو بصد رنگ   رشح قلم تازه کند طرح ارم را
طبعم لب سان گری جوهر ذاتت   در بارگه قدسی داد تا دهنم را
بگرفته زکینه مدحم که سر دوم   صیت سخنم ملک عرب او عجم را
حاسد بگشود از ثنایم لب تحسین   بستیم بگلهوار حسد رشته دم را

شادم

شادم من ازین مدح که در کام حسودان / شهد سخنم ریخت لعاب افعی غم را

آن نه که بدم من ز مدیح تو سرآید / در بزم تو هر دم بصد آهنگ نغم را

کام همه هست و جز این نیست که گویند / پیوسته بخوان کرمت طبل شکم را

باری اگر آیند و نه بینند نهاده / در بار که ذیل تو خوانهای نعم را

سازند ز هر گوشه لقب نون هجا گو / کز زمزمهٔ زیر و گهی نغمهٔ بم را

المنة لله که مرا همت عالی / نگذاشت که جز مدح گشایم لب و دم را

من مدح کرم لیک نه بهر درم و قوت / نارم بنظر زانکه ز بخشش جم را

گر گنج درم نیست مرا گنج هنر هست / با گنج هنر خود چه کنم گنج درم را

من بلبل بستان ریاض سخنم لیک / دستان نکنم تازه بهر برگ نعم را

بی دعوت چون تو که ز آل پیمبر / بیخود ندهم از دست نگهبانی دم را

نظمم ز گل شرح تو بس هست معطر / از بس که به عنبر شده قوت شمیم را

ای آنکه ز خلق حسن و خوی حسنت / تنها نیش جان کشته سلاطین و خدم را

نوشی اگر از خلق بجز نیش ندیدم / خاصیت فرح شهد کند کاسهٔ سم را

ناید بزبان نام همایون تو از جهل / لب شان تو خطا هر که کند اثار عظم را

ای آنکه ز بس خارق عادت بتو زیبد / کز فاره جاری کند اعجاز تو یم را

عید است و در ایوان حمل خسرو خاور / از شعشعهٔ رأی تو افروخت علم را

ناهید بیا تهنیت چنگ نوازان ‌‌ بگسیخت ز مضراب طرب رشتهٔ غم را

هر کس بدرت تحفه آورد و نیاورد ‌‌ آن تحفه که شایسته بود باب کرم را

چون تحفهٔ شایسته ترا غیر دعا نیست ‌‌ اکنون بدعا جلوه دهم لوح و قلم را

تا شادی و غم را اثری هست بگیتی ‌‌ تا هست بگیتی اثری شادی و غم را

احباب تو باشند ز شادی همه در عیش

اعدای تو یکسر بنه ز غم ماتم هم را

ایضاً

زهی عید همایون از تو میمون ‌‌ زهی میمون ز تو عید همایون

نوای تهنیت در بزم افلاک ‌‌ نوازد زهره ات هر دم بقانون

تویی چون مرکز و زین چرخ پرکار ‌‌ بگرد سر ترا گردنده گردون

ز فهمت درس اندوزی ارسطو ‌‌ ز فکرت حکمت آموزی فلاطون

برحمت فطرت پاکت مخمر ‌‌ برأفت طینت صافیت معجون

ز فیضت کامران جانهای ناکام ‌‌ ز لطفت شادمان دلهای محزون

دلم کز ظلمت ریبست خالی ‌‌ ز انوار یقین گردیده مشحون

همی دیوانگان عشق پیوست ‌‌ بزنجیر سر زلف تو مفتون

گر از وجه حسن برقع کشایی ‌‌ همه لیلا وشان گردند مجنون

ندیده دیدهٔ چرخ کهن سال ‌‌ جوانی چون تو اندر ربع مسکون

حسن

حسن وجه و حسن خلق و حسن نام — ز سر تا پا حسن چون حسن تو چون
الکلم چون کنی از درج لعلت — فرو ریزد هزاران در مکنون
اگر میزان عدل تو بنودی — معدل کی شدی یک طبع موزون
کفت کاهیست کان نقد از زر و سیم — همی بخشد بهر محتاج و مدیون
نه مهمانم ز تو منت پذیرم — که گر دیده جهانی از تو ممنون
بعلیین مقام راستانت — بسجین دشمنانت جمله مسجون
بد اندیشت ترا در کشش وصل — رخ از صهبای عیشش کام گلگون
بر آن حصنی که خدمت کرده برپا — نباشد فتنه را دست شبیخون
بعقل سرکشان در عرصه رزم — نهی چون پای عزم از بزم بیرون
ز ضرب تیغ تو یابد حضا بل — کف کف الخضیب از موج خون
بجدّ ام درت تعظیم و تکریم — بهر بر حسد دران مفروض و مسنون
که تا آن تو را ننگ آید و عار — ز تخت و تاج جمشید و فریدون
سحر که خواستم موزون نمایم — بشانت قطعه فرخنده مضمون
رسید از هاتف غیبم سرود شیر — که ای بحر معانی را تو ذو النون
سخن تا چند گوئی لب فروبند — تعالیت شانه عمّا یقولون
چگونه وصف ذاتت را نمایم — که باشد مطلع از قید چه و چون

ندارد بحر مدحت چون کناری   همان بهتر که از جان و دل اکنون
ثنا را ختم سازم بر دعایت   دعایی کان اجابت را بود مقرون
خدیوا سرورا تا نقد هستی   بود در مخزن جاوید مخزون
ز هر چه در شمار آید از آیات
دوام عمر و دولت باد افزون

و له ایضا

باز فرخ گلشن از فیض بهار   افسر سلطان گل شد آشکار
لشکر دی را فراری کرد دهر   بر فراز مسند شاهی قرار
شعله زد باز آتش رخسار گل   شد چراغان از فروغش لاله زار
نرگس مخمور چشم مستان گرفت   بر کف سیمین ایاغ زر نگار
شد نسیم از نکهت گل عطر بیز   سنبل افشان کرد جعد مشکبار
نو عروسان چمن را شد بگوش   قطره شبنم چو در شاهوار
شد خرامان همچو قد دلبران   سرو خرم در لب طرف جویبار
ساز و برگ خرمی آغاز کرد   بلبل دستان سرا بر شاخسار
شد چمن را بزم عیش آراسته   بهر عشرتگاه شاه نامدار
آن شهنشاهی که در بندگی   کرده در گوش شهان چنبر گوشوار
دور نبود گر ز عدلش در ختن   شیر شرزه کرده آهوی شکار

روز

روز هیجا است تیغ صولتش — بر قتال دشمنان چون ذوالفقار

تا سمندش عرصه جولان شود — چون شود بر فرق عرفان سوار

نقطه سطح محیطات وجود — خط کش این گرد جهان پرگار وار

گرد می ماند زدوران او فتد — مرکز پرکار دوران از مدار

کرده چین انگشت گردان برست — در رواق سبز این مینا حصار — سبز

شهریار شهربند جان و دل — شهربند جان و دلها شهریار

آورم در نامه نامش تا شود — نامه ام زین نام نامی نامدار

شاه شاهان نعمة الله ولی — آنکه چون تا جدش بفقرست افتخار

سینه اش گنجینه اسرار حق — دیده اش آیینه دیدار یار

باغ ایجاد است فضلش با عیان — گلشن دین تربیت فیضش آبیار

مصطفی را هست آن نور البصر — قرة العین و دلی کردگار

قطب اقطاب است هادی زمان — مرشد کامل باهل روزگار

می برند اوتاد و ابدال از درش — بهر بینائی چشم جان غبار

هم زمین از مقدمش کرسی نشین — هم فلک بر آستانش خاکسار

این نعمت و نعمة الله شاه هدیست — خوان فیضش را که باشد بیشمار

زنده جاوید باشد زانکه هست — زنده دلها از عشق رخ نگار

گر نمایم وصف ذاتش تا ابد | خود بجا نگفته باشم از هزار
بحر مدحش چونکه باشد بیکران | بر کرانه بیم زآن میبایدبرکنار
وصف صحن و روضه اش را از ادب | مینمایم برده و بیتی حسبضار
باب صحنش باب الله دان یقین | خواه از این باب بخواهی بحر استغفار
در حریم روضه اش باشد مدام | نور روی اولیا چون شمع مزار

نعمة التهنیت چون نور علا

ذلک این قصیده که گفت بهر یادگار رقعه الیقا

بادرخشا

هیچ کس نیست که پرسد از آب | که کجا میروی ای خانه خراب
چیست مطلب تو در این که چنین | روی از پا نشینی و در تشنگی لبتاب
که شوی قطره و گاهی دریا | گاه موجی شوی و گاه حباب
که بخاری متصاعد بهوا | که بکرّ که متنازل بتراب
که فتی نیز ز فلک لؤلؤ تر | گاه گردی بصدف در خوشاب
قاف تا قاف جهان زنده بتو | زنده یکی بتو چو عنقا نایاب
دوش از این واقعه حیران بجهم | کز تحیّر نتوانستم خواب
بستم از اسیلی خاک چو نظر | شد آب بر افکند نقاب
سر این نکته از آن پرسیدم | داد از لطف بی‌نکوئی جواب

که هنم

١٦٤

قط

کی منم طالب دیدار کسی   که ز نیش و روز و شبم در تب و تاب

هر کجا می روم دمی نکنم

قطعه وصل او نیست مرادم در باب واله

صبا عید همایون تو میمون بادا   صبح اقبال تو چون عید همایون بادا

شیشه عیش حبابت مبادا خالی   ساغر عشرت اعدات پر از خون بادا

گرد راهت ز شرف سرمه چشم مه و مهر   خاک پایت کله تارک گردون بادا

بهر قطع نفس خصم تو در روز مصاف   کشتش خنجر جانکاه شبگون بادا

تا ابد واله دیدار رخ دولت تو   لیلی مخفی ایام چو مجنون بادا

گر کند کجروی چرخ برار ستیت   الف قامتش از باد فنا نون بادا

هر کجا چشمه آتش خور از باب صفات   از نم ابر عطای تو چو جیحون بادا

صیت تا ید و نگرار کیت زا لفلک   زهر ناحیه نوازنده بقانون بادا

نام نیکوی تو کان است مجز قاسم   درة التاج کلام خوش موزون بادا

سایه مکرمتت کم ز سر خلق مباد

قطعه دا

قطعه نور مهر تو بجان دمبدم افزون بادا وا

صبا سرور اجهان بانا   ای که بنود بعالمت ثانی

حرز جان تو هر صباح و مسا   ذکر کرو تبیان روحانی

کهنه دیوان چرخ را از تو — ستروت گرد و رخ بگردانی
خسروان جهان ترا دارند — بر درت آرزوی دربانی
داده روز ازل خداوندت — تاج شاهی و تخت سلطانی
ای جهانی ترا بزیر نگین — زیبدت گر کنی سلیمانی
بخشی و منصفی ز جود سخات — کان سیمین و ابر نیسانی
هست روشن چو نیر اعظم — در دلت رازهای پنهانی
از صفای ضمیر و باطن پاک — عرض ناکرده مطلبم دانی
روز عیدت و هفته قدرت — که چو یاران ز راز افشانی

نیم جانیم است و می خواهم
سازمش در ره تو قربانی

همچنان سرور افلک قدرا — ای که بر مسند جهانبانی
نزده در جهان عز و وقار — نکته هرگز چو تو جهانبانی
صبح عیدت و عید مشتاقان — از رخت جهنا و روحانی
در چمن گشته عندلیبانش — تهنیت گوی در خوش الحانی
ذره ز آفتاب روی تو بعد — حسن رخسار ماه کنعانی
طره ات جمع جمله دلها را — کرده در حلقه پریشانی

تمت

قامت و گلشت نگاه خرام / برده رونق ز سرو و بستانی
در ازل قطرهٔ عطا فرمود / بحر فیضت بابر نیسانی
تا ابد از افاضهٔ جودت / می کند در جهان درافشانی
داده تعلیم شحنهٔ عدلت / گرگ را راه و رسم چوپانی
گر ز بخور لطفت ار موری / بکند دعوی سلیمانی
وصف رایت نگاشتم از مهر / شد بیانم هلال نورانی
تیغ کین گر برآوری ز نیام / عالمی را بجولان بغلطانی
ز ملک قائمیت در دست / که بهر گوشه رخش بگردانی
خوشتر از خود حکایت بند کیست / به غلامی تو ز سلطانی
آسمان و فلک جنابت را / بسته کیوان کمر بدربانی
دوستانت شراب لعل کشند / دشمنانت سرشک رمانی
مطلب خود چگونه عرض کنم / که تو خود مطلبم همه دانی
عید قربان نیست و میخواهم / خویش را در ره تو قربانی

بقید

[illegible]

شب که زین بارگاه فیروزه / خیمه بر کند خسرو خاور
شه زنگ از دریچهٔ مغرب / کرد بیرون بجلوه‌گاه سر

لشکر شام از یمین و یسار | صف کشیدند چند و بی مر
تیره شد لیک عرصهٔ افلاک | خیره گردیده دیده را اختر
چون دل منکرین دین مبین | گشت ظلمت سرا جهان یکسر
سکنه بهر هر کسی تعیین | شد درین چار طاق نه منظر
خلق عالم ز ماه تا ماهی | ملک و وحش و طیر و جن و بشر
هر یکی را نشیمن در پی | هر تنی را هوایی اندر سر
قدسیان سوی عالم ملکوت | حی قیوم را ستایش گر
درد نوشان مصطب توحید | باده ناب کرده در ساغر
نغمه سنجان پردهٔ تحقیق | در مقامات جان نوا گستر
کم زنان قمارخانهٔ عشق | باخته نرد عشق با دلبر
شهریاران شهربند وجود | زده بر دیدهٔ عدم نشتر
شیخ و ترسا و مؤمن و کافر | پیر و برنا و اصغر و اکبر
زاهد و فاسق و سعید و شقی | مهتر و کهتر و شه و چاکر
هر یکی القصه ز اختلاف مزاج | گشته سرگرم فکرت دیگر
آن یکی بت شکن چو ابراهیم | وان دیگر بت تراش چون آزر
آن یکی مست از شراب طهور | وان دیگر بیخود از می احمر

آن یکی مظهر طلسم صفات · وآن دگر گنج ذات را مظهر
آن یکی از فراق در نیران · وآن یکی از وصال در کوثر
هر دو بی‌را بجا منی ماوا · هر یکی را بر آستانه سر
من تنها نمانده بی سامان · کشته تنها و بیکس و یاور
مسکنی نه بشهر و نه در کوه · مامنی نه ببحر و نه در بر
روزگارم طلب وصل یار · بر تن از خار و خاره ام بستر
نه دوائی بغیر کاسه درد · نه غذائی بغیر خون جگر
نه ندیمی بغیر طفل سرشک · نه انیسی بغیر دیده تر
نه پرستاری و نه غمخواری · غیر آه شبانه فغان سحر
تن ز جان سیر و جان ز تن بیزار · دلی پر از درد و سینه غم پرور
حقه باز فلک ز تر دستی · مهره ام را فکند در ششدر
آشنایان تمام بیگانه · دوستان جمله دشمنی گستر
مردم روزگارم از هر سوی · در خلا و ملا ملامت گر
مفتیان پی کنند پی قتلم · جمله فتوی نویس بر محضر
واعظان پی سبب بتکفیرم · خطبه خوان در مساجد و منبر
سرکشان منصب دنیا · زده دامان کشتنم بکمر

که به صدر مجالسم خوانند — گه رانند چخت از در
که بزندانیان سپارندم — گاه بیرون کنند از کشور
که ببرّند پارهٔ ز تنم — که بدوزند خرقهٔ در بر
گاه بندند آب بر رویم — که فروزند بر تنم اخگر
که به طعنم کشند و گاه به لعن — که به تیرم زنند و که خنجر
یک طرف کندهٔ غیلان به پا — یکطرف جوشن فتنه ام بر سر
مانده در شکنای حیرانی — که درآمد یکی جوان از در
چه جوان بر لبان کوثرش دار — پیر هر کار عقل را رهبر
گفتم این دلبری بود کزوی — شوم شاد و جان غم پرور
همچو دانه ز جای برجستم — قامتش را گرفتم اندر بر
پس نهادم بدیده اقدامش — جای دادم چو کاکلش بر سر
ساعتی چون گذشت پرسیدم — کز کجا میرسی ایا دلبر
درج یاقوت خویش را بگشود — گوهر افشاند بر سر گوهر
و صدف گوهر اینکه میباشم — چاکر جان نثار آن سرور
که بود دلنشین اراضی رسول — تازه سرو حدیقهٔ حیدر
آنکه گر بوئی از سیاست او — کند اندر مشام چرخ گذر

غمزه

غمزه زهره در کف مریخ — بفکند تیر و بشکند خنجر
بسکه جاریست حکم دانایش — بحر را تشنه آورد در بر
از صفیر عقاب هیبت او — کرکس چرخ افکند شهپر
از سحاب عطا و کمال سخاش — کرده پر عالمی بگوهر و زر
گوهر چند عنبرین درج تنگش — در شمامه خوشست ریزد او شکر
گفتمش لب به بند ازین گفتار — عیش صبح و شبانش بدلشکر
باری او را بگوی سیدی — گفتش آمدی مدام شام و سحر
گفتمش هیچ یادی آورد — از من دلفگار خسته جگر
گفت آری دمی که میدید — خشمناک از زمانه پرشر
بهر تسکین آتش خشمش — بر تو میکرد خیلی آن سر در
گفتم از من خیانتی ظاهر — گشته نسبت بجناب بکر
گفت نه ز تو گناه این است — که سخنگوئی هیچ و زبان آور
گفتم اکنون که با همه دانش — لب فرو بسته ام ز عیب و هنر
این بود حال دل اگر بودم — در لطف سخن گهر پرور
صد جفا سر در انجمن با ما — ای درت قبله گاه جن و بشر
تو ئی امروز آنکه در جهان — گشته نامت بعدل و داد سمر

گر نه عدل تو داد مظلومان　　گیرد از ظالمان کین گستر
هر زمانه قیامتی برپای　　گردد و فتنه برآرد سر
گرچه یاجوج مفسدین هر سو　　طلب فتنه اندر غضب شر
باشد اندر میانه بس حائل　　کوه حزم تو کوه سد اسکندر
در بجنگت تو قیصر و خاقان　　نه المثنی رو نهند با لشکر
پیکان تیغ گویم اندازد　　بازویت را که هست زور آور
سر قیصر بدامن خاقان　　سر خاقان بدامن قیصر
آسمان و زمین اگر سنجند　　در برت یک یک متاع هنر
با فروغ زمین و ابر سخات　　وقت سنجیدن آیدم منظر
هفت اختر چو ذره ناچیز　　هفت دریا چو قطره احقر
باز هم از مشرق طبع طالع　　همچو خورشید مطلعی دیگر
سرو قدا اگر جهان یکسر
گردد از ظلم و جور زیر و زبر
کس نگاهی به سایه ام نکند　　تا بود سایهٔ تو ام بر سر
ور چو طوفان نوح طوفانی　　هر دم رو کند ز هر کشور
کشتیم را چه باک از طوفان　　گر بود حلم تو بر آن لنگر

ای

ای بوصف توام زبان قاصر — در مدیح توام بیان ابتر
لطف عامت ز حد و حصر برون — فیض خاصت ز چند و چون برتر
قامتت رشک سرو بستانی — عارضت غیرت مه انور
خاک پایت بسرمه ملتمع تا چشم — گرد راهت بدیده کحل البصر
بر قضا حکم تو چه حکم قضا — بر قدر امر تو چه امر قدر
قدرتت را رسد که از نقد هر — چرخ را نطفه کند محور
محو دانایت طبیعت کل — مست یکتاییت عقول عشر
معینت را رسد ثنای آن ارفع — که هیولا کند قبول صور
آبدارت که ساقی خلد است — کرده در جام باده کوثر
کفش بردار خادمان ترا — بسته رضوان بجای ترکش بر
دوستانت همه ز باده عیش — سرخ رو همچو لاله احمر
دشمنانت همه ز ناوک غم — خورده هردم بدل دو صد نشتر
ای که داریم ز فکر دوراندیش — باشدت از مال کار خبر
ز جناب تو منتیم مأذون — گر کشاییم لب بلاش کبر
ورنه تا حشر از قضایی تو — میکشیدم بسلک نظم گهر
بلبلی و طوطیم منطق ور — در قفس مانده بکلک و شکر

این گهرها که کلک مدحت سفت　　گر فلک آیدش ز من باور

ما هرا گوید از خزانهٔ مهر　　پای تا سر بگیردم در زر

ای که از پاک گوهری دامان　　نشدت از بحار عصیان تر

جز تو امروز کس کجا دارد　　همچو من مادح گهر پرور

که بسلک ثنا گهر سنجد　　کند و نبودش نظر بر زر

زر نخواهم ولیک میخواهم　　پیش از آنیم بیفکنی ز نظر

چون ز ابنای روزگار مرا　　عیش بنفعی از آن بغیر ضرر

خواهم اندر مغارهٔ گوهر　　گوشه سازم برای مقر

تا در آنجا نشسته فارغ بال　　بسته بر روی ناکسان دگر کس در

بنه آرم مگر دو روز عمر　　در عبادات خالق اکبر

یا بسوی نجف دهی فرمان　　که مهیا کنم اساس سفر

بعد طی منازل این راه　　که در آن هست صد هزار خطر

منزل جان چو کردم روزی　　روضهٔ پاک حیدر صفدر

عمر خود در آن شریف مکان　　بدعاگوئی تو آرم سر

کامکارا بدانچه باید کرد　　زودم از لطف خویش مخبر

تا بدانم که عازم سفرم　　یا ببایدنشستنم بحضر

سکن

در نه

ورنه رفتن نه ماندم خواهی | اینک اینک سر من و خنجر
من که آخر ببایدم بستن | رخت از این کاروانسرای کهدر
به که ایثار سازم از اول | سر بپای تو تا زنان سر در ایثار
این همه آمدند و بار شدند | از فقیر و غنی شه و چاکر
هیچ باقی در این دیار فنا | غیر نام از کسی نماند اثر
هست میدم که تا ابد ماند | نام جانبازیم بدهر سمر
من چه میگویم این چه گفتار است | وین چه سودیست کامدم بر سر
مطلب من ثنای سرور بود | بعدم اندر ثنا دعا گستر
سرورا تا که بوستان جهان | هست خرم ز رحمت داور
نخل کام تو باد در ثمر دائم

و له ایضا قصیده من ابتدا پای تا سر ز خرمی پر بر [illegible]

بلغا عنی حبیبی السلام | من فؤادی فی هواه استهام
ثم قولا له ازح عن وجهک النقاب | ان صد عنک له نعم الحجاب
برقع از رخ بر فکن ای خوش خطاب | چند باشد آفتاب اندر سحاب
کوری خفاش چشمان دغل | خوش در آ ای آفتاب بی‌مثل
صحن دل از روی خود پر نور کن | تیرگیها را ز جانم دور کن

بر در دل حلقه کوبان زور شب — با خیالت مانشسته در طلب
بگره آخر از کرم در باز کن — راه و رسم دلبری آغاز کن
چشم را رخصت با یمانی بده — لعل را فرمان با جیانی بده
غمزه را فرمای تا غارت کند — کن اشارة تا مژه خنجر زند
بر دو گیسو زن گرهها بی حساب — گردن جانها بر آور در طناب
قوس ابرو را ز غمزه تیر کن — جان شیران صید چشم نخجیر کن
گیسوان خویش را تابی بده — خنجر مژگانت را آبی بده
خویش بر افروز زان عذار نیکوه — صبح روشن کن مرا شام سیاه
ایها الساقی ادر کاس الرحیق — ن الطیق لا الطیق لا الطیق
وا فتی کو تا کشم احمال غم — قوتی کو تا برم اثقال غم
خسته گشتم همچو روباه ضریر — جرعه بخشا که گردم شیر گیر
جرعه جرعه در گلویم کن مدام — زان می یاقوت رنگ لعل فام
تا ز خود بیرون روم یکبار من — شق نمایم پرده پندار من
دیده جانم از او بینا شود — سینه ام چون وادی سینا شود
کوه هستی ریزدم از هم چو طور — نور گردم نور گردم نور نور
ربنا لما تجلی للجبل — من وراء الحجب من نور الازل

۱۷۰

آن تجلی بود بر قلب کلیم   منعکس شد سوخت آن طور عظیم

و له فی جواب الرقعة التی بعثها فانی القنقلینا

مرحبا ای پیک با مهر و وفا   کآمدی از جانب دار الشفا

نسخه آوردی به بیمار از طبیب   مژده دادی بی شکیبی را ز شکیب

وه چه نسخه داروی درد فراق   وه چه مژده تسکین جسم اشتیاق

آمده ز آن دفتر جان هر خطی   اهل معنی را مصور سر خفی

وه چه سرخط ابجد دیوان حسن   وه چه ابجد موجد وجدان حسن

هر از آن وجدان نداند جز شگفت   گاه دیوان خواند و گهی جان شگفت

مهر جانان منزلی در دل گرفت   دل نکو آگاه جان منزل گرفت

گشت جانان بر محاط جان محیط   شد مرکب در نظر نور بسیط

اینها تازه ز آن رخ نمود   شاهد غیبی نقاب از رخ گشود

وه چه شاهد شهد کام تشنه کامان   چشمه نوشش حیات تشنگان

شانه کش دام بلا را گیسویش   مبتلای ماه نو در ابرویش

چین زلفینش جعد مشکبار   نافه بخش ناف آهوی تتار

ترک چشمش تشنه در خون گشته   خنجر مژگان بخون آغشته

ابرویش پیوسته ایمائی کند   غمزه‌اش هر لحظه یغمائی کند

صید بازی دشت جانش صیدگاه   کرده دلها صید از تیر نگاه
شاهد است این پاک شهید از حیات   زنده کی بخشد ندانم یا ممات
آری آری هر که در پیشش بمرد   آن حیات جاودانی را ببرد
جاودان پیوسته ذات حق بود   مطلق از هر مصدر و مشتق بود
لاجرم دانم که حق مطلق است   نیست مصدر مصدر از وی مشتق است
چیست مصدر مطلع خورشید ذات   مشتق از وی جمله ذرات صفات
مطلع خورشید نور احمدیست   نور او را پیش پایانی سرمدیست
نور احمد نیست کی در غیبت   ای خوش آن دلی که در وی منجلیست
نور او تابید بر قلب کلیم   منعکس شد سوی آن طور عظیم
نور او در هر زمان در هر ظهور   از مرایا تا کند زنگار دور
این زمان هم نور او تابان بود   جلوه گر در قلب مشتاقان بود
جلوه گر شد مشتاق بر نور علا   زان بکجا هست دایم منجلا
روشن اندر وی هزاران عالم است
مثنوی الهیه لوح محفوظ است اسم اعظم است من نظم [illegible]
مرحبا زان نفحه باغ وفا   کآمده از گلشن صدق و صفا
وه چه نفحه نفخ روح القدس   مستطعی فوق کنز الاطلس

جسم

جسم صلصالی شده زاو آدمی — حامل روح الله از وی مریمی
نار ابراهیم از و برد و سلام — زو قمیص یوسف آمد مشکفام
بوی یوسف آید از این پیرهن — بوی رحمن آید از سوی یمن
چند از آن لمعه طور جمال — لمعه من نور سبحات الجلال
نار موسی یک قبس از نور او — طور این یک قدم از طور او
موسی جان چون به وادی رسید — فاخلع النعلین بگوشش میشنید
رست از دار حقیقت و مجاز — خلع نعلین است واجب در نماز
عاشقان را هر دو عالم قید و دام — بر تن و بر جانشان هر دو حرام
فارغ از اخری و از اولی بود — هر که را رو بر جانب مولی بود
کیست مولی آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت برکند
زان سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود نام علی مولی نهاد
گفت هر کس را منم مولی و دوست — ابن عم من علی مولای اوست
ای گروه مؤمنین شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید
شاخ گل هر جا که روید هم گل است — خم مل هر جا که جوشد هم مل است
منبت این گل ضمیر انبیاست — منبع این مل درون اصفیاست
در جبین اولیا نور علی است — رهنمای اتقیا نور علی است

نور او روح تن آدم بود / نور او جان همه عالم بود
نور خاتم خود یقین نور علاست / مفترق دیدن ز عینش احولیست
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
زینت لوح جبینش نام علیست / حرز جان نقش نگینش نام علیست
صارت الاوراد وردا واحدا / عادت الاحوال حالا سرمدا
تا قیامت پرتو خلاق ما / ما به او محتاج و او مشتاق ما
احتیاج ما ز اندازه برون / اشتیاق او برون از چند و چون
اشتیاقش صرف اسمی از شوق قهارت / ذوق پاکش بسط نفس ذوقهارت
چون حکیم فلسفی را نیست ذوق / میکند نفی از جنابش وصف شوق
یا برای دور باشش وهم عام / میکند تنزیه قدوس سلام
عاشقان را دور باش از پیش و پس / محرم سلطان و تهدید عسس
تا ولای عشق را کو دور باش / پیش ذره پیش خور همچون خفاش
ذره ها با خور همه ملحق شدند / پس لطیف و خوب و با رونق شدند
ذره کو رونق از خورشید یافت / ذره ای بگذاشت سوی خور شتافت
خود صفاتش سر بسر خورشید شد / بلکه ذاتش سر بسر خورشید شد
تا قیامت نور ذات او بر خاص و عام / ذره ها خورشید شد زو والسلام

هرکجا

وله ایضاً فی جواب نظم فرید

مرحبا ای بلبل بستان وصل — که آمدی از جانب بستان وصل

رایت وصلم بجان افراختی — مطلبم از قید هجران ساختی

از جناب دوست آوردی مثال — شد مثالت مرغ جان را پر و بال

چون رسیدش بی پر و پرواز کرد — جانب بستان وصلش آغاز کرد

وه چه بستان زیب باغ زندگی — بر کف هر گلی ایاغ زندگی

مرده پوسیده صد ساله را — چون دم عیسی نسیمش جان فزا

از ریاحینش باغ رضوان قطعه — وز چشمه‌اش آب حیوان رشحه

سنبلش چین زلف خوبان خورده تاب — نرگسش اندر چشم مستان برده خواب

چهره لاله چراغ افروخته — عاشقان را داغ بر دل سوخته

سوسن آزاد سر تا پا زبان — در معانی رمزها کرده بیان

بر سر هر سرو همچون فاخته — پای لبت آزاده جلب باخته

هر طرف بنشسته بر شاخ گلی — در نواسنجی خوش الحان بلبلی

وه چه گل رشک جمال دلبران — وه چه بلبل غیرت خنیاگران

از نوای بلبلان بر طرف باغ — خون شده اکنون هر کجا بوم و زاغ

کی تواند جغد شهبازی شود — با شکاری باز انبازی شود

و

هر که از این بلبله سرمست نیست / با نوای بلبلان سرمست نیست

بی‌خبر بود ای دل اندر بوستان / بلبلی سودا نسر از این داستان

آب و رنگ ناگهان در گل بدید / عقلش از سر رفت و هوش از سر پرید

از غلط گفتم چو گل ساقی شود / گفتگوی آب ور باقی شد

تا نگوید آب تلخی میکشم / از لب شیرین ساقی سرخوشم

کیست ساقی باده پیمای ازل / آنکه باشد لایزال و لم یزل

آنکه بگشاده در میخانها / باده‌ها پیموده در پیمانها

رو سوی میخانه خاصم نمود / بر رخم هم باب فهم هم گشود

ریختم در کام جان پیمانه / ساختم ساقی بهر میخانه

جام باده بر کف ساقی نهاد / باب تقوی بر رخ باده گشاد

چیست تقوی رستن از قید همه / تا نگردد مرغ جان صید همه

مرد تقوی نیستش پروای کس / مست حق را دست پاک از عرض و نفس

که عسس را در میخواهی عیان / بیم و امید جحیم است و جنان

هر که رسته زین همه آن متقی است / وآن که بسته بر پاهای آن نفی است

تقوی

نور تقوی آتشش نور مبین است / نور تقوی آتش طور مبین است

نار ابراهیم را تقوی فسرد / آب تقوی تاب آن آتش ببرد

تنکد

لنگر تقوی بکشتی نوح بود | ورنه موج از جا بجنبید که هستش میربود
باز تقوی گشت آدم را امان | نفس عصیان را در آمد در میان
لمعهٔ نور عطا راهش نمود | مصطفی تقویش زنگ از نهی زدود
هر که را تقویش رهبر آمده | بر جنود تن مظفر آمده
انبیا و اولیا و اصفیا | شد ز تقوی جمله را اعلی بها
چون مصفا گشت دلهاشان نور و جلال | تافت اندر عین عینای عیان
سر بسر بینا بمطلوب آمدند | هم محبت یار و مجذوب آمدند
شاهد این حال در نص مبین | هست والله یحب المتقین

دفعه سؤال الیه هو العزیز [illegible]

دلها همه در نشیمن راز | بر یکدگر اند پرتو انداز
این جوشش مهر در دو سینه | یک می بود و دو آبگینه

مثنوی [illegible]

عزیزی که القلب یهدی بگفت | ز جاروب لا گرد وا سینه رُفت
چو شد نفخ هستی از او ناتمام | بر دل اندرش هر زرنگ ظلام
زهی پس کجا بوکه راز یافت | در آیینه اش نور الا بتافت
دلش چونکه روشن از الا نگشت | ازین ظلمت آب و گل در گذشت

مجرد شد از جسم و هستی همه | یکی دید با آن با هستی همه
مقرب بخلوتگه راز شد | بدلها همه پرتو انداز شد
مکو جام تو این جام که در سینه است | که این دل بر آن جام چو آینه است
دل اندر حقیقت یقین دان یکیست | درین نکته هرگز نه ریب و نه شکیست
و یکی در آن جام مطلع دلفروز | که دلها شده روشن از وی چو روز
کنایه ز دلها بآیینه هاست | اشاره بآیینه بر اولیاست
که در خلوت خاص حق غفور | نمایند از یکدگر کسب نور
دگر آن دو سینه دو آینه است | دو مینا دو شاهد بدو سینه است
مر آن زان دو آینه شد منجلا | هر آیینه سر مبین دو لا
دگر نزد مستان معانی معرفت | بود جوشش مهر دمی معرفت
کسانی که زین باده نوشیده اند | بجان در ره عشق کوشیده اند
همه رسته از قید ناموس و نام | خریده بجان طعنه خاص و عام
سر هستی از خنجر لا زدند | ز الا حلقه بر باب الا زدند
مجرد ز قید علایق شدند | مکمل بکشف حقایق شدند

رخ از هر چه جز حق بود تافتند
زهی بس ز دلها بدل یافتند

گواه

گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ — دلیل رهروان باشد که خشکش بینی از دریا

هر آنچه انبیا گفتند دفعتی وارز فنی — هر آنچه اولیا گویند امنا و صدقنا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم — بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

و قطعه نیز جواب اینا

سحر که در حریم دل حضوری داشتم کامل — سروشی غیب در گوشم رسید از عالم بالا

الا ای طالب انوار توفیقات صدقنا — الا ای صاحب اطوار نهایات اطلبنا

اگر دولت همی خواهی بسوی فقر پا در رو — اگر ما را همی جویی بگردان رخ ز غیر ما

صنم گر بشکنی هرگز نیابی قرب دیدنا — ز لا گر بگذری تکیه به غیر چهره الا

مرا باشی بگیتی تا نیابی بر مسند حکمت — گذر از نفس و آنگه بخشش نیز اموات را احیا

طبیب حاذق آنگاهی حکیمی با صدق اخلاص — که هر مستغرق امت علاجش تا نمایی مستقا

دوا را گر طلبکاری بری کن نقص را الحکیم

شفا را گر خبرداری بخوان قانون استشفا

رسالهٔ الامور البدیهیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس بی‌قیاس و حمد بی‌حد — مر آن کنز خفی را باد سرمد
که چون در روز ازل ز غیبت وجود — ز خلوتخانهٔ در پرده‌ای قدم زد
پی اظهار حسن آیینه‌ها ساخت — بهر آیینه عکسی پرتو انداخت
چو حسنش کرد در آیینه خانه — شد از عکسش جهان آیینه خانه
در این آیینه خانه جلوه کرد دوست — ز حسن دلربایان عشوه‌گر اوست
بسر بنهاده تاج کبریایی — ببر کرده قبای دلربایی
ز خال و خط فکنده دام و دانه — که سازد صید دلها زین بهانه
بدر رفتش از پی دانه ز دل کام — بود آزادی از هر دانه و دام
تعالی الله زهی احسان و یاری — که بخشد لشکر ناز از ستکاری

معرفت بگویند که حسن علت غایی ایجاد است و عشق اساس حسن را بنیاد

١٣٥

بنیاد و بر هر ذی عقلی ظاهر است که حسن غیر عشق نیست اگرچه در عبارت
دو است بمعنی یکی است و آن یکی نور لیست سرمدی و حقیقت محمدی صلی الله علیه
و آله وسلم پس انبیای کرام و اولیای ذوی الاحترام همگی مظهر حسنند
و آینه دیدار تاج سروری بر سر و قبای دلبری را در بر همه سزاوار و خال
و خط ایشان نقطهٔ وحدت و دایرهٔ کثرت بلکه خود دایره اند و حسن نقطه
ایست که درین دایره مخفیست [illegible] که هزار هستی دایره جز [illegible] وجود نقطه [illegible]
نیست نظم بکت النظر و [illegible] خواهی ببین نقطهٔ وحدت را در دایره
و همچنین این دایره نقطهٔ دایرهٔ دیگر است که مظهر هستی [illegible] دایره [illegible]
مثنوی فقس علی هذا علی هذا القیاس [illegible] دایره بر دایره [illegible]
همچنین بین نقطها بجمله [illegible] کرده اند [illegible] مرکز در [illegible]
لیکن وجود این نقاط و دوایر قایم بوجود نقطهٔ ذوالست و او قایم بذات
و غیر این هر که بداند در زمرهٔ اهل توحید احولست و بیخبر از طریق نجات
پس هر که در دایرهٔ هستی دایر گشت و آن نقطه را بالحقیقت بشناخت
در بارگاه وجود لوای من عرف نفسه فقد عرف ربه افراخت زیرا
که حسن عین ذاتست و نقطه دایرهٔ صفات نظم

حسن ازل پرده ز رخ باز کرد / فاش و نهان جلوه آغاز کرد
نور و ظلم شد همه ظاهر از او / گشت عیان جمله مظاهر از او
دایره بر دایره افلاک بست / مرکز هر دایره از خاک بست
یافت بهم سلسله جزو و کل / یافت از آن مرتبه هر خار گل
فاش و نهان هر چه بود در نظر / مظهر حسنند همه سر بسر

حسن ازل که آینه در حجیب بود و صورت او عیان در غیب از آنجا که تقاضای حسن را تاب مستوری نیست و تمنای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان افروز حسن از مطلع کرشمه و ناز طالع گردید و برق جانسوز عشق از مطلع عجز و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه از مکمن غیب ظاهر شد و ظهور تجلیات ذاتیه و صفاتیه را مظاهر بعضی را دست عشق گریبان چاک کرد و بر خیره جلوه حسن لبسته فتراک نظم

چو آن گنج خفا گردید پیدا / همه ذرات عالم شد هویدا
یکی را عشق زد در جیب دل چاک / یکی را حسن دل بستش بفتراک

عشق نماینده حسن است و حسن پیدا کننده عشق آیین است و آن آینه آیین را آینه نیست هر آینه این نظم

حسن چو در عشق تجلی نمود / آینه صورت و معنی نمود

عشق

عشق همه آینه سازی کند　　حسن در آن جلوه طرازی کند
گر بصیرت است دلا شور حسن　　دیده پر البته از نور حسن
عشق تو آینه رخشان کند　　حسن در آن جلوه نمایان کند

تا شهنشاه محبت در عرصه‌گاه محبت علم بیفراشت شاهد کنت
کنزاً مخفیاً در بارگاه کن فیکون قدم بگذاشت تا آتش دنیای سوز
عشق زبانه بکشید و پروانه‌سان از جمال زیبا ... حسن
دلفروز یوسفی از هر کران ... در مصر وجود بر انجمن شمع ...

نظم
عشق آینه جمال حسن است　　در عشق عیان کمال حسن است
از عشق نمود دلستی حسن　　در عشق فزود مستی حسن
تا عشق نکرد حسن ظاهر　　نه مظهر شد از همه مظاهر
عشق است کلید هر طلسمی　　بی عشق نه جان بود نه جسمی
هم مهر جهان‌فروز عشق است　　هم ذره تیره روز عشق است
آندم که نقش بیش و کم بود　　ذرات وجود در عدم بود
نه عشق نبود هیچ غیری　　نه کعبه در میان نه دیری
در مملکت غیب بود دستور　　در خلوت کنت کنز مستور
تا که به تقاضای خویش دم زد　　در بارگه قدم قدم زد

زد نوبت دولت کبریائی | پوشید قبای خودنمائی
بگشود در خزینهٔ غیب | آورد برون دفینهٔ غیب
خورشید وجود گشت تابان | ذرات شهود شد شتابان
جنبش ز هزار عشوه و ناز | بنیاد کرشمه کرد آغاز
چون کرد بنای هستی عالم | زد خیمه جلال پاک آدم
بسپرده دگر کسی لیس الا شد | شد خاک امین باد یابث
گر قالب آدمی زمین شد | گنجینهٔ عشق را امین شد

این ذرهٔ خاک که بار امانتی که افلاک از حمل آن نالهٔ اشفاق
بر آورده‌اند بر پشت نهاده در بیابانی که هزاران غول بیباک و دیو سفاک
در مرغزارهای نهفته اتفاق دارند یاری کن تا چون شهاب
ساطع از این میانه گذارد آدم و عده وفاداری کن که چون انجم لامع از این ظلمت
بیکرانه قدم بر کنار نهد آدم ... این مرغ حزین را در نهال امانت آشیان
حاصل کردی و مار تنین نفس خبائث آیین را بعد دوان در مقابل آوردی
از گلزار توفیق لطف کرامت کن که در کام این مار بد انجام فاه هلاکت
زهر دار جنگ خبائث آن سامان ایمان بر دوان افکنی تا مرغ
خوش خط و خال در شکنج نهال آشیان دارد و جوجهٔ بی پر و بال در
آشیان

در شب آشیان نهان زهر آلود ماری دندان طمع کشاده قصد جوجه وی نمود مرغ
از فراست دریافته خاری تمام بشست منقار گرفته بکنجی غنود و مار سینه مال
خود را بدهان کشید تا بلب آشیان رسید دهان باز کرد و صید کردن آغاز
مرغ از زیرکی خود را چالاک ساخته خار را در دهان مار انداخت
جراحت خار در دهان مار سر کرد و بنیاد هستیش از او بر
بحضیض وبال افتاد چندانکه

مرغ باشد سالک راه هدی   آشیانش منزل فقر و فنا
جوجه وی دُرّ بحر معرفت   خورش کرده زهر بر پایه صفت
نفس اماره مر او را بود مار   ناوک توفیق در منقار خار
خار بود آن لیک بهر مار بود   مرغ زیرک را ... بود
تا بگوید در دهان آن خار دشت   ... توفیق ... منقار ...
گر تو هستی سالک درگاه حق   مرغ زیرک باش تا یابی سبق

(نثر) این چه دردیست که سوزش مرهم اوست و این چه باغیست که افروختن
شبنم اوست چه سودیست که سودش همه زیان است چه ماجراست
که دردش ... درمان است (مثنوی)

چه شمع است این که جان پروانه اوست   چه گنج است این که دل ویرانه اوست

چه زخم است این که دردش مرهم آمد — چه نور است این که نارش همدم آمد
چه عیش است این که با ماتم قرین است — چه ورد است این که خارش همنشین است
چه باد است این که زان خاکم بسر ریخت — چه آب است این که در دل آتش انگیخت
چه جام است این که عقلم کرد مخمور — چه قرب است این که از خود باشیم دور
چه هوش است این که [illegible] آمد — چه گفت است این که در خاموشی آمد

پروانه [illegible] ازان ماند زانش حیرت سوخته و در محفل دل شمع معرفت زهر و حشی بکار زنار محبت گرفتار کردی و [illegible] از شربت هزار کاسهٔ زهر بر لب [illegible] این قدح نوشت [illegible] جا سینه خراشیدی که این شعرها [illegible] محزونش

بر یاد [illegible] که زار زدی [illegible] — در دست غمم دهی که غم شاد است
پیرا [illegible] که داد [illegible] دادم — داد دل من بده که دل دزدیدست
زهرم [illegible] که نبایت دادم — جانم [illegible] که حیات دادم
در خاک کنی لبت چو نقش قدمم — [illegible] که با [illegible] در جات دادم

آری محبت گل به محنت خار ممکن نیست بلبل داند که در طبیعت پروانه تا با آتش حرمان نسوخته شمع وصلی نیفروخته نیاز عاشق جا نیاز است و ناز معشوق بی نیازی اینجا همه نیاز است و آنجا ناز بی نیاز را چه نیاز

به پیش

به پیش ناز چون تو بی‌نیازی ‌‌ ‌ بجز جان پیشم جانا نیازی
بکن یاری قبول این نیازم ‌ ‌ ‌ بناز خویش فرما سرفرازم
بزیر تیغ نازت جان فشانی ‌ ‌ ‌ مرا باشد حیات جاودانی
بکش از ناز تیغ و کن شهیدم ‌ ‌ ‌ ب اعزیز صهبای امیدم
ازین بیشم بجز امید مپسند ‌ ‌ ‌ دم از روشنی خواهشیم ناز خود پسند

هر که نازکش شد و نیاز بیار اوست ناز دارد و بی نیاز مستمند مراد دل باحق
دشوار است و مشهور و آسان بهم دیگر کند و خود را بانجام بر سان آنچه بر
که کاشف این اسرار است حکایت چند ... و هم پیاره است
دختر راجایی در هند بود چندر بدن نام بغایت خوبرو و دلکش اندام
طرهٔ مشکفامش دام دلهای مسلمانان و خال عنبر شمامش دانه
سحر نرگس فتانش راهزن ایمان و غمزهٔ غمازش دیوانه ساز مردم زاده
از لعل گوهر بار رونق شکن بازار یاقوت و مرجان و از گونه رخسار
برهم زن هنگامه مهر درخشان قد دل آرایش نخل چمن رعنایی و فروغ
افزایش کمک گلشن زیبائی قطعه

سر و سرفراز خیابان حسن ‌ ‌ ‌ جان بهوادار او فاخته
آمده در عرصه جان یکه تاز ‌ ‌ ‌ یکتنه بر قلب روان تاخته

زابروی کج تیغ مهنّد نیاز — بر رخ ارباب نیاز آخته

ز مژگان غمزه سنان کرده راست — سینهٔ عشاق سپر ساخته

در خم گیسوش دو صد مرد راه — هر قدمی سبحه و انداخته

هندوی خالش ز شکنهای زلف — چتر تجمل بسر افراخته

چون سامان بهار بساط یکبارگی مرد کان صحرای حرمان را از خوان دیدار
صلا در داده در عزم پرستش صنم از حرم قدم عزم به بیت الصنم
نهاده بی پیرو گامی هزاران جان نازل غارت جان کردی و هزار مسلمان را زنار
ایمان بهر جانب که از گوشهٔ چشم نظر افگندی زنار بر گردن دیدی هزاران
بندی چون سرو آزاده پس سرفرازان هر سو کشاندی در بند فرمان
از کمند زلفش بسو مرد ره را زنار بسته بر گردن جان خود بت پرست و
در بت پرستیش بوم هر کناری چندین مسلمان بر فلک حسن و معشوقی
خورشید آثار رنگ مع لا نوار و عشاق در هوای آن دلربائی آن
ذره وار تپید کشار اتفاقا در روز طلوع آن خورشید سپهر جان نو
جوانی چون ماه چهارده در حسن تام و مهر جان افروز هر در بار دلدارایش
کمینه غلام جمشید زمان در بند حسنش در دی کشش جام خورشید تابان
در ایوان دلبریش خشتی بر لب بام در جهان سوزیش مهر همراه و در جان
افروزیش

افروزیش مه پاره سیم بتماشای مهیار درمیان خیل عشاق برکناری استاده
وچشم تماشا گشاده بود که آن سرمست حریف پیمانه دلربائی وآن بت پرست
بتخانه دلارائی شعر تا بینی که باشد دلبران سوی بانداری که جانا نزاست زیبا

خرامان گشت چون سرو خرامان ‌‌ کمر فشان از گریبان تا بدامان
بهر سو گشته سرگرم نظاره ‌‌ هزاران مهر ماهش از ستاره
چو دید آن ماه را مهیار ناگاه ‌‌ بگردون ماه زد از آه جانکاه
عنان عقل و دینش شد از دست ‌‌ بیک جام نظاره گشت سرمست
بحیرت شد فرو چون شخص تمثال ‌‌ بنزدیکش آمد آن بت در آگهی
بخنده قند را با گل درآمیخت ‌‌ ز یاقوت لبان قوت روان ریخت
زنار و دلبری گفتا بمهیار ‌‌ تو دیوانه شدی ای مرد هشیار

این بگفت و روان درگذشت مهیار را تو دیوانه شدی ورد زبان شد
ودگر جان گشت آن ظلم نهاده رو بصحرا و درو دشت تو دیوانه شدی میگفت و میگشت

قدم زان راه بنهاد هر کناری ‌‌ قضا آورد او را در دیاری
بعزم صید شاه آن ولایت ‌‌ بصحرا بود برپا کرده رایت
شد شه صید نظاره شخص مهیار ‌‌ زهر ایشان خود گشتنش طلبکار
یکایک طلب اندوخت سویش ‌‌ شتابان تا حشت باشد او بر ویش

بدو گفتا چه نامی و ز کجائی — درین صحرا چنین حیران چرائی
تهی شد ترکش از تیر خطابش — تو دیوانه شدی آمد جوابش
بغیر از این سخن زو حرف نشنید — عنان عزم سوی شاه پیچید
ز الماس زبان درّ بیان سفت — بخدّام ملک شنیده را گفت

ملک وزیر را باحتیاط امر فرمود آن نیز جز تو دیوانه شدی از دیوانه حرفی نشنود بخدمت ملک عرض نمود شاه را تاب حیرت برخ گشود خود عنان عزیمت سوی دیوانه تافته هرچه سؤال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت معلوم شد که دیوانه مهر پرور ولیست و لبسته سلسله عنبر مویی از آنجا که پادشاهان از فتوت شعار است و مروت دثار گفت از مروت دور است که سرگشته تیر انداز دور از یار و دیار در بیابان هلاکت بگذارم و از فتوت دور است که قرار بگیرم تا یار این حیرت افکار را در کنارش آرم فرمود تا آن صحرائی را بشهر دراوردند و در خانه خاص و عاشق تماشا روان کردند نظم

بسی خورشید رخساران دران شهر — که بردند از جمالش حصه بهر
با و چندانکه عرض حسن دادند — برویش باب معشوقی گشادند
ز جام عشق آن مدهوش سرمست — تو دیوانه شدی میگفت پیوست

چنین

۱۸۰

چنین تا در حریم شاه آمد　　تو دیوانه شدی همراه آمد
چو شد معلوم کاو را باو جانی　　درین مملکت پیدا شد مکانی
همان ساعت بحکم شاه عادل　　سران ساز سفر کردند کامل
برون آمد شه و دیوانه از پیش　　عساکر از تعاقب بیش از پیش
بیابان در بیابان ره بریدند　　سواد خطهٔ از دور دیدند
چو سودای سواد شهر را دید　　بشادی پای شد خوشوقت گردید
روانش جان و همی در رقص آمد　　همی عاشق کامران سوی جانان خرامد

شاه دانست که ماهی که از تاب مهر عشق دیوانه پیدا گشته در این
شهر است چون از دیوار و در بوی عشق دیوانه را یافت شادمانه برگشت صح
بجوار آن شهر خرگاه بر پا ساخته و در تفتیش و تجسس پرداخت
قصهٔ حیدر بهزاد سر بسر شنید و حسب الواقع از قضیه متحیر گردید
نامه نوشتن پدر حیدر بدل آغاز کرد و در کشف مواصلت ساز هم
همیون چتری بر فرق املا در عرصهٔ انشا افراخت درخشان مهر
از مشرق انشا در ساحت مدعا پرتو انداخت خلاصهٔ مدعا و خاصه
انست آنکه در عرصهٔ سلطنت و جلالت یادگار دودمان ما را از صلب
خود سواریست یکه در میدان حسن و جمال و فضل و کمال کم همالان

مدتیست که علم عاشقی بر گوشهٔ بام جهان افراخته و کمند مهر ماهرویی که
شمسهٔ ایوان خاندان شماست زنار گردن جان انداخته مست شراب
آن بت طناز شده و از خورد و خواب بکلی بی نیاز شیوهٔ مستان
در رویهٔ احسان که پادشاهان را اسیر اوارست خسروان را در خور رفتار
آرشن که سرگشتگان وادی هجران را بملک وصل جانان رسانند
و لب تشنگان وادی حرمان را از زلال شهد بکام جان چشانند خواهش
والتماس مواصلت را جهت سر سعت تا فرمایش شما بر چه قانون
و قیاس است چون برید سریع السیر نامه را نزد بدر جنیدر بیدان رسانند
گوهر تعظیم و تکریم بر فرق نامه و برید بسی فشاند منشی سرنامه باز کرده
و خواندن آغاز نمود مضمون آن شاهرا چون اطلاع حاصل شد در جواب
بدین مقوله نامزد شد که شاهرا الکلام آشنائی ملوکانه است لیکن افسوس
که از کیش ما بیگانه است ما را پرستش صنم و طواف سومنات
کار است و او را سجدهٔ صمد و وقوف عرفات رفتار نظم

بعید وصلت ما نزد عقل و فرهنگ است زدیر تا بحرم صد هزار فرسنگ است
جز این تمنا هر چه خواهد گو بخواه من بندهٔ فرمان والد شاه

برید مراجعت نمود و ماجرا را العرض رسانید روز چون قفل تمنا
بکلید

بلبید مصالحه نکنسو و معانقه را مهیا شدن امر فرمود درین پیش از صبح
پرستش صنم از ادمی زمان طالع و خورشید جمال چیذر بدن از
مشرق جهان سر طلوع کرد دید مهیار ذره وار خود را در پرتو نور آن رسانید
چون تیر نگاه چیذر بدن را نشانه شد از قید جسم یکبارگی آزاد شد نظم

بدان گفت آن معشوقه مه رخ — زهر در آمد ... عاشق
چو بشنید این سخن آن یار جانی — روان کرد دید گرم جان نشانی
ز پا افتاد همچون سرو آزاد — بپای یار سر بنهاد و جان داد
حیات عاریت را کرد بدرود — حیات ... گشت بدرود
اگر خواهی حیات جاودانی — بپای دلبری کن جان فشانی
که هر کز جانش را افزون ... — و ... حیات ... جاودان ...

چون این خبر به ... رسید که مهیار ... رسید و ... حیات
زلال حیات بنوشید و خلعت نجات از وبال زوال بپوشید شاه ...
گریبان ماتم چاک کرده و به عزا در سر خاک مشغول غسل و تکفین گشتند
و آب دیده خاکراهی سر گشتند چون تابوت تخت عاشق شد
روان بسوی قصر معشوق موافق شد چون بر در قصر چیذر بدن
رسید تابوت ایستاد چندانکه سعی در بردن آن کردند مفید نیفتاد

در رهگذر از بتر نگاهت ناگاه — رفتم دم و جان نثار کردم در راه

تابوت من از کوی تو چون درگذرد — لا حول ولا قوة الا بالله

چیندربدن را در پای وفاداری سوختن کرد دید و کشتی شکیبایی قرین شکست در طلب کرد

راه نزد شاه فرستاد شاه نزد او مرد را فرستاد جامه که در بر تن چاک

زد و از بت پرستی بشکست و زنار گسست علم ایمان بر بام افلاک زد و قالب

تهی کرده بهیار پیوست رباعی هر کس که شهید غمزه یار شود

در جان بخشی اربابان یار شود — از یار جهان یار رویت گیرد و لیس

با یار از آن جهان بهیار شد. چیندربدن را با همین اهل اسلام غسل و کفن

کردند و از قصر شهر در آوردند تابوت آن با تابوت بهیار بر کنار آمدند

تا قبر را کنار آمدند تابوت چیندربدن را گشودند قالب او را ندیدند تعجب

نمودند بسوی تابوت بهیار شتافتند هر دو را در آغوش هم یافتند هر چند خواستند

از یکدیگرشان جدا کنند نتوانستند در یک قبرشان نهاده در صورت

قبر بستند رباعی هرکس که شهید عشق جانان گردد — از بند جهان برآید جان

گردد گیرد و بیت خویش جان جانان — وندر دو جهان قرین جان آن

گردد الحق این چه حسن است که از پرتو آن شمع محبت افروختی و پروانه

جان محبان را در زبانه آن بال و پر سوختی و این چه صورت است که هر که نغمه

از آن

۱۸۲

نظم

رز آن بجروش آمد مهجوران هنوز از مژده وصال بگوش آمد نظم

چه حسن است که هر جا شمع افروخت پر پروانه جانها همه سوخت

چه صوتست این که از یک نغمه اش دل بزم وصل جانان کرد منزل

محب را مدام نقد جان در بوته محبت بگداز است و گوش جان برپیام وصال

محبوب نظر نکند جز بجلوه جمال و خبر نشنود جز مژده اتصال غریب حکایت

است و عجیب روایتی که هر که تابش حسن را برافروزند بآتش جانسوز سوزند

و هر که را مژده وصال رسانند بجز زی آن جان لب رسانند نظم

نالہ سر کرد مطرب بستان بلبلان با نوایش همدستان

صیت صوتش گذشته ملک بملک زهره در رقص بر بساط فلک

هر که شد از نغمه اش شادی حبش در دل او آمد ز بهجت گشت

نغمه داود لیست این بخروش تا رسید مژده وصال بگوش

ناگاه دلداده از بند علایق و عوایق آزاده پرده بگذشت از جلوه

حسن و نغمه صوتش همه اوش گشت پس از لمحه آتشی در نهادش برافروخت

و شعله اشتیاقش سراپا سوخته از بنیادش نماند اثری جز مشت خاکستری

غلام از دیدن این حال متحیر شد خواست خاکسترش را بر باد دهد

تا افشان یابد از آن سوخته جان نشود در میان خاکستر نظرش پروانه

نشسته بود و زان علامت سرا ... دل ... پروانه ... در مقام

[illegible]

یاقوت افتاده با عزاز تمام برداشت و در جیب نهاد ناگاه آوازی رسیدش
بگوش جان که ای خزانه سوز هزار چو من بیچاره نمان نظم

چون بجانم شمع وصل افروختی — همچو پروانه روانم سوختی
پا نهادی از ترحم بر سرم — دادی افسر باد خویش خاکسترم
دانه یاقوت زان لب نوش شد — تکمه چاک گریبان تو شد

چون مدتی بر آن واقعه بگذشت غلام را جهت ضرورت گشت نهانی آن
دانه را در بازار جوهریان بفروخت از قیمت آن گرانمایه مالی وافر
اندوخت اتفاقا از آن دانه بدست شاه افتاد و بر تاج خویش نموده
بسر برد تا شبی بر مسند ملازمان تکیه زده لعلی که هر بار گشود و غلام را طلب
کرده بنزم امر فرمود غلام زمزمه سرودی ساز کرد و نغمه داودی آغاز
ناگاه تزلزلی بر آن دانه رسید و قطره خونی شده بر رخسارش چکید غلام
از دیدن آن مدهوش شد و از غزل سرایی خاموش شاه ازین واقعه
غریب متعجب گردید و سبب سکوت غلام را پرسید گفت اگر ساکت نکردم میترسم
که از قطره خون آتشی افروزد و هر خشک و تری که درین مجلس است بسوزد
گفت شد مگر این دانه یاقوت جوهر چه کمالست که گاه آتش سوزنده و گاه
خون روانست غلام راز نهانی که در پرده دل داشت عیان ساخت

وشرح

۱۸۴

در شرح حال آن سوخته جان بکلی بیان شاه از سخن غلام متفکر شده فرمود
تو هر صبح و شام بکلبه علی الدوام نزد ما زمزمه سازی و نغمه پرداز چرا در ما
باری اثر نمی کند و شوری در تن ما نمی‌انگیزد غلام ساعتی در بحر مراقبت غوطه
ور گردید و بدینگونه لآلی فکرت برشته بیان کشید نظم

برآر آیینه دل را ز زنگار | در آن بنگر فروغ عکس دلدار
شود تا سر این معنی عیانش | تجلی زار گردد طور جانش
رسد از حق ترا هر دم ندایی | بگوش جان ز هر صوت و صدایی
بدل شمع وصالت بر فروزد | چو پروانه پر و بالت بسوزد

در شرح باره سراسر عالم صغیر و کبیر عالم اگرچه خوانه زینت هر نقش و نگار عالم
آیینه است خانه از زنگ و غبار هر سنگ و بدی که در آن نمایست صورت هست
که در باطن تو نهایت چشمی که به عیبت نظر عیب این دان نکند
دلی که از ریب است آلوده شک و گمان نشود این پرده که ترا از چشم است
موجب دلتنگی و خشم است و این شجر پنداری که در دل کاری ثمرش هم
ذلی است و خواری پرده بردار تا از عیب برهی پندار بگذار تا از ریب
بجهی چون چنین کردی عارف یقین کردی آنکه هر ذره ترا در نظر آید
مهریست که از مطلع انوار بر آید و هر فکری که ترا در دل روی نماید جز این

اسرار را در نگشاید نه نقش بینی و نه نگار نه رنگ بینی و نه غبار خاص شود
از هر رنگی رستی بعالم بیرنگی بیت بیرنگ چو گشتی و نماند رنگی
در آینهٔ جهان نه بینی زنگی عیبی ز نظر و ریب ز دل دور شود
نه صلح بکس ماند و نه جنگی حکایت وقتی گذشتم در کلیسیایی رسیدم
بکاخ ترسایی دو نقش بر دیدم بر دیوار آن کاخ یکی را در چشم خالی بود
و دیگری را شاخ هر دو مقابل نشسته و دو انگشت ایما کرده با خود گفتم
این دو نقش بی حکمتی نیست باید دانست که ایمای ایشان در چیست ساعتی
سر در جیب تفکر فرو بردم و شفایی از آن اشارت حاصل کردم معلوم شد
که زبان ملامت گشوده و کمر عداوت بسته بیخبر از معیوبی خود در مقام
عیب جویی هم نشسته یکی خال یکی ظاهر میکرد و دیگری شاخ هر دو بهم
از نادانی گشاده نظم

آن یکی را شاخ اندر چشم بود / بیخبر از شاخ خود در خشم بود
در ملامت تنگ بر بسته کمر / میزد او را طعن بر خال بصر
وان دگر گستاخ گشته در دهن / بیخبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی / بر بساط عیب جویی برده پی
گشته از احوال ایشانم عیان / صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند با هم عیب جوی

بیخبر

چو از عیب خود درشت وروی   گر تراهوشیست خواهوشی گزین
عیب کس منگر بعیب خود ببین الهی دیده ما را از عیب مبرا کن و سینهٔ
ما را از ریب مبرا عنایت ما که هرچه در نظر آید مطلع الانوار شود و دل
کرامت فرما که آنچه بخاطر رسد مخزن اسرار گردد و به بزرگواری خود باری
نظر غفاری بر گنه کاری ما بگشای و بصیقل رحمت زنگ معصیت از آیینه
ضمیر ما بزدای از چنگ هر رنگ و بوی آزاد کن و بجنابت بیرنگ دلشاد
تا هر نیک و بدی بینیم همه از خود بینیم و هر رنج و راحتی که پیش آید همه
بر خود گزینیم غلط گفتم هر که از بادهٔ بیرنگ جرعه نوش گردد بود و
نبود خود یکبار فراموش آنجا نیک و بد را چه مجال و از رنج و راحت
چه ملال   نظم   ازین میخانه جامی گر کشی نوش   کنی بود و نبود
خود فراموش   شوی آسوده از هر بود و رنگی   نشینی فارغ از هر صلح و جنگی
نماند نیک و بد را خود مجالی   ز رنج و راحت نبود ملالی
تشنه کام بادیهٔ عشق را تا کوزهٔ هستی بسنگ نیستی نشکنند زلال جاوید از
چشمهٔ امید نچشد و تا از چنگ نیرنگ هندوی نفس پر مکر و فسون
نرهد از هر رنگ و بوی ممتاز نشود و خلعت بیرنگی نپوشد کوزه
هستی بشکن و زلال جاوید بنوش نفس سرکش را رام کن و خلعت

پیرهنگ بپوش نظم رو سبوی مستیت را زن بسنگ
تا فتد مینای مستیت ز چنگ   جرعه از تشنه کامی نوش کن
از کف ساقی بصوت نای و چنگ   هندوی پیرنگ بساز نفس را
رام گردان نه بگردان پالهنگ   تا ز پیرنگ بپوشی خلعتی
برکشی از بر لباس بو و رنگ [illegible] وقتی در مشهد مقدس مسافر بودم
و در کاروانسرای غریبی بیکس مجاورشی با دل شکسته و خاطر خسته
در بستر بیتابی و بیخوابی غنوده طائفه از اهنود پیرامنم نشسته و قفل
بیان را بمفتاح زبان کشوده از آنجا که جلوه حسن معشوقه پیوسته شمع
تجار را افروخته خواهد و پروانه جان عاشق قرار در زبانه آن بالی پر
سوخته آفتاب در دل اشیر بوده ماه در دهان ماهی رحل بر غاله معرد خفت
و مشتری خریدار تیر مریخ درد کر بوده عطارد خوشه چین زهره را باشاه
قرب بوده وشتا هر اما زهره نظری فراش قضا مروحه طاوسی فلک را
در دست گرفته مرغ هوا را در منقل نار کباب میکرد و قطره آب چنان
نایاب بود که خاکسار زمین از تشنگی عشک بیتاب از التصور آب میکرد
آتش جانسوز عشق غالب شد و دل جان برلب رسیده بر قطره آبی
طالب سبوئی بی آب در پیش داشتم و یارای آب کردن نداشتم

سحاب

١٨٥

سحاب رحمت از دریای قدرت بخروشید ان گرفت و زلال جاوید از چشمه
امید جوشیدن آبداری از در سخا در آمده سبو بر گرفت و از زلال کرم
پر نموده بنهاد و برفت دست قضا آتشین فشان قانون قدر ساز کرده
و کیشی پای کوبان در طرب آمده جستن آغاز و لوله از زمین خورده
غلغله سبو بنشست آب بر بحث و سبو بشکست کوهر نامرادی را باشره
خوان بالا سقیم و شربت تشنه کامی را نوشید نظم آبدار که مقسم
بصحرای فنا در دیگ سودا   خیال آب نان بخشش زهانیست
اگر لب تشنه آب حیاتی   زلال زنده کر در تشنه کامیست
رباعی خط لب معشوق ازل کرده برات   بر چشمه لب تشنه کامیم
آب حیات   از تیغ ستم گر شده ام زنده کنند   در دستم مجا بنوشم
هست نبات   رئیس طایفه هنوز در آن آتش این سخن شعله در سر
گرفت و دیده جان بنور ایمان منور ساخته و دل از ظلمکده کفر
بر گرفت معلوم شد که درستی سبو در شکستن آن بود و زلال امید
در چشمه نومیدی پنهان نظم ز نومیدی بسی امید خیزد ز جیب تیره
شب خورشید خیزد   بسی از هر گریه صد خنده باشد   شهید عشق
جاودان زنده باشد   گرت با آب حیوان است کامی بود سر چشمه اش

درشته کامی چون هندو جامه کفر بر تن دریده به تشریف ایمان مشرف گردید گفتم از نیرنگ و فسون چه داری شمه بیان کن باری گفت چون پای در رنگی در میان آمد نیرنگ را رنگی نماید نظم

کیست هندو نفس کافر کیش تو — خوش نشسته روز و شب در پیش تو
می‌کشد هر دم به نیرنگ ترا — می‌نماید هر زمان رنگی ترا
گاه آراید لباس فاخرت — برنشاند گاه بر پشت خرت
گاه زرخشتی به بر زینت میکشد — گاه از زین بر زمینت میکشد
گاه بسازد قصرهای زرنگار — صف کشیده چاکران در وی هزار
گاه سازد بند فرزند و زنت — طوق لعنت را نهد بر گردنت
گه ز دوزخ گویدت گاهی بهشت — گه بکعبه آردت گاهی کنشت
گه بشهر و گه بصحرا خواندت — گه بساحل گه بدریا راندت
گه گذارد تاج شاهی بر سرت — گه دواند چون گدا بر هر درت
گه بصلحت آورد گاهی بجنگ — گه بنامت بشکند گاهی بننگ
گه بعزت در طمع اندازدت — تا بذلت از طمع مسخ سازدت
هر زمان بنمایدت رنگی دگر — سازد از بهر تو نیرنگی دگر
تا نماید فرع را پیش تو اصل — سازدت مهجور از دربار وصل

فرع

فرع نمودیست فانی و اصل وجودیست باقی اگر طالب وصل باقی گوش
و از فرع دیده بپوش هندوی نفس را مسلمان کن تا از چنگ نیرنگ
برآیی جمعیت رنگارنگ را از دل پریشان کن تا از در نیرنگ در آیی

نظم

پای نیرنگ چو آمد در میان ده ... رنگ و نیرنگت همه شد برکران
یک نا در دل نگاری تخم رنگ ... حاصلی جز رنگ کی آری بچنگ
این همه رنگی تو اندر کف دلا ... یک دو روزی بیش نبود چون حنا
دست و پا را زین حنا کن شست و شو ... رنگ را بگذار و بی رنگی بجو
تا ز بند هجر آزادت کند ... در کمند وصل دلشادت کند

حکایت شنیدم دیوانه در هندوستان نه هوای باغ بودش و نه هوس
بستان پیوسته در ویرانها بسر بردی و گیاه بیابانها خوردی روزی
بدشتی میگذشت درختی دید بدامان دشت آتش جنون بر وی شعله زد
و دیگ سودا بجوشش آورد تیشه بدست آورد و پا بر سر درخت نهاد شاخی
بر او نشسته خواست و برا برد بنیاد صاحبدلی از راه رسید و گفت ای بی سر
درخت از بدبختی گذشتی بیخ را ببر که از پای در افتی و درخت هستی را
کنده در خاک نیستی بسپاری از آنجا که دیوانه کمان قضا را قربانی
بود و ناوک قدر را نشانه شربت نصیحت در مذاقش تلخ افتاد

و ارّه عزا در سخره‌ی های کنان خندیدن آغاز کرد و ارّه کشان برگ بریدن ساز

نظم

ای قضا را بجان شده همدوش
با قدر کرده دست در آغوش

پای بر فرق مهر نهاده بنه هم
تکیه بر بالش و بال مده

بر مکن ریشه درختان را
بشنو پند نیک بختان را

دار روی ناصحان مگردان سیتی
ارّه بر پای خود منه هی ها

ارّه بردار و پند من بشنو
بیخ خود بر مکن سخن بشنو

گوش دیوانه پند در نگرفت
بیخ ببرید و ارّه بر نگرفت

تا که افتاد سر نگون بر خاک
سینه‌ی تیغ و حکمتش از هم شکافت

ریشه بر کند نخل راحت را
سر فرو کوفت بستر راحت را

عاقبت بیخ شد دمانی زار با ارّه نادانی برید و نهال دردمندی در دل مستمندش پدید آمد چون دید ساعد توانائی مجروح شد و جراحت ناتوانی از آستین بر کشید پای اطاعت در راه ارادت نهاد و دست دعا بر این رسته عالی و تحیّت روی تمنا بسوی صاحبدل کرد و آینه دیده بزنگار اشک مقابل پس از گریه بسیار سر از جیب گفتار بر آورد و گفت بیت

ای سر نهان بر تو عیان در عیان
دانم که توئی کاشف سر نهان

حاجت بنما مراد در آنجا که توئی

رسمی

رسمی راه و منزل خود ساربان چه بدل را از صحبت دیوانه بهجتی روی
نمود و فرمود در باب غسل بکن و ساز خود و عذر به پاک پس جامه
بمن ده همچو کفن می‌کشی چاک که رسم راه منزل من میبرسی مردان
بودم رسم و وطن در جهان خاک دیوانه چون این سخن بشنید جامه
بر تن بدرید ساز مردان ساز کرد و گور کند [illegible]
غسلی کرده کفن در پوشید و [illegible] بر سر [illegible] نهاده پا بدامن [illegible]
کشید قضا را سواری بر مرکب [illegible] تشنه دیده روغنی در دست
داشت علم ندای اهل من [illegible] که هر که این [illegible] را انجا نه
من رساند صد دینار اجرت [illegible] من [illegible] دیوانه چون این ندا
او بگوشش خورد بی اختیار [illegible] در سخن آورد که اگر من مرده
بودم از این سودا امید سود [illegible] آواز دیوانه را سوار بشنید
از گور بیرونش کشید چون ملک [illegible] الضرب تازیانه آتش [illegible] بر جانش
افروخت چندانکه گفت من مرده ام سود نه بخشید و حیرت به سر برد
دست بر دامن رشتش [illegible] در بحر فکر خام غوطه ور گردید که از این صد
دینار اجرت ماکیانی بخرم و از بیضهٔ آن جوجها بعمل آورم بعد از
کثرت جوجه و ماکیان بخرم گوسفند آن چون گوسفندان را نتیجه

بسیار شود نوبت اسب و گاو و حمار شود عاقبت الامر در دار الوسوسه
بکثرت خانه بانها دو مناکحه نموده شده صاحب اولاد چنین پسرش
رسید لیس چهار رفت از خانه ببازار و برای طفل خود نحو بریانی
خریده و داخل خانه کرد دید بکثرت چنین بد بخار رسید گفت پسرم میگوید بابا
د[illegible] بچه [illegible] جواب گفتم نه چیزی نکرده ام خبر بود در این
[illegible] از دست پسر کشید [illegible] از سر بیفتاد و روغن بریخت
[illegible] با او به نزاع آویخت که [illegible] روغنم را شکستی و در
[illegible] گفت [illegible] شکستی هاتا که ظالم و جابر
[illegible] خانه ام را خراب کردی [illegible] زن و فرزند جگر مرا کباب
کردی [illegible] این یکی بر [illegible] عزم در گشت سینه آن چاک [illegible] جرم داشت

که چرا ای خاک ریختی روغنم — یاد کردی روز کار و دشمنم
وان دگر بر فرق سر میریخت خاک — در عزاداری نموده جامه چاک
که مرا بر باد دادی دستگاه — خانه و فرزند و زنم کردی تباه
هر دو با هم گشته سرگرم نزاع — تا که خود بر دست [illegible] شعاع
این حکایت وصف حال است بیان — از برای مردمان این زمان
که شراب مکر [illegible] روز و شب — هست ولا یعقل بلهو و لعب

عاقل

غافل از سود و زیانشان بر دوام | دیگ سر در جوش از سودای خام
نفس سرکش گشته بر ایشان سوار | خوش کشیده چون خرانشان زیر بار
با هزاران کید و دارد دید به | روغنی گوید که هستم در دبه
تا بجوش آرد از آن دیگ طمع | جمله را سازد بذل و حرص جمع
پس از آن اندیشه‌ها آید بدل | بادها کرده بسی زآب و گل
خانه‌ها سازد پس از وهم و خیال | بر هوای دیر جان نهد بار نیال
هر زمان نوعی نماید جلوهٔ | بر سر هر یک گذارد دبهٔ
ناگهان آن دبه افتد بشکند | جمله را بنیاد هستی بر کند
خانمان جمله ویران کند | تا دبه‌های دروغ آن بریان کند
گر ترا هوشیست رو کنجی بمیر | هش تو خواهش دبه آتش بر سر مگیر
پیش از آن کو دبه‌ات بنهد بسر | دبه‌ات بشکن بگذر از هر نفع و ضرر
ای خوش آنکه مرد و این دبه گشت | گشت خاموش و ز هر رنجی برست
گر تو هستی مرده با خود دم مزن | تا قدم ننهی بصحرای فتن
مرده کی دارد زبان گفتگو | روز بان از گفتگوی شسته شو
مرده گر تو چه گوید مرده‌ام | مرده کی دم زد ز بهر بیش و کم

ابیات دبدبهٔ سوار ستمکار نفس را که کوکبهٔ غرور و نخوت بر نابکار

ابه مهار

و دیگر که پیوسته دیگ طمع را بجوش آرد و آتش حرص و حسد را بجوش بر سر
ما مگذار و زبان ما را از آنچه زبان ماست خاموش کن و خیالات رنگا
رنگ باطل را از دلها فراموش کن تا جز ذکر تو بر زبان نیاریم و جز فکر تو در دل
نگذاریم حکایت در فواید خاموشی صاحبدلی را دیدم در محفلی نشسته و عقد
صحبت با یاران [illegible] بسته هر قطره از زلال کلماتش بحری پر لآلی و هر
ذره از مهر نور گفتارش [illegible] چهره جمال بزیور جلال آراسته و
آیینه جلال بجلوه جمال پیراسته سخنش نشئه [illegible] از چشمه حیوان و نکته‌اش را
حیوة [illegible] گاه با دیده گریان گهر هجران [illegible] و گاه با لب خندان
هنر و کمال گفته نظم گاه سیر [illegible] از ضمیر خستگان گرد ملال
گاهی اندر حساب مخموران تیز — باده بیهوده زمینای وصال
هر دم از بحر فضیلت ریختی — گوهر دانش بدامان کمال
گفتم این صبح و شام آمده جانان کمالش بینم و گلی از گلشن صحبتش
بچینم چند روزی بگذشت صیت فضلش منتشر گشت و قاضی آن
بر کمالش مخبر آتش حسد در دل قاضی شعله کشیدن گرفت و باد غرور
بر سر و ریش وزیدن فرمود تا ویرا در محکمه قضا در آورند و ایرادی
گرفته مقتول نمایند از آنجا که ضمیر روشندلان آیینه مصفا است صورت

فکرت

حکایت

نظم

بهجت مسرتش

مکرمت نیک و بد در آن پیدا چندانکه در معرکه سؤال عقد مکالمه بسته شد
و باب مجادله گشوده ند گوی معانی از چوگان بیانش جز جواب لا اعلم نبر ۱۸۶
بودند زبان بحکم ضرورت از گفتار بست تا از قضیه محکمه قضا رست نظم

که خردمند نزد هر جاهل | گوید اسرار در حق و باطل
داند آنکس که باخبر باشد | که زبان پاسبان سر باشد
گر ترا هست عقل و هوشی | بر دهان بند قفل خاموشی
لب گشاید چو تیغ بستیز | دم مزن آتشش مگردان تیز
یا بدار القضا بشور رضی | تا کند پوست از تنت قاضی

معلوم شد که دانائی در بند گفتن بود و رهائی در زبان لب بستن
نگزد حجت مدعی اگر هم حجت باطل اظهار نمد شاید حق گوی در دهان
سمیت قاتل سخن عاقلان بجای در نگیرد و آینه نا قابل عکس نپذیرد نظم

خیز و زگوش خرد پنبه غفلت بر آر | کین زلب کاملان در سخن گوشوار
هیچ تحجب بکن تخم تعقل بکار | تا رسدت زین چمن نخل تمنا ببار

زبان لب بستن بالضرورت تجربست پر گوهر و سخن گفتن بمصلحت مهریست
ذره پرور این هر دو جوهر یک کانند و گوهر یک عمان گاه آب انگیزند
و گاه آتش گاه لب نمایند و گاه بشورش

خموشی گرچه بجری پر لآلی است	بوقت مصلحت اندر سخن کوش
سکوت و گفتن بیجا خرد را	کند تیره چراغ روشن ماهوش
نه دایم در سخن باش و نه خاموش	گهی خاموش باش و گاه بخروش
نظر کن اقتضای وقت و انگه	هر آنچه مصلحت بینی در آن کوش

حکایت در فنون سخن وقتی میگذشتم بشهری تا که رسیدم بنهری دو طایفه دیدم در کنار نهر نشسته و عقد مکالمه در میان بسته هم در مکالمه منکوب و بمعازله منسوب تیغ زبان در معرکه بیان کشیده و سبب مهلکه یکدیگر را پرسیدم بعضی آب را موج میکنند و برخی موج را آب جمعی سراب را دریا و خیال سراب را دریا یکی یافته وحدت در کثرت است و دیگری کثرت در وحدت تا امثال از منشعب فکرت شعیم و فکر معاندر الکلید بیان شوده گفتم نظم ز نظر موج و بحر و آب و سراب

کثرت و وحدت و سؤال و جواب	همه را یکطرف بنه از ید
سر بوحدانیت برافراز ید	گر همه گل و گر همه خار است
اثر رنگ و بوی آن یار است	دست شوئید از همه رنگ
رو نمایید سوی بیرنگ	تا بیابید سر آب همه
رخ بتابید از سراب همه	جز وحیدی که هست جانان نه

کثرت

۱۰۹۰

کثرت و وحدت افسانه چون این ابیات مناسب حال گفتم کرد ملال
بکار و بمقال رفتم همه از شراب این سخن مست و شربت آشتی در دست
از منزل نفاق برخواسته در محفل نفاق نشستند و رشته عداوت را
گسسته عهد مودت چنین بستند که من بعد از این مقوله سخنان نگویند
و ملامت هم نجویند **از نظم** سخنی گویمت حکیمانه یادگیرد مرد هوش افسانه

در میان دو کس چو مبینی جنگ | تا توانی بصلح کن آهنگ
شر ستیزی ز آشتی میان آور | سخن خیر بر زبان آور و رحمه
آب سردی بروی آتش ریز | ورنه زود از زبانه اش بگریز

بلی بشهر حقیقتمان که زدادی و بمهر معرفتمان آنکه کشادی و حائفه
جهلی و عقلی را برکنار آن نهر نشانیدی و سلسله لعنت و منافقت
شان در میان جنبانیدی زبان کرامت فرما که سیف قمع کرد و
بیان عنایت نما که برهان قاطع شود تا ریشه مخالفت را به تیشه مودعت
برکنیم و رشته نفاق را گسسته سلسله نفاق سر کنیم **الهی** از جنگ علایق
و عوایق ان برهان و بد ایره مجردان و موحدان آن برسان کسوت
خود غائیمان مپوش ان و شربت خود را ایشان منوشان یا کهنک
کثرت را از کردن جان باز کن و بکمند وحدت سرافراز تنوزه

غرور و نخوت را که تنور شهوتست برجای میفروزد و هزار وصله تزویر و تلبیس را
که خرقه ابلیس است در بر میبندد و از لطف تو چه چهار پیر را بر ما صادق کن
و چهار طبع مخالف سرکش را هواخواه گردان چون تار رشته را که رشته
دورنگیست و فریب از مکر یکتا یکتا و یکتار وحدت را که سررشته یکرنگیست
و شکیب همیان در بند تا هر فرعی را اصل نخوانیم و هر حجر را در گهر
ندانیم حکایت صوفئی را دیدم که سوخته دولت ایمان در بر و از صفت ایمان
بیخبر در قریه از عراق با زوجه اخیه هم وثاق هر دو هم را تنگ
در بر گرفته و در بستر هوا و هوس خفته بند عصمت را گسسته و پای عفت را
شکسته و قفل شکیب و شکیبا بجنبش در بر دو دستاری سرین سیمین در گرد
زده دست یکی بر زنخ آن یار یکی بر دل هر دو زه هم کام جو از سر و مهر و وفا
مرد هوسباز را دست همی بر زلف طوق میان مرد را پای زن حمایل
گفتم ای صوفی ناصاف و ای کافر بی انصاف مگر از خدا بیخبری
و اندیشه حساب نمیکنی این زوجه برادر تست هوسبازی تو با او از
چیست گفت خاموش که مقام وحدتست و هنگام فرصت در میان
من و برادر جدائی نیست دوئی که ملک لحمی شده نگیست گفتم اکنون
برخیز و در پایه توبه گریز که فضله شیطان خوردی و عرض موحدان

بردی

بردی چشم رسل محمد مصطفی با علی مرتضی صلوات الله وسلامه علیهما که
کمک لحمی بودند و در توحید مسلم چراهرگز از ایشان چنین فعلها بظهور
نرسید و از ین گونه سخنان از لب مبارکشان گوش کس نشنیده اما
که دزدی و کسوت پاکان را ازنا پاکی در بر کرده تا راه مسلمانان بزنی
بهتر آنست که خرقه درویشان را که جامه تسلیم و رضاست از بر کنده
پس لعبد دام تزویر میفکنی نظم ای بر کرده خرقه تلبیس

میخوری چند قصه ابلیس
دست ازین طورهای بد بردار

مرد حق را نباشد این اطوار
صوفیی را که خرقه از صوفست

با صفات خدای موصوفست
مرد حق آنکه ترک سر بکند

خرقه صوفیان ببر نکند
هر که سر باخت اندرین میدان

گوی مردی ببرد با چوگان
تا تو در سر هوای سر داری

بهوا و هوس گرفتاری
رو بکن صوف صوفیان از بر

یا هوا و هوس بنه از سر
تا بتزویر نیکشائی دام

بر تو صید حلال است حرام
بعد از مجادله بسیار و مکالمه

با شمار جامه چو به آتش کندم و در آب تو به آتش افکندم مقدمه
با دیده گریان و سینه بریان و لب تشنه و شکم گرسنه سر و پای برهنه

در پایان نیستی بدوید تا گریبان هستی بدرید نه هوایی در سر ماندش
و نه هوس در تن ظلمت کفر از دل او دور شد و نور ایمان روشن
شمع لا در دست گرفته شوکش را در پای الا الله سر برید و شیشه هستی را
بسنگ نیستی شکسته باده توفیق از جام تحقیق بچشید شبی در عالم واقعه
دید پیر توبه رسش بهدف اجابت نشسته از بند علایق و عوایق بکلی
جسته کفش بردار حلقه درویشان شد و بجان و دل خدمت گذار
ایشان علی الصباح از در تسلیم در آمده باب تعظیم گشود و سجده
شکری بجا آورد و شرح واقعه نمود گفتم از تو چه خطا سر زده بود که
درین فرهنگه پا نهادی و هدف ناوک بلا شده و کمان هوس کشادی
زبان انکسار ببیان باز کرد و سیلاب سرشک از دیده خونبار آغاز گفت
سالها در دل ذکر خدا میکردم و در صحبت صاحبدلان بسر میبردم
جز فکر خدا نبودم اندیشه و جز شیوه اطاعت پیشه پیوسته در حلقه
موحدان سخن میگفتم و گوهر توحید بالماس تجرید میسفتم عاقبة الامر
سخن بجایی رسید که گفتم منم قطب آن و صاحب دوران با د نخوت و
زبان گرفت و آتش شهوت زبانه کشیدن دامن عصمت از کف رها
شد و گریبان عفت بر تن چاک نه عقل ممیز را تمیزی و نه مدرکه را
قوت

قوت ادراک شراره شره بر وی غالب شد و در هوا و هوس طالب لجهٔ لیته
در کرم باز بود و ملک قدم بی انبار در پای عزت بجوش آمد و سحاب
رحمت بخروش صاحبدل را رسیده از جنگ نفس رهانید و از منزل شرک
بر آورده بمقام توحید رسانید معلوم شد که اصل فرع میخواندم و
ابجر را وصل نه از وحدت خبر داشتم و نه از کثرت گلشن شهوت را
نامیده بودم گلشن وحدت اکنون چنین دانم که تا انسان در قید
بشریت است و اثری از شهوت در او باقیست سیر نکند کثرت است و از
آزادی وحدتش خبر نیست زیرا که تا کسی قبل از اثر اضطرار یا اختیار
نمیرد و شیشهٔ هستی را البتّه فنا نکند در مصطب توحید جام
بقا نگیرد و هر که باضطرار یا اختیار نه در منزل خواب و شور قرار بمیرد
نگیرد و سر چشمهٔ غفلت خوابست و منبع شهوت خورد از این دو
برست که بمرد نظم گویم سخنی بنیوش این گوش حرت بفروش
بیدار شو از غفلت رو پنبه بکن از گوش این شیشهٔ هستی را
بشکن فنا بکن در مصطب توحید آی از جام بقا کن نوش
رو ناخن عفت را بر دامن عصمت زن دراعهٔ شهوت را
زین بیش مکش بر دوش سخن در دوشان چون دولتشان آینه

مصفا است صورت افعال هر کس دران پیداست گاه پرده دار است و گاه
پرده بردار مراد از عراق تن باشد و قریه‌های نفس لوامه بود و درویش
نا قابل و برادرش نفس اماره و زن دنیا و نفس ملهمه بود توبه فرما و
نفس مطمئنه قبول کننده توبه و عفو نماینده حوله قطعه سخن صوفیان
صافی‌های آینه صاف بی زنگ است   صورت خویش اندرو
بینند هر که در زنگ و هر که بی زنگ است   عشاق از زخم‌های سموم است
فاسقان از الفرح سر کنکست الهی نفس‌ها را الهامی ده که راه تردد
از دیار اماره بگردانند و گیت انجانرا بعرصه اطمینان از کمند
شک و گمان برهانند و دل ما را دلارامی ده که دست التفرقه این
کهنه زال پر مکر و فسون را کوته سازد و بنیاد عفت را باشد باد
شهوت بر نسازد تا بدستیاری عفت دامن عصمت بگیریم و در
بیابان هلاکت ضلالت نمیریم آه آه از جفای این عجوزه مکار و از بی
وفایی و دوره این غدار که هر لحظه رنگی میسازد و هر لحظه نیرنگی
میبازد و از پس پرده مکر و فریب جلوه می نماید و های هزاران را
بکمند کرشمه و ناز میربایند بمژده مواصلت عالمی را شیفته میکند
و در ورطه مفارقت هلاک نظم چیست دنیا کهنه زالی بر فنی
خویش

خوش نشسته هر زمان بر دامنی صورتی بنماید و پنهان کند

عالمی را واله و حیران کند / حجله‌ها سازید که دامادی کنید

دست و پا کوبید که دلشادی کنید / هر زمان نوعی نو شد عشوه‌ای بید

از وصال خود فرستد مژده‌ای / تا بدین مژده کند خلقی هلاک

جامه جانها کند از غصه چاک / آخر این دنیا نگویی عیش نیست

عشوهٔ او یک دو روزی بیش نیست / دل نگهدار از فریب این عجوز

هر وصلش ز آتش هجران بسوز / وصل او حاصل نگشته بر کسی

زین هلاک شد جانها بسی / هر که دنیا را بجود بگرفت دوست

از علایق فرد گشته مرد اوست / عارفی دنیا را دید بعالم رو باد خبر

بجمیله با جامت رعنا داخل شد بر جبین مبین وی جراحتها بر پشت
پای نگارین پرسید که این داغ چیست و این جراحت از کجاست
گفت بسیاری از جوانمردان هستند که از شراب قرب الهی مستند
گل مراد نچینند جز از گلشن هدایت و غنچه دل ایشان شکفند جز به نسیم
عنایت چندانکه به طلب خواستگاری ایشان می‌کشایم و جبین
بر زمین تمنا می‌سایم باری بنظر ملاطفت جز بکرامت نمی‌کشایند
و قبول مزاوجت و مواصلت من نمی‌نمایند چنین مرهم و ظلم از

از ایشان حاصل است داغهای چنین بر جبینم باقیست و بسیاری از
نامردان می باشند که تخم محبت من در دل می پاشند قدم نمی‌نهند
جز بقفای من و نظر نمیکنند جز بلقای من پیوسته بطلبکاری من
مسرورند و از مقام قرب ذوالمنن دور چندانکه بوسها از پای من
میربایند و جبین تمنا می‌نمایند نه ایشان را از مواصلت من سودیست
و نه مرا از ملاطفت ایشان بهبودی جراحتی که از پای من را داشت
از اثر بوسه ربائی و جبین سائی ایشان گشت نظم

آری آری آنکه مرد حق بود — از غم دنیای دون مطلق بود
خود نپوید راه جز راه هدا — رو نیارد جز بدرگاه خدا
شسته از دنیا و عقبا جمله دست — در مقام قرب حق دارد نشست
وانکه از دنیای دون مسرور شد — از مقام قرب ایزد دور شد
نه ز دنیا کام وی حاصل شود — نه بوصل دوست آن واصل شود
نه درین حجله کند دامادیی — نه بجز غم باشد اورا شادی
گر ترا هست ای پسر هوشی بسر — از غم دنیای فانی در گذر
بگذر از این کهنه زال و شادیش — یا منه در حجله دامادیش
رخ بتاب از مکر این فرهادکش — گرچه شیرینست باشد زهروش

این

این ترشی و تیز خریدن تا بکی کو بکو دایم دویدن تا بکی
رو بجو در ملک عزلت گوشهٔ خوش بدست آر از قناعت توشهٔ

باش قانع تا نیفتی در طمع کز طمع با ذلت آمد مرد مع

حکایت در فضیلت قناعت وقتی در ارض اقدس بکار دانستر ائیه با درویش بینوائی هم حجره بودیم و هم سفره روز با قرص خورشید مائل زیب خوان و شبها از خوشه پروین زیب بخش قوت روانی بجوسته در کنگره قناعت میهمان و شخص تسلیم و رضا را میزبان چند روزی بدین منوال گذرانی حال بود عاقبت درویش بیوار را در بنای توانائی شکست افتاد و طاق طاقتش را رخصت شد بنیاد آتشش بجوع خرمن شکیبائی را بسوخت و شعلهٔ شکایت بر جانش برافروخت تمنای اطعمهٔ لذیذه از دیار خیبرش اخراج کرد و با این بیچارگان آغاز لجاج گفتم ای درویش دلریش خوان قناعت نعمتیست بی محنت تشویش و مائده انزوا طعامیست بی مشقت بیش از پیش قال الله تعالی أتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر چون قوم بنی اسرائیل از شربت نصیحت داد جز عرا بهبودی حاصل نشد و مضمون اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم را مابین شد حسب التمنای ان ازان شریف مکان رحل

اقامت جستیم و در قریه‌ای از حوالی آنجا آسوده نشستیم حضرت سید واهب العطایا
ضیافتخانه بهر ما ترتیب فرمود که آنچه منتهای درویشی بود بود ولیکن در
خلال این حال رئیس آن قریه فقیر را شهزاده خراسانی که مفقود بود
تصور نموده روز بروز در اعزاز و احترام می افزود و هر چند سوگند
یاد میکردیم که من آن شخص نیستیم مفید نیفتاد بلکه قوی‌تر میشد تا اساس
آن بنیاد را خبر انام این معنی در خراسان منتشر شد و سایر اهالی قوی
خبر گردیدند از هر طرف ساز و برگ پیشکشی باز کردند و انقیاد و
اطاعت آغاز حاکم مشهد مقدس را تزلزلی در بنای طاقت روی
آورده و در این خصوص تدبیرها میکرد که فقیر را بنوعی برطرف کند
و تا وقتی که اطراف درویش بینوا را لشکر جنبش بمحاصره حصار
ملی در آمده در صدد دفع آن برآمد چندانکه مجادله نمود مطلق نداشت سود
چون راه چاره مسدود دیدند با جزع و فزع تمام نزد فقیر دویدند که کنج عزلت
و رجوع سلامت بهتر از خوان کرامت و بیم هلاکت و ملامت آن بجیست
یزدانی و این رنجیت لایزال شمی دست دعا بدرگاه کبریا برآورده پیدا
شدن شهزاده مفقود را از حضرت ودود مسئلت نمودیم علی الصباح
خبر ورود آن در آن نواحی رسیده و از آن قضیه رسته روانه مشهد مقدس
گردیده

نمی

مفقود

نظم

۱۹۸ گردیده بکنجی غنودیم (نظم) گر ترا سود کی باید بگیتی برو کنجی
گزین در انزوا کوش بکش دست طمع از خوان دنیا که خبر منتش نباشد
هیچکه نوشش بجز درویشی و کنج قناعت بجوید آنکه باشد صاحب
هوشش (الهی) ما را در ملک عزلت گوشه ده و از خوان قناعت توشه
ده پی عنایت نما که بفریب عشوه دنیا از راه رخ نتابیم و خصلتی کرامت
فرما که در منزل حرص و حسد در بستر غفلت نخوابیم هم درد تو دهی هم
درمان تو فرستی هم جان تو بخشی و هم جان تو ستانی گاه قدح مما تمانی
بر لب نهی و گاه باده حیوانی در کام چکانی گاه بانگشتی جامه
جانها چاک کنی و گاه بسوزنی چاک گریبانها بدوزی
گر فرستی درد که درمان دهی که ستانی جان و گاهی جان دهی
که بجانها چاک را انگشتی زنی گاه دوزی چاکها را از سوزنی
(حکایت) حکیمی با حذاقت را شنیدم که باب طبابت را گشوده بود و
مریضه جمعی داری را امداد و امی نمود اتفاقا روزی بادم روح افزا
از در دار الشفا در آمده بعزم زیارت اهل قبور در کوچه عبور میکرد
جمعی را دید دست پریشانی بر حلقه ماتم زده تابوتی بر دوش دارند
و گریبان شکیبائی را دریده شیهه عزا را در آغوش پرسید این

همه نوحه و زاری از چیست و هستی که درین تابوت کیست گفتند زنیست
قابله همان مریضه حامله گفت وی زنده است هنوز وقت مردن او نیست
باری نبضش بمن رسانید تا بیابم مرض چیست تابوت را در کشادند و مرده را
در آورده در پیش نهادند طبیب با حکمت انگشت حذاقت گشوده نبضش
سنجید و دیده حذاقت باز کرده گونه گونه اش دید سوزنی بدست
گرفته در پهلوی میت فرو کرد و گریبان صندوقچه ممالش رشته حیات
رفو پس زینت کرامت در عرصه التفات افراخته دلق عیسوی بر ابا
مخبر بیان آشنا ساخته فرمود که برخیز و سجده شکری بجا آر که هنگام
جام اجل را نخوردی و حسرت زندگی در دل خاک نبردی نظم

آب حیوان چو در کام تنان — بار دیگر زنده گشتی در جهان
نوش کردی از شراب زندگی — خویش افکندی در آب زندگی
بی سبب بر جان نکردی جامه چاک — حسرتت در دل نبردی زیر خاک
از دم عیسی دمی جان یافتی — جان فدا کرده جانان یافتی

عاقبت میت را جان رفته بتن باز گشت و با عمر گرانمایه دمساز
از گلخن ممات برآمده در گلشن حیات خرامیدن گرفت و از فراش
مرض برخواسته در بستر صحت آرمیدن معلوم شد که طفل از رحم دست

دراز

دراز کرده راه نفس را حلی شده بود و شاهد حبل اجل معلق بمقابل
سوزن چون بانگشت وی رسید متألم شده دست جانب خود کشید
سد از میانه برداشته شد و راه نفس باز رشتهٔ اجل کوتاه گشت
و سلسلهٔ عمر دراز قطعه یافته بس مرده جان از نفس کاملان

از نفس کاملان یافته بس مرده جان — مرده دلی تا بکی
خیز و بجو کاملی — ور دم او کن طلب — زنده شو جاودان
کیست زن حامله — طالب دنیای دون — نفس ز دنیا بجو طفل
در رحم او نهان — در طمع آورده دست — راه نفس کرده سد
سوزن حکمت کجاست — تا بکند دفع آن — ای بطمع گشته مست
دست بکش از طمع — تا نشوی بی‌سبب — پاک بدان جان

الهی نفس اماره را که دشمن خونخواره است در طمع ناچاری دادی
وانگشت طمع را که پنجهٔ حرص و حسد است بعقد نفس گشادی نگذاریم
محکم برای محکمهٔ عقل را بفرست تا از سوزن حکمت نشتری بسازد و
سدهٔ گلوگیر حرص را که غده‌ای مرده که و فشرده است از سینه
براندازد تا از ورطهٔ افراط و تفریط برخواسته رخ همنگ میزان عدالت
بگیریم و از غرقاب هلاکت و ضلالت بسفینهٔ نجات در آمده بحیات

منیریم ملک پادشاه از خزانه معرفتمان انعامی ده و از ترانه عدالت بنوای
تا از استماع آن مدهوش شویم و از هرزه درآیی خموشی شیشه ننگ دکانرا
شکسته باده الیقین بنوشیم و سیاهی نامه اعمال را شسته جامه روسفیدی
بنور ایجاب بپوشیم حکایت در نورسنجی عدالت روزی بقبرستانی درگذر
بودم و در آنسرا از تپش تموز طالع مشعل زرین مهر از سقف سیمین سپهر فروزان
بود و صحن زمین از تابش آن آتش سوزان شراره هوا در سر شعله
ور شد و پشت پا از عرق جبین تر آفتاب جهانسوز روز قیامت از
مشرق فکرت در فضای خیال تابان گشت و شاهین میزان عدالت در عرصه
جلال و جمال السعید سعی طایران اعمال نمایان قوت واهمه دست التصرف
بر دامن متخیله زده بحفظ التصورات درک معانی میکرد و از قضایای دار
القضای ربانی کشف رازهای نهانی لیکن در التصور این قضیه تحیر داشت
و از تصدیق این روئیه تاملی تا گاه گوید که با صوت حزین از گوشه قامت
افراخته لب معجز بیان بترنم باز کرد و بخواندن کلام مبین که فمن یعمل
مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره آغاز
مهوس در استماع آن سراپا گوش شد و از صهبای حقیقت مدهوش
ظلمت شک بنور یقین زایل شد و حجت منکران دین مبین باطل
شد

197

نظم

بس که گرزه‌ای ز کلام مبین / تافت بدل پرتو نور یقین

وسوسهٔ شک بیقین دور شد / سینه از آن آینهٔ نور شد

نور یقین تافت در فضای دل / گشت بیان مذهب حق را سجل

پس هر که را از ترانهٔ عدالت نغمه بگوش آمد و از میخانهٔ حقیقت جرعه نوشی کرد از دار الوسوسهٔ شک بمحروسهٔ اقلیم یقین در آمد و خیالات باطل را هم از خاطر فراموش کرد و آنکه در مزرعهٔ روزگار جز تخم محبت نپاشد و جز صاحب دلان را بتیشهٔ عداوت نخراشد زیرا که رشتهٔ [illegible] همان بر دارد و بد نکند هر که خبر دارد [illegible] آنکه خبر دارد از عدالت ایزدی

قطعه

تخم نکار و نکو بمزرع امکان / زانکه هر آنچه [illegible] شود از زرع

هست نتیجه ز تخم در همه احوال / تخم بدی هر که کشت بار بدی دید

دانکه نکو کشت تخم نکو حاصل [illegible]

حکایه

صاحب [illegible] را دیدم در دفتر تنهایی نشسته و در آمینه [illegible] بر رخ ز اغیار بسته شمشیر ذکر بر دامنش حمایل و سپر فکر عاشقش مقابل نه هوای باغ بودش و نه تمنای راغ پیوسته قدم در عرصهٔ مجاهده نهادی و ابواب مشاهده گشادی سخن نگفتی جز بحلقهٔ عرفان و قدم نزدی جز بدایرهٔ ایقان از آنجا که آفتاب جهان تاب حقیقت از مشرق دلش طالع بود و پرتو انوار الهی پیوسته

از مطلع رخسارش ساطع شعشعه جمالش تابان گشت و مشعله کمالش فروزان
قلاب محبتش دلرا صید کرد و زنجیر مودتش جا بزا قید خواستم دیدار فرخنده
آثارش ببینم و گلی از گلزار رخسارش بچینم کمر ارادت بر میان بسته بپای اختیار
کوچه چند با قدم شوق دویدیم تا عاقبت الامر بپای قصر رفیعش رسیدیم
دیدم آنقدر نازمعزز نشسته و دل با حضور بی نیاز پیوسته تشارب الخمری
در پای قصر ایستاده و باب عنادت از روی شقاوت گشاده فضیحتش
گفتم نشنید ملامت کردمش رنجید و زبان بدرشتی گفتن باز و سنگ
جفا بر آهن وفا انداختن آغاز کرد بی خبر از آنکه چاه کن همیشه در
چاه است و راهزن گمراه خواست تا سنگ بصاحبدل اندازد و دو برا
بیگناه مقتول سازد سنگ حرمت صاحب دلرا دانسته از لب دریچه باز
گشت و بر سنگ انداز فرود آمد بشکست و در خاک و خونش آمیخت
سنگ انداز را چون سر شکست و خون فرو ریخت بی اختیار دست تضرع
گشوده بدامن معذرت آویخت چون هدف ناوک ندامت شد
و از کردار زشت بازگشت صاحبدل ابروی رحمت آمده از سر تقصیرش
درگذشت نظم ره مزن ای بی خبر سنگ جفا بی سبب بر فرق مردان خدا
اینقدر بر خود مگردان عرصه تنگ خود بدست خود مزن بر فرق سنگ

نظم

بی سبب

بی‌سبب بر هر کسی سنگ افکنی / فی الحقیقه بر سر خود می‌زنی
شود سنگ انداز غیر از سنگ نیست / بر خورش جز خون ز سر خون رنگ نیست
سنگ را بگذار و سنگین دل مباش / خنده کمتر زن ز خود قایل مباش
میزنی سنگ عداوت تا بکی / می‌نهی طرح شقاوت تا بکی
چند روزی هم محبت پیشه کن / از حساب روز حشر اندیشه کن
تا توانی صاحب تعظیم باش / پیش مردان خدا تسلیم باش

الهی از زندان شرک و تقصیر شهبازی که منزل توحیدست مقامی باز کن
و از درگه جلالت پر به عدالت در آورده دریچه از نور حضور بر ما
باز کن تا از دغا بازی نفس بد افعال جسته دست از سنگ اندازی
برداریم و ریشه عداوت و شقاوت را کنده در مزرعه اعمال تخم
محبت بکاریم از آزادی دیگر گرفتار نگردیم صیاد دیگر شکار نشویم

حکایت عنکبوتی در گوشه بام از شفقت تمام تاری چند بر یکدیگر تافته بهم
و دام پر شکنجی با هزاران رنج بافته خواست تا مگسی صید نماید خود
بقید در آمد چندانکه سعی در آزادی نمود بر گرفتاری افزود عاقبت
از دامی که نهاده بود کامی نبرد و خود بدام افتاده ناگاه برد

نظم جانوری جانوری را بدام / خواست کند قید بصد اهتمام

حلقهٔ دارش بقدم قید شد   صید بکف نامده خود صید شد
باز کن آخر تو بعبرت نظر   بین که چه شد عاقبت جانور
قید منه تا ننهی پا بقید   صید مکن تا نکنی خویش صید

هذه رسالة وجيزة في الاصول والفروع

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير المرسلين وآله الطاهرين
اما بعد بدانکه بر هر مکلفی واجبست که سباح نظر را در دریای بی‌انتهای
فکرت غوطه ور سازد و بدیده بصیرت معتقد گرداند شناسائی ذات در صدف
صفات پردازد و سیاح فکر را از روی تحقیق در مسلکهای مدارج و
معارج توضیح کرداند و محققانه خود را با قدم توفیق به منزل تحقیق
که مقام اهل حالست رساند و لهذا بانظر تامل و تعقل در انفس خود غور نماید
که کیست و بسبب آمدنش از دار الملک عدم بشهر بند وجود که هست
عبارت از آنست چیست و عهد روز الست را بخواطر آورد و دقیقه‌ئی بی
یاد او نباشد و جز تخم سعادت بدستیاری عبادت بمزرعهٔ روزگار
نپاشد و با ادب تمام در حلقهٔ اسلام در آمده پا از جادهٔ شریعت

بیرون نگذارد و عاشقانه سر در طوق اطاعت نهاده جز طریق بندگی نه پیماید
و ارکان خانهٔ دین را باصول و فروع که عبارت از ایمانست محکم دارد
و از پردهٔ پندار بیرون آمده قول بزرگانرا بازیچه نپندارد نظم
ای آنکه ز خود در آینهٔ درپردهٔ پنداری بردار ز رخ پرده که طالب
دیداری محکم چو بنای دین ز احکام و صول آمد روی به اصول آور
گر گوشهٔ دین داری کرده در توحیدست آویزه گوش جان کن قول
بزرگانرا بازیچه نپنداری پس باید دانست که اصول دین پنج است
و در هر یکی خانهٔ هزار گنج است اول توحید یعنی جناب اقدس الهی جل
و علا بمضمون آیهٔ وافی هدایه لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا
یکیست و غیر وجود مسجود او که واجب است هیچ موجودی از موجودات
سزاوار پرستش نیست سزاوار پرستش کی تواند شد آن هر ناتوانی
بی سر و پا سزاوار آن آن بود که بکاف و نون دو عالم را بیکدم کرده پیدا
زهی قادر زهی قدرت که داده چهار اضداد را الفت بیک جا
توانائی که نیاز در بارش جز جوهر ناتوانی نیست دانائی که متاع ستانش
جز گوهر نادانی نه حی لا یموت که تند باد خزان ممات در گلشن حیاتش
گذار نموده

کذار ننموده مریدی که صیاد ارادتش عوالم وجود را بنخجیرگاه اعتبار فرموده
مدرکی که ادراک عقول از درک ادراکش عاجز است و مردود قدیمی
که نسبت قدم بر ذاتش حادث شوان نمود متکلمی که کلامش محتاج بالات
و اصوات نیست صادقی که کذب و اغرا فرا در کلامش مجال ثبات نه متعدی
که ترکیب اجزای عالمین نموده و خود از همه مبراست بی‌همتایی که از مشرد
مانند زن و فرزند و جسم و جوهر و عرض مبراست منعمی که شخص حادثه را
در مکان بی‌مکانیش بار نیست بینایی که هیچ بیننده را بر جمال لایزالش
مجال دیدار نیست پادشاهی که دست شرک بر دامن حکومتش نارسا است
بی‌نیازی که نسبت احتیاج بر حضرت ابهایش ناروا است صورت
آفرینی که معانی زاییده در ذات او در اندیشه قایم بذات او نیست
بلی یعنی عالم بذات دارد مدرک صفات بر لیست معانی کز کمال عز و
جلال برتر است از گمان و وهم و خیال شرح ذاتش چه بیان کنم
که بود در ستایش زبان ناطقه لال دوم عدل یعنی خدا عادلست
و نه ظالم نیست زیرا که از افراط و تفریط بری است و ظلم یا در افراط است
یا در تفریط است و او از هر دو منزه است اگرچه بر همه محیط است نظم
عدالت جوهر تیغ تمیز است عدالت خنجر خونریز تیز است

عدالت عاری از لاف گزافست میان حق و باطل موشکافست عدالت
نقد اسرار خدائیست نهان در بارگاه کبریائیست سیم نبوت
یعنی فروزنده اختر برج فتوت و درخشنده گوهر بحر نبوت طوطی شکر
خای سبحان الذی اسری بلبل دستان سرای و ما ینطق عن الهوی تا
بنده و پرستیدن او [illegible] صوفیان با صفا دریای پر از گوهرهای جود و
الطاف [illegible] مصطفی علیه و آله التحیة و الثنا
پیغمبر بر حق و فرستاده خداست بخلایق [illegible] ختم پیغمبران است نظم
نبوت ناظم [illegible] نبوت امر رب العالمین است

نبوت راهبر سوی اله است
نبوت ره روان را شمع راه است
نبوت مرهم داغ [illegible]
نبوت داروی ناسور جانهاست
نبوت دستگیر گمراهان است
نبوت چاره فرمای جهان است
نبوت مطلع انوار حق است
نبوت منبع اسرار حق است
نبوت شاخ برگ سدره [illegible]
نبوت شمع راه متقین است
نبوت گوهر دریای سرمد
نبوت ختم آمد بر محمد ص
محمد ص خاتم پیغمبران است
محمد ص رهنمای انس و جان است
محمد ص مهبط تنزیل قرآن
ازو محکم بنای دین و ایمان

محرم

محرم کاشف سر نهانی | ازو ظاهر حدیث من رآنی
دلش آیینه رخسار شاهیست | تجلی گاه انوار الهیست
همه گفتار او گفتار حق است | همه رفتار او رفتار حق است
بمحشر او شفیع المذنبین است | یقین دان رحمة للعالمین است
بظاهر گر نبیین راست خاتم | [illegible] بر همه شد مقدم

چهارم امامت یعنی نشر [illegible] شیر بیشه [illegible] عصمت [illegible]
هستند اهل آن که [illegible] مرکز دایره هدایت [illegible]
اسد الله الغالب علی بن ابی طالب [illegible]
امام بر حق و هادی راه [illegible] است با یازده فرزند [illegible] یازدهم
امام ثانی عشر و نایب مناب خیر البشر مرکز دایره امکان [illegible]
الامام العصر و الزمان انتظام عالم و قیام بنی آدم به برکت
وجود ذی جود اوست و او بامر پروردگار خود ظهور خواهد نمود و رفع
ظلم و بیداد از جهانیان خواهد فرمود

نظم

امامت شمع فانوس یقین است | امامت نور قلب متقین است
امامت گوهر دریای جود است | امامت جوهر کان وجود است
امامت جانب حق ره نمودن | امامت زنگ از دلها زدودن

بود اندر جهان ختم امامت — بر او و عترت او تا قیامت
امامت رهبری کردن بخالق — نمودن راه حق را بر خلایق
امامت ابر گوهربار آمد — امامت قلزم زخّار آمد
امامت بحر دین را هست گوهر — امامت کان ایمان راست جوهر
امامت [illegible] — امامت ختم بر اثنا عشر دان
پیمبر کرد [illegible] — امام اول از اثنا عشر کیست
علی شیر خدا شاه ولایت — علی مصباح مشکوة هدایت
علی دانای سر بود و نابود — علی دریای لطف و معدن جود
علی تابنده مهر برج ایمان — علی رخشنده در درج ایقان
علی [illegible] تحقیق — علی عزلت گزین کوی توفیق
علی [illegible] — علی آرام جان و راحت [illegible]
وصیّ جانشین مصطفی اوست — ولیّ و محرم راز خدا اوست
بود اندر جهان ختم امامت — بر او و عترت او تا قیامت

بشر

پنجم معاد یعنی در روز قیامت خدای تعالی مرده کان را زنده خواهد گردانید و بسزا و جزای عمل خود ایشان را خواهد رسانید نظم

معاد ای دوستان عود بجای است — شب هجران گذشته روز وصل است

دم

دمد نای کوس در دم صور — فرو گیرد جهان را فتنه و شور
تزلزل در بنای خاک افتد — ز هر سو رخنه در افلاک افتد
کند سیل فنا بنیاد عالم — فرو ریزد اساس چرخ اعظم
شود مفتوح باب خلد و نیران — عیان گردد صراط و حشر میزان — میزان
شدند اندر میان انس و جن شور — ز هر سو مردگان خیزند از گور
سراسر نامهٔ اعمال در دست — یکی هشیار گردد دیگری مست
کند کیش تو زین اندیشه یکسر — همه آیند در صحرای محشر
یکی شاد و یکی غمگین ز احوال — ببینند آن عمل سنجند اعمال
حسیب دفتر کل چون کند شمار — حساب نامهٔ اعمال هر شی
یکی را در نعیم قرب خوانند — یکی را در جحیم البعد رانند
شود مر نور یابد ز انوار مأمن — شود مر نار یابد ز نار مسکن
بود آن روز روز کبریایی — که ظاهر می‌شود عدل خدایی

فصل

فصل در مقدمات فروع چون معانی بیان اصول را یافتی ولایت ایشان را صدف شکافتی اکنون در دانستن و عمل کردن فروع بکوش و جهار سعادت از مینای عبادت بنوش تا فردای محشر از باده کوثر بی‌نصیب نمانی و مقبلانه خود را به بارگاه قبول حق رسانی نظم

نظم

نفسه بکار امروز خویش بحکم عبارت که حاصل گردد تفرد سعادت
پس بدانکه مقدمات فروع چهار است اول عبادتست و عابد از آن کلید
نجات و تقسیم آن شش است و در هر یک پس چهار سیغش است اول
نماز است و عرض راز با بی‌نیاز است و مقدمات آن هفت است
و در هر یک [illegible] است اول تطهیر و صفای آینه ضمیر دوم پاکی تن
و لباس و شکستن نقش وسواس آن سیم ستر عورت و پاک از پرده عصمت
چهارم پاکی مکان و غصبی نبودن آن پنجم معرفت قبله و رو کردن بجانب
کعبه ششم وقت شناختن و از غفلت بحذر بودن هفتم عدد
فرایض دانستن و با داء آن کمر همت بستن و ارکان نماز هفت است
یا [illegible] اول قیام و نیت و تکبیر احرام رکوع است
و سجود [illegible] و دو جلسه [illegible] دیگر تمام بستان قراءت
و تشهد و سلام است دوم روزه بجا آوردن و از غیر حق امساک کردن است
سیم زکوة بمستحق دادن و براءة از آزادی گرفتن است چهارم خمس دادن
بسادات و دل مهر کردن مراد است پنجم آداب حج دانستن و احرام
طواف حرم بستن است ششم جهاد با کفار است و آن در کتاب
ایام روزگار است سه مقدمه دیگر از فروع ایقاعات و احکام و عقود است
و شرایط

۲۰۴

وشرایط هر یک در کتاب مشکوة النجات معقود است جهد کن تا رکنی
از ایمان بدست آری و بارکان خانه کفر شکست آری در جهان هیچ
بهتر از ایمان میثی سود نیست که هرگز آن را زیان میثی سرچشمهٔ زلال
معرفت ایمانست شگفتی که کلش حقیقت لازالست و مهر نیست بی
زوال بحریست لایزال ذرهٔ از آن [illegible] قطرهٔ از آن
بحری شهابست هرکه را در [illegible] زیان میثی [illegible] در [illegible]
میثی نور ایمان در دل هرکس که تافت راهی بسراپردهٔ [illegible]
یافت [illegible] ایمانم که [illegible] رسید کارم در قیامت [illegible] نیز [illegible]
بدل هرکه بتافت بخود لب اپردهٔ مقصود شتافت و از آنکه شتافت
نور ایمان در دل خود راه بسر منزل [illegible] و [illegible] یافت [illegible]
نور ایمان بدلم نوری بخش ز نور دیده [illegible] بخش قرب
قرب خویش نزدیک ده وز دوزخ بعد خود مرا دوری بخش، دل
[illegible] ایدر دلش چون معانی اصول و فروع را و بیان دانستی و باد را
گردن آن کمر همت بستی اکنون دل را از پریشانی جمع کن و جان را
پروانه یک شمع بارای محبت بگذار دست حاجت برآر گوش سر بر بند
گوش سر باز کن این قدر مخند گریه آغاز کن تیر معانی از کمان جان

هیچ هدف باشی تصوّر ناکرده تصدیق من مکن حقیقت بجا نیاورده رد
سخن مکن از اصول و فروعی که گذشت ظاهر بود و بعضی از آن پریشانی
جمعیت خواطر بود باز با اصول و فروع باطن بکوش حقیقت بمجاز
بفروش ان کردست این آب آن در دست این باب اصول و فروع
باطن یکمیست مبنی بر اسما و افعال اندکیست و آن بنا نماز است زیرا که کار
با پنج نیاز است و مقدمات آن چهار است و در هر یک شرطها بسیار اول
توفیق دوم تحقیق سیم هادی چهارم حضور اما توفیق است و کلید فقر
بتحقیق است و شرط آن سه است و دو دیگر شد و سوم است شرط اول صدق
و صدق آنست که دیو شک را هدف تیرها بیقین ساخته قدم عروج
جز بمعراج راستی ننهاد و اوامر و نواهی الهی را به حکمتی ندانسته
مواعید ایزد را دروغ نپندارد سیم بزن گردن شک به تیغ یقین
بصدق آری و معراج مؤمن به بین دوم اخلاص و اخلاص آنست که
زر کامل عیار دل را از کوره هستی بر آورده باتش نیستی در بوته صدق
بگدازی و از غل و غش خواهش نفس اماره بکلی خالص سازی پس
بدار الضرب مودت بنقش محبت مسکوک نمایی و لنثار حضرت بجز انه بی
اشتهای خدا نهی بیت ازغل و غش نفس بکن نقد دلی خلاص

ناقابل

تا قابل خزینه اسرار حق شود سیم نیت و نیت آنست که احرام
طواف حرم صدق بندی و دست اخلاص از روی عجز گشایی و با زبان
بی زبانی بجناب عزت مآب احدیت عرض نمائی که خداوندا اگر من کنه
کارم تو غفاری بی توفیق تو از من بر نیاید کاری تو رفیق من کن و لضم
از وسوسه اهرمن کن تا از نهی گذشته امر ترا بجا آرم و جبر خاطر شکسته
بند کن بسیارم نظم خداوندا بجز توفیق یارم ز چنگ نفس اماره
برآرم بدستم ده ز فضلت شمع راهی که تا بشناسم اوامر از نواهی
چنین تو دل را از تفرقه جمع کردی و شرط نیت بجای آوردی خدا هم
ترا یاری کند و بتوفیقت مددکار بود زیرا که عادلست و فعال بنیت ظالم
فیسحت و او از قبح بریست مقاله [illegible] در تحقیق است و معانی آن بس
دقیق و شرط آن چهار است و پایه سند که یار است [illegible] طلب
علم و طلب علم آنست که شمع توفیق در دست تحقیق گرفته گاهی از شکار
و گاهی بهفته تا هیچ مناهج عرفان و معارج معارج ایقان کردی پس
بصیقل یقین زنگ ریب از آینه خاطر زدوده و در انجمله معرفتی حاصل
نموده در اقالیم جهان سیاح و در بحار مذاهب و ملل سیاح شوی
سر موئی پا از جاده طلب بیرون نگذاری تا جواهر زواهر معادن

علم بجنگ آری نظم نشینی چون زنان تا کی بخانه نشانه تیر شهوت بلا
نشانه رخ از لهو و لعب بازی بگردان قدم از خانه برون نه چو
مردان میاسا از طلب مباش دوار بگرد مرکز دوران چو پرگار
نگردد تا ز ظلمت کام حاصل مشو از جستجو یک لحظه غافل دوم علم و علم آنست
که مستعد نشیند [illegible] که از [illegible] بازی رود دل را در عرصه طلب بمجاهده نفس
در نیازی از جفای دوران و جور خلق اندیشه نکنی شیر باید بود نه روباه
کوه باید بود نه کاه قطعه جهان گرچه بحری بود موج خیز بود کوه را پای
تمکین قرار نسیمی وزد گر رهی سوی کاه رباید عنانش ز دست اختیار
تمیز و آن گوهریست درخشان در بحرین علم و حلم نهان پس باید عینک
صدق و اخلاص را به پیش داشت و در سرکشی بدست تحمل بسپاری عنان
سرکشی و پا در آب نهاده طالب گهر گردی چون صدف وارش آوردی
در بازار عرفان کالای بس عزیز است خریدار است هر که را تمیز است
قطعه تمیز گوهر بحرین علم و حلم آمد خوش کسی که درین آب غوطه ور گردد
کشیده عینک اخلاص و صدق را بر سر درون هر صدفی طالب گهر گردد
چهارم حکمت و آن آینه ایست در جیب متاز و از زنگ کدورت
ممتاز عکس پذیر صور معانی کاشف اسرار نهانی شکننده طلسم اسما
نماینده

نماینده گنج مستمد هر دو سرا باید پیر موثر اثر بی‌نظیر هر که آنرا از دست بدست
آرد نخبانه جربزه و بلاهت شکست آرد نظم به پیر با دیده بینای حکمت نظم

صراط و حشر و میزان در عدالت / ولیکن هادیت باید درین راه
که بنماید ز سر حکمت آگاه / بدست آور نخستین شمع توفیق
پس آنگه نه قدم در راه تحقیق / بهر شهر و دیاری باش مسافر
گهی در کیش مؤمن گاه کافر / بهر جا باش طی در دین نجستی
مکن در خدمتش زنهار سستی

معدود بیت هادی که بیت اول بند و ازاد است معدود
و آن شخصی است از جمیع [illegible] آگاه [illegible] ذات [illegible] مروج شریعت
مصطفوی مجدد طریقت مرتضوی چشمه گشای زلال معرفت چهره
گشای جمال حقیقت فروزنده [illegible] بدر درخشنده گوهر
درج تجرید شهسوار عرصه فنا شهریار شهربند بقا تاجدار تخت عرفانی
نشان شان بی نشانی هلاک کننده منافقان بتیغ لا حیوة
دهنده موافقان از چشمه آب الا هادی وقت صاحب دوران مایه
مهدی آخر الزمان مرهم زخم سینه ریشان شفای دل بخویشان

بیت یکدانه در محیط وحدت / مطلق ز قیود موج کثرت
محرم بحریم لی مع الله / از علم لدن بعین آگاه / امر با و امر الهی

ناهی از معاصی و نواهی در بزم شهود شاهد غیب با شمع یقین کشندهٔ
ریب آینهٔ ذات باشد شیخ هدی در راه نجات شیخ کامل سرحلقهٔ سا
سالکان تجرید قایم بمقام خاص توحید ای درویش چون شمع توفیق
در شبستان تحقیق افروختی و پروانه بی پروا بیرا در زبانهٔ آن بال و
پر سوختی شاهد بزم تحقیق را در پرتو جمال با کمال او مشاهده نمودی
و مونها بر روی خود ابواب مجاهده گشودی یعنی چون حضرت هادی را
یافتی و از او اما عشق سرشاد [illegible] جامه جویه ازبرت برکند و در آب
توبه ات در افکند در آن آب بعد غسل ذات دهد و از قماط شریعت
جامه دو قطعه محرم حریم حضورت سازد و از قید محرمات دورت
انداز دگمند صراط المستقیم را تعویذ گردن جانت نماید و در مکیجه یقین
روانت نماید. از آنجا که در این ره پرخطر قومی دشمنانند در رهگذر
نیز جمله را کسوت دوستی بره غول در صورت دوستی بظاهر همه
یار شاطرترا بباطن همه بدر خاطرترا موافقت ایشان مخالفت
مقصودست مخالفت ایشان سرمایه سود حضرت هادی از راه و رسم
ایشان باخبرست مسافران این راه را راهبر جز مجاهده و مجادله
با ایشان چون چاره نیست سلاح صبر را آماده داشتن نیکو چاره است
شمشیر

شمشیر ذکر مدام را حمایل کند و سپر فکر تمام را مقابلت دارد و جوشن صدق
و ارادت را در بر و چار آئینه توجه چهار پر را بر جانب مقرر سنان توکل را
در دست دهد و کمند تعقل را در بازو کمان امانت را که ذکر یابش در بر کشیت
بقربان توسل قرار و بر مرکب تیز تک شوق سوار علم اعتقاد را بر افراشته
و چتر اعتماد را بالای سر داشته نوبت الملک لله الواحد القهار
بنوازش در آید و از نه هشت آن بادیه که سار تجنبش بر آید ای
ایدر و لشن مخالفین بعض پایک شوند و برخی از در سازش در آیند
همه در رهگذر بمانند چو باخت وهم و گمان بدید زنقید ظن شوری انگاه
مطلوع للان الظن لا یغنی من الحق شیئا پیدا شد شهر بند شهر حضور
که بدار السلطنه یقین است مشهور تصرف است در شهر یقین حصار نیست
کسی بحقیقت آن رسد که از توفیقش یاریست بر در آن شهر
نهریست روان واجب میشود وضو زدان تا میان نهر معرفت
قطره از آن بحر معرفت یعنی سراپا بحر گشتی و از آن نهر گذشتی
اینک دست شده بدامن هادی آویزی و داخل شهر شوی با نهایت
طرب انگیزی قطعه چون شدی ز اهل یقین کردید فرض کز نمارت
دل نمایند عرق نور لیک می‌باید حضورت در نماز لا صلوة تم الا بالحضور

مقدمه ششم

مقدمه ششم حضور است و آن که مستور است شریعت طلسمی است بر او نقش رسمی است از او معرفت اندیشه او حقیقت پیشه او بحر نغز پدید را گوهر کان تجرید را جوهر پستی هستی او بلندی پستی او طرفه رودا بنیت که گاه پریشان و گاه جمعیت مشکل حکایتیست که گاه پروانه و گاه شمع است شمعیست که با نهان پروانه اوست آتشی است رد انهار زبانه او گنجی است که در نهان ویرانه اوست رنجیست راحت فزانه او بیضه بیضا از جمالش ذره بحر بینشها از زلالش قطره خزانه ایست که آنرا هفتاد و دو در بند است هر در بند برا دری و هر دری را قفلی بر آن بند است هر قفل را کلیدی ضرور است و آن در کف هادی سوز است مقدمات که گذشت مقدمه ولیست دقایقی که رشته دقیقه وی است اگر بکنه او رسیدی و حقیقت فهمیدی با او پیوستی و از خود رستی آنده نیاز تو قبول است و نماز تو مقبول نظم

الا ای پای بند خودپرستی | ز کف بگشا کمند خودپرستی
فروزد بر سرت تا نجم توفیق | بیابی زان رهی در کوی تحقیق
در آنکو خوش پریرویی نشسته | لبش دیوانه در زنجیر بسته
زبانش نکته توحید پیدا | کمند عدل از زلفش هویدا
بیانش کاشف رمز نبوت | زبانش در ولا شمع فتوت

بخط

بخط و عارض و ابرو و قامت — صراط و خلد و میزان قیامت

زلعلش چشمه کوثر دمیده — زبانه دوزخ از خویش کشیده

ملایکها شده مسجود خاکش — زخواب و خور مبرا ذات پاکش

کند جنبش بجا بالضرورت — گهی بر راهی معنی گاه صورت

دلش خلوتگه خاص خدایی — حریم بارگاه کبریایی

شده خم ز ابروان او کمانها — نشان تیر فکرش نهانها

منور دیده جانها بنورش — فروزان بزم دلها با حضورش

زنهی منکر و از امر معروف — نماید با صفات الله موصوف

نه پیچی گر ز طوق خاکش سر — دهد غسلت بآب حوض کوثر

چو خواستی از پریشانی کنی جمع — فروزد از حضورت اندرو شمع

کند پس رو بمحراب عبادت — قبول حق شود اندر عبادت

ای درویش چون سر بطوق طاعت نهادی و بمفتاح دلگشا مغلاق ابواب کنج درو طلسمات خود پرستی را شکستی و با کنج حضور درست پیوستی دایم بطواف حرم دوست در نمازی و قایم بمقام قرب بی نیازی دیگر درگوک زبان رمز و ایما فرماید ای درویش دلریش و ای آشنای بخویش ساعتی خوانده گوش باش و سراپا گوش از عمر گذشته روز دیگر

دارم و از خویشتن با غم سرشته حکایتی در اول عمر و هنگام طفلیا که بدایت
عالم علویست و نهایت سفلیاتم دلسوزم طلسم هستی بشکست گنج جان
شد و احرام حرم هستی بسته در دهی خاک پنهان گشت و آب جان
افروزم از گردش روزگار در جهان سیاح و بطلب آلای عرفان در بحار
کفر و ایقان سیاح نه راقمی داشتم و نه بابی نه خوردی داشتم و نه خوابی
نه جانانه یاری و نه یاری دلارام نه در جان قرار و نه در دهی آرام گاهی چون
زلف جانان پریشان و گاهی چون گاهی پروانه سوخته جان و گاهی
شمع

گهی با یاد آدم و با بوام   گهی شبها اسیر لشکر غم
نه راقی تا کند غمخواری من   نه بابی تا ببیند خواری من
نه شب آرام و نه روزم قراری   شبم در آه و روزم شد بخواری
ز بس دهی تنگ بود از دوستانم   بشد هر گز هوای بوستانم
مدامم خانه در ویرانه بود   بویرانه مدامم خانه بود
پریشان خواطر و آشفته احوال   چنین بودم شب و روز و مه و سال
بگویم گر غمم در روزگاران   یکی ناگفته باشم از هزاران

ای درویش اگر افلاک صفحه و بحار مداد و اشجار قلم شود میسر دارد
که شمه از شرح بیان پیر بابا ان در دم قسمت شود مدت عمر عزیزم در غم

عزیزان

عزیزان متفرق شد و سینه پر کینه ام بناوک دلدوز هجران هدف روزی
با خود اندیشه کردم که تو کیستی و از کجا آمده و بکجا میروی آمد در حقیقت
بهر حیث بعقل ناقص اخیر معلوم کردم که نیست بودم هست شدم هست
و نیست در دست نیستیت بیت آمده ام در اینجهان تا که ز نی شکر برم
مانده ام که از جهان قصه برم خبر برم قرار داده ام که راز در طلب
درآمده بعلوم پی برم و شکر که از آن مقصود نصیب بسته بکنه ازین
پی برم رفتم بدبستان کرشمه بدبستر آن صفحه الفی معنا بصورت الفی
پرسیدم رمز الف چیست گفتند این نکته هنوز نیست کاتبم الف را
نشناخته بارها چه گونه میخوانید و علم علم بیفراخته معنی قرآن چه دانید
گفتند ما بالظاهر ماموریم و از باطن دوریم و حیلی ما از این معانی
الفاظ است و معانی ما سر بسر الفاظ چیست گفتم لفظ صورت معنا است
و هیچ صورت بی معنی نیست مغز هیچ است صورت جسم آن مسما است
این اسم باز گفتم اسم بی مسما بچه کار آید باید رسمی جست که بکار
آید مدتی پیشه ام خواندن اسم بود و اندیشه ام شکستن طلسم
روزی بر رهگذری میگذشتم تا که از دور دیدم نزدیک راهی فروزنده
خورشیدی تابنده ماهی نظم سرو قدی گلرخی نازک بدنی

سپید

[illegible]

یاسمن پرورده زیر پیرهن حم
سنبلش بر روی گل افکنده تاب

غمزه اش ناوک فشان بر آفتاب
ازز لالش آب حیوان قطره‌ای

وز جمالش مهر تابان ذره‌ای
گیسویش بگشاده دامی از بلا

بسته دست مردم را در قفا
چین زلفینش زمشک اندوختن

نافه بخشش نافه آهوی ختن
با کمان ابروانش ماه نو

با حسد درون دکان افشانده کرد
ناوکی انداخت تا که برد دلم

از نگاهی ساخت در ره بسملم
ابروش کمان و بود تیر جانکاه بود

متاع عقل و دل را از زور دیده غارت جبرم تاراج کرد از دیار قرارم اخراج
زد از های غمزه‌اش ... در سر جوشش شد مشامم وشم را داروی بیهوشی از آن
بیهوشی چون بهوش آمدم مجنون مستان هیجان بخود دستش آمدم دیدم کز رفته
دنبود یا نه دو از نرگس سحر آفرین تا دو دیده مانده گفتم مگر این جادو را
ابطل السحر بگشایم و در طلب گنج مقصد برآیم چون بجاد لنظر کردم دیدم
نوشته بود الفی در مکتب هی نشستم الفی و نخواندم جز الف حرفی تا که
از غیب دریچه بر ما وا شد و دفتر شهود در آینه جهان نما شد الف
قد تیر او دیدم که هزاران الف بر صفحه رخسارش نو کشته و تا قلم
صنع الف الفش بر لوح صورت در تحت خود با نوشته یعنی آن ای

علوی

۲۰۰۶

علوی منم و اُمّهات سفلی در تحت منست من مردم و آن از منست همانا که آن بس برتر

و نتیجه او نقطه ایست که هزاران خط از آن بوجود آید و از هر خطی هزاران

سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه هزاران صحیفه و در هر صحیفه

هزاران الف نوشته و بر هر الفی حیران اند و معنی آن نمیدانند

که ختم سبحان الله از نگاهی هر الف تسلیم کرد و نزد الفی تمام علوم تعلیم

نظم طلسم اسم بمفتاح جادو و از شش گنج مستها که نهان بود پیدا شد

معلوم شد که الف نشان وحدت است و باید کثرت نظم ای کرده بند

طلسم الفاظی کار تو همیشه تخیّر الفاظی گنج لفظ طلسم معنی شد

گنج معنی بلفظ مخفی شد در طلسم صفات تا بندی که تو از نهاد بشد

خورسندی لیکن از جادوی شماره یار این طلسم دخترانه دست

زر که نباشد نهایتی آنرا کس ندیده بدایتی آنرا اگه گر خویش

حساب الفی نشکافی ز دفترش الفی ای بیخبر از آغاز و انجامت

بگذر ازین سخن که بطول انجامد گنج معنی بدست آر و طلسم صورت

نظم شکست آر نظم بگذر از لفظ و معانی پیشه کن اوّل و آخر

دمی اندیشه کن خالق تو کیست و تو کیستی از عدم بوجود

جستی تا بکار رب دامی در گرو روز و شب هستی بگذر گاه جو

اب و امت مؤمنند ار کافرند / کی ترا جویا بروز محشرند
کافر و مؤمن بهنگام حساب / می کنند از خویشتن ام اجتناب
از زن و فرزند که یاد آورند / جمله در ماتم گر ارشاد آورند
ماتم خود گیر امروز و بمیر / تا شوی فردا تر از آن دستگیر
مومنا قبل الموت را باریک دان / لفظ را بگذار معنی را بدان
بگذر از این قیل و قال مدرسه / زانکه نبود حاصلش جز وسوسه
رو بشو م عشقبازی یاد گیر / دلبری بستان کن و عیشش بمیر
تا حیاتت به وداد بخشندت / در دو عالم اند کان بخشندت

ای درویش آن دلبر از دیده ها مخفی است دلربایان همه صورتند و او معنی است
لیکن او را آیینه ایست الف نام بهر آنکه فیض خاصش عام دان آیینه در حسب
حسن پنهان است و عشق سینه چاک نمانده آن تا الف وار جریده از رنگ
و کمال نشوی بیقین ما بی دیدار آن نشوی چند در پیچ اب و ام گردی
بهر آن کن که از خود گم گردی تا از بند علایق جسته الف شوی و بیزار
از حوادث اب و علف و چون از همه رستی الف شدی اب و ام خود خود
زیرا که اگر الف گردد گم نه اب بماند و نه ام چون الف وار از همه رستی با
عشق سینه چاک پیوستی بجیب حسن رسیده قابل آیینه الف نام شوی و تجلیات

ذات را

ذات را مظهر تمام و از جمیع علوم آگاه کردی و متصف بصفات الله کردی
مجازی که قنطرهٔ حقیقت است این است خوشا کسی که اینش آیین راست ۲۱۰
حکایت هنوز روزی با دل پر درد و جان غم پرورد در دار العلم شیراز از روی
عجز و نیاز بکوچه میگذشتم و تاب دیده خاک راه می‌گشتم زنده پوشی را
دیدم جامهٔ عریانی در بر و کلاه بی‌التفاتی بر سر از ناصیه‌اش نور سیادت
تابان و از جبهه‌اش انجم سعادت نمایان رشتهٔ تدبیر در کف تقدیر سپرده
سر تسلیم در جیب رضا فرو برده جمعی از اطفال پریشان حال گرد او
جمع نه از حال پروانه آگاه و نه از شمع از هر طرف سنگ بارک مبارکش
می‌انداختند و نرد جهالت از روی نادانی می‌باختند و آن فرد رنده
اختر برج دانائی و درخشندهٔ گوهر درج یکتائی لب مبارک چون غنچه
بتبسم گشوده بلبل صفت باین بیت مترنم بود : سرم از سنگ طفلان
لاله زار است جنون کار کرده انجام بهار است چون این حالت را
از مشاهده کردم یکبار بر هزار شد در دم زمام اختیارم از دست رفت و عقل
هشیار سرمست خواستم که بخدمتش برسم و کیفیت حال پرسم جرأت
ناکرده با قدم حیرت بسوی خانه رفتم و جز بستر بیداری و بیقراری
در آن شب نخفتم تا که صبح صادق طالع شد و شعشعهٔ مهر جهانتاب

ساطع کمر همت بر میان بسته از خانه برآمدم و از در طلب بجستجوی او در آمدم
کوچه بکوچه دویدم و خانه بخانه برسیدم اثری از او در شهر نیافتم رو بجانب
صحرا اشتافتم ناگاه از گوشه رازی بگوشم رسید آوازی که ای دیوانه بسر
شاروای سرمست هشیار دانم که چه آشفته و شوری در سر داری بگو که مطلبت
چیست و در چه کاری زبان بوکسیده پیشش رفتم و بهر دو دست دامن پاکش
گرفتم عرض کردم که تو از مطلب من آگاهی از زبان تو خواهم آگاهی
لعل گوهر بار بر گشود و بلطف بیشمار فرمود تا از علایق و عوایق بر نیایی
و در رنگ تجرد از دنیا و صاحب دل نشوی این حال را قابل نشوی
عرض کردم چه کنم که صاحب دل نتوانم شد فرمود سیاحت کن در عالم خود
بازگشته از زمین عالم بی خبری تو آگاهی باشی را ره ببرم ای درویش توفیق
رفیق من گردید و ناوک عزیمتم بهدف اجابت رسید دستم را گرفته بجانب
جنوب از برم کشند و سه مرتبه تا بیت نوشتم در افگند بعد از آن تعلیم
لوحی تسلیم و بسمت دست چپ راهی نمود درست و فرمود در این ره
شهرهاست بدر هر شهری که رسیدی این اسم را خوانده و داخل شو در آنجا
عجایب بسیار و غرایب بیشمار رخ خواهد نمود بر این لوح نظر کن و از آن
شهر گذر کن چون همه شهرها دیدی و بدروازه هفتم رسیدی در آنجا پیر است

روشن

روشن ضمیر هر سراغی که خواهی از او بگیر بجائی افتاده پای مبارکش بوسه
دادم و برخاسته رو براه نهادم ابتدا الشهری رسیدم دیدم در بسته و در
باز نگشته هرچند خواستم تشخیص صورت او دهم متوالشم همه صورتی
شبیه بود غیر آدم گفتم در باز کن تا داخل شوم گفت این در باز نمی‌شود
و کسی ازین شهر بیرون نمی‌رود مگر بقوت اسم اعظم و لوح حکم اسم را
خوانده و لوح را النظر نموده داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم با تاثیر
النسان و پیکر از حیوان بیخبر گرم قیل و قال بیخبر از وجد و حال
از تصور سر الحقیقت ان از حقیقت مبتر گردیده پرده پرداز
یاده گوهی از سخن حق بمشامشان نرسیده بود

معتقد او مردار و معتمم — بقید امل دل گشته متهم
همه مردار خوار و تنگ طبیعت — ندیده راه و رسم آدمیت
ز ایشان خواستم پرسم سؤالی — دمی انجا ندادندم مجالی

چون مجال سؤال نیافتم قدمی پیشتر شتافتم گروهی را دیدم همه کرد
کور با گمان نزدیک و از یقین دور نه زجوهر آگه و نه از عرض

فی الاشارات شفاهم بالمرض — گاه گاهی با عصا پای نهند
در یقین با ظن خود دستی دهند — خنی بر سنیشان همه وهم و خیال

خویشتن را فرض کرده اهل حال / نه خبرشان از عروج و از نزول

از فضول جمله در رد و قبول / خواستم دارم با ایشان صحبتی

خود نداندم زمانی فرصتی / چون فرصت صحبت ندیدم بیشتر

دو دیدم جمعی را دیده از جرعه مئی مدهوش با شاهد فسق و فجور هم آغوش پرده عصمت را از هم پاره برکشیده و رایت شهوت را بر هر کرانه افراشته همه در بستر هوا و هوس خفته و با یکدیگر را تنگ در بر گرفته دختران مکار پسران مشتاق [illegible] نه ز آغاز یاد و نه ز انجامشان سر سپهر غفلت سر آنجا مشان نیاورده ذکر خدا در ضمیر بفسق و فجور اندر نا و پیر خرف را شمرده بکار کبیر بدبیاری لهو و لعب [illegible] در سیاه زمان علا امتی بکردار و اطوار رشان دیدنی گریزان از آن قوم گشتم روان چه عیب که بکر بیت ز احمقان چون از آن طایفه گریختیم بقومی دیگر آمیختیم بعض باطوار موش بودند و برخی بکردار خرگوش یکی بصورت مار یکی ببیر سگ از دم آن از دندان میکند این از دم ز ظلم جمله القوم از صغیر و کبیر هم

بد یکی گرگ و دیگری خنزیر / آن یکی چون پلنگ در اطوار

وان دگر چون نهنگ در کردار / کلب و بوزینه و شغال همه

زشت اشغال بدسگال همه / همه بر روی ایم بخو نخواری

حمل

حمله آور برای مرداری / خواستندم روان هلاک کنند
سینه از چنگ کینه چاک کنند / خویش کشیدم کمان تدبیری
جستم از چنگ جمله چون تیری / باز قومی دگر هویدا شد
هر طرف دود دیو پیدا شد / آن یکی سر کشیده تا افلاک
وان دگر میکشید دم بر خاک / هر یکی را ازین وزیران سر
هر سری را هزار شاخ اندر / واندرون جمله خانه آتش
برگشاده دهان پر خواهش / نزد آن میان نعره یکی در داد
لرزه در هفتم آسمان افتاد / خواستم تا روان به پرهیزم
خود نبد راه آنکه بگریزم / بوده اندر نهفته و تدبیر
کامد از هاتفم بگوش صفیر / بهتر از این همه که تدبیر نیست
بهر گریختن تدبیر چیست / گفتم نام این شهرها چیست که شهر ...

گفت شهر طبیعت و شهرهای جهل بیرون است و همچنین آنها از ست شهرها
بسیار و سپاه بیشمار اگر اسم اعظم و لوح مکرم داری از چنگ وی توانی
گردن کندن اسم را خوانده و لوح را نظر کرده از جمیع شهرهای
جهل گذشتم بادیه ببادیه و ناحیه بناحیه در نوشتم تا بشهر فضیلت
رسیدم و عقل با حکمت را که در آنجا حاکمست دیدم با وهم دل بسته

بطرفة العینی هشتاد و چهار هزار شهر طی کردم تا بدروازه شهر دل پی بردم تا که
دیدم از دور نزدیک آن در تختی از نور و چهار تق چون ماه دو هفته
چهار پایه آن تخت را گرفته و سیصد و شصت و یکتن بر دورش حلقه بسته
دبیری روشن ضمیر بر آن تخت نشسته نظم چه پیر آئینه وجه الهی
گرفته حسنش از مه تا بماهی [illegible] نور حق جمالش حیات خضر
بخشیده زلالش فروزان از رخش نور سیادت عیان از جبهه اش
نجم سعادت الف قدی خمیده از علائق چو تیری جسته از قوس عوائق

بینش هوشیاران اندر معانی زبانش کاشف سر نهانی
لبش روح نیاز آغشته معانی رخش گرد نیاز انجام باقی
نهاده سر بزانوی تفکر باسماء الهی در تذکر
کشید از دور سوی من نگاهی بسوی خود مرا بنمود راهی
شدم نزدیک و بر خاکش فتادم سری بر پایه تختش نهادم
از او بیخود شدم گیرم سراغی لبالب داد در دستم ایاغی
بلب بنهاده کردم از او نوشش چو نوشیدم فتادم مست و مدهوش

دران مدهوشی روزنه بر دل وا شده نه تجلی بدر پی هویدا در هر تجلی
بر ملک سالها پیش رو با ملک چند در عبادت یار بودم خبر از این تجلیات
در گذشتم

درگذشتم و افلاک عالم دل یک یک در نوشتم چهار واقعه رخ نمود و
۲۱۲ در هر واقعه عوالمی بود که اگر شرح آنها خواهم نمایم هر آینه عمری
باید و کسی تاب شنیدن نیارد و اگر بشنود و نه بیند تا بکار برآید چون
از آن واقعات رستم بچهار حال دیگر پیوستم در حال اوّل مبدؤ معاد
خود را دیدم و بتحقیق هر جزو را از آن بنگارش رسیدم و در حال دویم
عالم را دیدم آدمی مجسّم و خود را جان آن آدم و در حال سیوم دیدم
جانی هستم با جسم و ستمای بی اسم حال چهارم حالیت و جدانی تا
خود عین وجدان نشوی بدانی نه در تقریر آید و نه در تحریر از قدم
قلم اینجا رسید و سر بشکست تا طاقت جمله بکنار آمد ایدر و پیش
وقتی بهوش آمدم دیدم بخاک افتاده‌ام و سر بپایه آن تخت نهاده
و آن پیر روشن ضمیر فرمود سیر عالم دل را که میخواستی این بود
اکنون بیایم مرا انجلی برسان و ازین باده‌کشان جرعه بچشان عرض
کردم تو کیستی و ترا چه نام است و آن جام که بمن داده بوده از چه مرکبست
فرمود منم آن آینه الف نام که بهر الفی فیض خاصش عامست
و مدام حقیقتم مدام بجام است از آن تاریخ تا حال هر چند میخواهم
بیایم و در را انجلی رسانم و از شراب حقیقت جرعه بکامشان بچکا نم

سکر دنیا چنان شان مست کرده وزمام اختیار را از دست برده که هنوز
تخن از لب بردن نیامده دهکنه ان نرسیده رد می کنند و جرعه از انجام
ناچشیده شیشه ام سنگ ملامت میزنند گاهی خانه ام تاراج میکنند
و گاهی از دیارم اخراج نقیم بقتلم کاه گردیده مصمم زمانی با ملالم
گذشته [illegible] هرم که از خدا حق یاری دارم

که بر ان زان بوشتم زنده دارید بجان هر لحظه ام جانی فزاید
خداوند از تو آگاهی رجالم تو میدانی چه باشد در خیالم
زدور غائب ها ما نزدیک بکن روشن چو روز این شام تاریک
زمین مقدم آن شاه عادل جدا کرده ز هم تا حق و باطل

تمت هذه الرسالة المنیف شاهر العیه
الضعیف الحقیر ابن المرحوم بابا شفتار
فی یوم الاول ثامنة الشهور
من سنة الربع ۱۲۲۶
اما ز رفع صد الربیع



سکر دنیا چنان شان مست کرده وز جام اختیار
تخم از لب بردن نیامده دبکه آن نرسیده رد
تا چشیده شبیه ام سنک ملامت میزنند گاهی
گاهی از دیارم اخراج **نظم** بقتلم گاه گردیده مصمم
گشته توام کهی خواهند از کیل سنکسارم کهی آرند تا حج بدار
کنون از آن بوشتم زنده یاد آید بجان هر لحظه ام جایی
خداوندا توآگاهی ز حالم تو میدانی چه باشد در خیالم
ظهور صاحب ما سازد نزدیک بکن روشن چو روز این شام تاریک
زمین مقدم آن شاه عادل جدا گردد ز هم تا حق و باطل

تمت هذه الرسالة اللطیفة علی ید العبد
الضعیف رحمعلی ابن مرحوم بابا الله دادی
فی یوم الاول ثامنة الشهور
من شهر ربیع سنه ۱۲۲۶
ما ارقم ... الربیع





